

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228304

UNIVERSAL
LIBRARY

سخن و سخنوران

❦ (قسمت نخستین از جلد دوم) ❦

نکارش و تالیف :

بدیع الزمان بشرویه‌ای خراسانی

مشمول بر شرح حال و منتخب اشعار شعراء عراق و آذربایجان

از اواسط قرن پنجم تا اواخر قرن ششم

حق طبع محفوظ و مخصوص است بکتابخانه:

شرکت طبع کتاب (بامسئولیت محدود)

تهران - خیابان ناصریه

این نامه که بنام نامی بندگان
والا حضرت اقدس ولایت
عهد عظمی دامت عظمته
موشح است بدان پیشگاه
مقدس تقدیم گردید

مقدمه مؤلف

ب در تألیف و انشاء این جزو متوجه است بذکر مختصری از شرح حال و اشعار و نقد و حکومت در روش و اسلوب لفظی و فکری شعراء عراق و آذربایجان یعنی آنانکه در این نواحی شهرت یافته و زندگانی ادبی خود را گذرانیده یا آنچه از آثارشان بدست ما است در این حدود سروده باشند.

بدین جهت بعضی از شعراء خراسان و نواحی دیگر در ضمن گویندگان عراق مندرج شده اند چه تقسیم شعرا از نظر ارتباط فکری با محل شهرت شاید بدین موضوع که بعنوان خاص شاعری مقید است از ترتیب قسمت بحسب احکام عامتر مناسبتر باشد. مولد که بشعرا اختصاص ندارد بنظر منطقی درست تر و مناسب تر باشد.

و گویا بهمین علت محمد عوفی مؤلف ابواب الالباب که پیشوای تذکره نویسندگان و کتاب او قدیمترین تذکره موجود است در جزو دوم ابواب الالباب برخی از سخن سراهای خراسان و فارس را در ضمن شعراء عراق نام میبرد و اگر مصنف این کتاب پیروی کردار عوفی که با اصول منطق موافق است کرده باشد از صواب بدور نخواهد بود.

بخصوص که ولادت مادی دانشمندان با لذات مورد نظر و مبدأ بحث نیست و همواره ولادت معنوی و ظهور فکری که نماینده فعلیت و وجود عقلی و روحانی آنان میباشد موجب توجه و تأمل دیگران در زندگانی

و تاریخ حیات عقلی و مادی آن طبقه میگردد و قطع نظر از این معنی میانه شعراً و دیگر مردم هیچ فرقی (که مستلزم عنوان فصلی جدید در تاریخ شود) وجود ندارد و مقصود ما از بحث و تحقیق حال هر شاعر یا نویسنده معرفت کمال با نقص اسلوب فکری و لفظی یا اصل فکر او و علل و اسباب وجود آنهاست و تاریخ زندگانی مادی او از آن جهت که وسیله تحقیق کاملتری در حیات فکری وی میگردد منظور و بالعرض ملحوظ است و اگر در تاریخ ادب یا ادبا بذکر حالات و جزئیات زندگانی آنان اکتفا شود کیفیت و تأثیر آنها در تکوین فکر شعرا و نویسندگان گفته نیاید تحصیل ملکه ادبی و معرفت اسباب انحطاط یا ارتقاء افکار در ادوار مختلف که غرض اصلی است بحصول نخواهد پیوست و دانستن تاریخ ادبیات نیز بی فائده خواهد ماند پس مبدأ تأمل ارباب نظر در تاریخ ادبا افکار آنان در ترکیب الفاظ یا معانی است و اگر همین جهت مبدأ قسمت گردد بحقیقت نزدیکتر و با مقصود مناسبتر میباشد .

در کیفیت تقریر احوال و انتخاب اشعار مصنف نظر تازه ای اتخاذ نکرده و همان اصول را که در جزو نخستین رعایت شده منظور داشته است با اشکالاتیکه برای مؤلفین کتب ادبی از نداشتن منابع و اختلاف و عدم صحت آنها دست میدهد دشواری تألیف در این فن بخوبی بر همه کس روشن و سبب تأخیر این جزو بر خوانندگان محترم واضح است زیرا مؤلف مدت سه سال تمام از عمر خویش که بیشتر آن با حوادث جانگداز از بیماری تن و افسردگی دل دوش بدوش میکشید در تحصیل منابع و تصحیح متون مصروف داشت و با خستگی تن و کوفتمگی خاطر که هر يك در صرف همت و وقت و همت انواع حیل پیش می آورد یکدم غافل نمیشد

تا آنچه در ضمیر داشت صورت کتابت پذیرفت و چون بطبع آن شروع رفت و مقداری از کتاب یعنی تا آخر منتخبات استاد خاقانی بحلیه طبع در آمد عده صفحات آن از نصاب مقرر (یعنی عدد چهارصد) در گذشت و هنوز مساوی آنچه طبع شده باقی بود و اختصار شایسته نمینمود بدنبال جهت تقریر یافت که جزو دوم بدو قسمت تقسیم کرده آید تا در تحقیق حال استادان دیگر مانند نظامی و کمال الدین اصفهانی باختصار حاجت نیفتد و حق آنان هم در حد امکان گزرده آید .

مسلم است که آثار و افکار بشر مانند خود او از شوائب نقص و آلائش عیب عاری نتواند بود و کمال مطلق از برای موجودی که توانائی ذاتی و امتداد زمان وجودش محدود است میسر نیست و هر کس که بمقدار طاقت و استطاعت خود در طلب کمال و نیل حقیقت سعی کند و جان شریف را مهمل فرو نکذارد اگر چه از ادراک غایت کمال قاصر آید ارباب خرد و برا معذور شناسند و باندازه ای که از مراحل واقع پیموده و بسر منزل حقیقت نزدیک شده باشد سعی و برا با حماد و ارضا مقرون گردانند و مؤلف این کتاب با اینکه بمعجز و ناتوانی خود از دریافت کمال ببران عقلی و نظر حسی پی برده بود دست بدین کار خطیر در زد تا چنانکه از ثمره حقیقت یابی محروم است از فوائد طلب کمال بی بهره نماند و نزد خردمندان که دست از طلب و ادعاه محال کشیده و عجز انسان را دانسته اند معذور باشد زیرا آنچه بر عهده ماحت طلب صادق و سعی وافی است و اصابت حق مطلق در عهده بشر نیست .

در خاتمه این مقدمه لازم میدانم که از دوستان مساعد و یاران موافق و دانشمندان بلند پایه که این ضعیف را در انجام این خدمت دستگیری

کرده اند بخصوص حضرت استاد علامه پیشوای ارباب فضل آقای میرزا محمد خان قزوینی دام ظلّه که راجع به عمادالدوله ممدوح عمادی شرحی مفصل نوشته و شجره ای برای انساب طبقهٔ دوم از ملوک آل باوند مرتب فرموده و بمؤلف فرستاده اند و آقای میرزا محمدتقی رضوی از فضلاء عصر و دوستان ایام تحصیل و رفیق بحث این بنده که فهارس و غلطنامهٔ این جزو را منظم ساخته اند از دل و جان بشکر و سپاس پردازد.

آبان ۱۳۱۲ بدیع الزمان



ملاحظات

صفحه (۱۲) راجع بسبب نظم داستان ویس و رامین عطار در الهی نامه حکایتی بنظم آورده و از آنجا صحت انتساب این داستان بفخرالدین ثابت می گردد. اگر چه صحت تمام آن حکایت محل تأمل است و این داستان را بنقل از الهی نامه در تذکره میخانه تألیف ملا عبدالنبی فخر الزمانی توان دید (تذکره میخانه طبع هند صفحه ۱۲ - ۱۶)

صفحه (۱۲) ناصر خسرو در باب حکمران اصفهان که در صفر ۴۴۴ از جانب طغرلیک نصب شده بود چنین گوید « و چون سلطان طغرلیک ابوطالب محمد بن میکائیل بن ساجوق رحمة الله علیه آن شهر (اصفهان) گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشابوری دبیری نیک با خط نیکو مردی آهسته نیکولفا و او را خواجه عمید میگفتند فضل دوست بود و خوش سخن و کریم و سلطان فرموده بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهند و او بر آن میرفت و پراکنندگان روی بوطن نهاده بودند و این مرد از دبیران سوری بوده بود « سفرنامه طبع برلین صفحه ۱۳۸ و اینکه ناصر خسرو گوید باید همان ابوالفتح مظفر باشد که فخرالدین بتشویق او بنظم ویس و رامین پرداخته چنانکه اشارات مقدمه همان کتاب گواه است .

صفحه (۱۴) ابونواس حسن بن هانی شاعر معروف عرب در ضمن

یکی از فارسیات خود گوید :

وما تملون فی شروین دسبی و فرجودات رامین و ویس

و این بحسب اطلاع مؤلف قدیمترین موضعی است که نام ویس و رامین در آن دیده میشود و فارسیات ابونواس را فاضل محترم آقای میرزا مجتبی خان مینوی از روی نسخه دیوان وی (محفوظ در کتابخانه ملی پاریس) نوشته و بدین ضعیف لطف بیدریغ کرده اند .

صفحه (۹۶) شرح حال شرف الملك ابونصر جستان چنانکه باید برای نویسنده کتاب بتحقیق یدبوست و بدینجهت در شرح حال قطران بذکر وی نپرداخت و شاید که او همان جستان ابراهیم باشد که ناصر خسرو ذکر وی در سفرنامه (صفحه ۷۰ ر ۱۴ طبع برلین) میآرد اگر چه او را بلقب و کنیه شرف الملك و ابونصر یاد نمیکند .

صفحه (۱۸۷) در آخر نسخه دیوان اثیر که با پنج دیوان دیگر بسال ۷۲۵ هجری نوشته اند و اخیراً سعی و اهتمام حضرت استاد علامه آقای میرزا محمدخان قزوینی برای وزارت جلیله معارف عکس آن برداشته شده و اکنون در کتابخانه وزارت معارف موجود است نام اثیر اخسیکتی بدینطریق میآید « تم الدیوان (دیوان صح) الامیر الاجل العالم اثیر الدین شمس الاسلام فرید العرافصح العجم سلطان الشعرا والحکماء ابو الفضائل محمد بن ابی طاهر ذی الفضائل الاخسیکتی قدس الله روحه »

صفحه (۳۳۴) چون خاقانی راجع بوقوع ایام باحورا در ذی القعدة و قتیکه برای انجام حج گرفتار رنج بادیه بوده در حج دوم که همان سال عید اضحی با جمعه مصادف شده سخن میراند و چنانکه در متن نوشته آمد این تصادف در سنه ۵۶۹ بوده بدینجهت مؤلف از دانشمندان محترم آقا سید حسن طبسی خواستار نظر جدید شد و خلاصه نظرشان چنین است

« ایام باحورا بنابر آنچه ابوریحان نوشته هفت روز است و از ۱۸ تموز شروع میشود که مطابق است با سوم مرداد و این ایام در سنوات ۵۶۵ و ۵۶۶ و ۵۶۷ هجری قمری در ذی القعدة واقع میشود و از سی سال قبل از این تاریخ تا سی سال بعد از این تاریخ فقط همین سه سال به این صفت است لا غیر .

در ۵۶۵ غره ذی الحجه یکشنبه است و بهیچ حال ممکن نیست عید اضحی با جمعه مطابق شود ولی در سال ۵۶۶ که غره ذی الحجه پنجشنبه است و در ۵۶۷ که غره سه شنبه است احتمال میرود که بواسطه یکروز اختلاف رؤیت با حساب عید اضحی در جمعه واقع شود و این احتمال در ۵۶۷ اقوی است زیرا ممکن است بواسطه ضعف نور ماه و کثرت قرب بآفتاب در شب سه شنبه رؤیت نشده باشد و شب چهارشنبه اول ماه محسوب شده باشد و از اینروی حدس مؤلف در ولادت خاقانی (۵۲۰) و سال حبس او (در حدود ۵۶۵ قوت میگیرد و علی الاقوی حج دو مین خاقانی ۸۸ سال (۵۶۷) محسوب خواهد شد .

غلطنامه

صفحه	غلط	صحیح	صفحه	غلط	صحیح
۲	المتعشکل	المتعشکل	۷۰	بماندی	بماند
۳	ساز کارد	ساز کار	۷۱	انن	این
۵	هنهنا	هننا	۷۸	میداشند	میباشد
۸	کره اند	کرده اند	۷۸	آر	آز
۹	کوه ته	کوته	۸۰	جزار	جزاز
۱۰	بیت وسوم	بیت سوم	۸۰	ویهورا بادوهار	ویهورا بادوبار
۱۹	هم چکس	هیچ کس	۸۳	رومی	رونی
۲۵	گذار	مگذار	۸۳	بر گذشت	سر گذشت
۳۳	بودن	بردن	۸۷	میکذار	میکزارد
۳۷	از همبرید	از هم ببرید	۸۸	و از هیچ	از هیچ
۴۱	چشیدم	چشیدن	۸۸	لهراسب	سهراب
۴۳	نآنی	نه آئی	۹۳	که از	از
۴۴	بد	بر	۱۰۷	فرار	فراز
۴۷	مکن	مکر	۱۰۹	بکوش	مکوش
۴۸	چه چشمات	چه چشم است	۱۱۰	فرسورده	فرسوده
۶۰	گرا نیده	گراینده	۱۱۲	برتوتو	بر تو
۶۱	دهمیش	دهیمش	۱۱۳	کونه کونه	کونه کون
۶۵	نسازد	سازد	۱۱۷	آتشش	آتش
۶۷	نچشانیده	بخشانیده	۱۱۸	دکر	وگر
۶۸	بنسشت	نیشته است	۱۲۰	زشت و بیناره	زشت بیغاره

صفحه	غلط	صحیح	صفحه	غلط	صحیح
۱۲۱	از	ار	۱۴۸	همه	همی
۱۲۱	نیاید	نیاید	۱۵۰	بخست	نجست
۱۲۱	نیاید	نیاید	۱۵۲	تخت	بتست
۱۲۲	رای دانش	رای ودانش	۱۵۳	بگوید	بسگوید
۱۲۲	برد است	برده است و	۱۵۹	رقن	ذقن
۱۲۳	فرستاده	فرستاد	۱۵۹	چغد	جعد
۱۲۳	نپوشید	نپوشید	۱۶۰	شهلانی	نهلانی
۱۲۳	سرانجام و درد	سرانجام درد	۱۶۳	صاد	صار
۱۲۴	چشمی	چشمش	۱۶۶	اصل	اصلش
۱۲۴	نیاید	نیاید	۱۶۷	بار	بار
۱۲۴	پیش	پیش	۱۶۸	بسلطانی	سلطانی
۱۲۵	دکرسون	دگرسان	۱۶۹	آنان در	آنان نتوان رسید و در
۱۲۶	خردمند دنا	خردمند و دانا	۱۶۹	توان	تواند
۱۲۷	وجنگی	جنگی	۱۷۱	در آنها آنها	در آنها
۱۲۸	بیرون از	بیرون شد از	۱۷۴	خضرت	حضرت
۱۲۸	نمودار	نمود او	۱۷۴	(۴)	(۱)
۱۲۸	زهر	زسر	۱۷۶	فرستش	قرضش
۱۳۴	از فصل	از فضل	۱۸۰	بحرم	بحرم
۱۳۷	دل	دل را	۱۸۱	مجمعیست	مجمعی است
۱۳۹	دره	ذره	۱۸۴	هگذار	مگذار
۱۴۵	نوش	نوش باد	۱۹۱	روزگار را	روزگار را

صفحه	غلط	صحیح	صفحه	غلط	صحیح
۱۹۸	۲۱	خانه	۲۶۰	۲	منصوری
۱۹۹	۱۶	هنگافه	۲۶۱	۲۳	رها شدم
۱۹۹	۲۱	آفت است	۲۶۴	۲۰	در کشیده
۲۰۱	۵	بگذشت	۲۸۵	۲۲	بیماسی
۲۰۳	۵	میکند	۲۸۸	۲۰	الاصلمین
۲۰۳	۸	بما	۲۸۹	۱۴	ابن
۲۱۲	۴	چامه	۲۹۱	۱۱	استفاد
۲۱۲	۷	دلارنر	۲۹۲	۲	شد
۲۱۳	۲۰	گفتا	۲۹۳	۱۳	بمسخا
۲۱۵	۱۹	زهد	۲۹۳	۲۵	زغم
۲۱۶	۶	عرفا	۲۹۴	۱۷	رزاز
۲۱۶	۱۷	زهاد	۲۹۴	۲۱	خانانی شاگرد فلکی
۲۱۸	۱۸	الحدار	۲۹۴	۲۳	صالح
۲۱۹	۲۰	نحریر	۳۰۱	۱۴	شروتنشاه
۲۲۱	۱۹	زنده	۳۰۱	۱۶	راند
۲۳۷	۱۲	یار	۳۰۱	۲۱	کارز
۲۲۶	۲۰	چه سازم	۳۰۳	۱۹	برای آن
۲۲۶	۲۵	بس	۳۰۴	۱۵	ادبیات
۲۲۷	۱۶	غم	۳۰۵	۱۷	خفام
۲۴۷	۹	زهر	۳۰۵	۱۹	است
۲۵۵	۴	بشمرند	۳۰۶	۱۹	مشروح

صفحه	غلط	صحیح	صفحه	غلط	صحیح
۳۱۱	صنعت	صنعت	۳۲۳	که در هر	که در همه
۳۱۱	زیر	زیر	۳۲۵	احزان	اخوان
۳۱۱	جیک	خیک	۳۲۶	تخفة القرابن	تخفة المراقبن
۳۱۲	رجری	بحتری	۳۲۷	مقضى	مقضى
۳۱۲	بدست	بده است	۳۲۸	و همانوقت	همانوقت
۳۱۲	صفت	صف	۳۲۸	المقضى	المقضى
۳۱۴	ممدوحات	ممدوحان	۳۲۸	کاغزار	کاغزاز
۳۱۶	ناز بیش	نار بیش	۳۲۸	نمیرود	میرود
۳۱۷	بهمین	بهین	۳۲۸	میمرد	نمیمرد
۳۱۷	و بیشتر	و در بیشتر	۳۳۴	بازراهان	بازراهان
۳۱۸	استعلام	استلام	۳۳۵	رسید	رشید
۳۱۹	امنه	الله	۳۳۷	(۹)	(۲)
۳۱۹	واور اچندین	واور اکه چندین	۳۳۹	چون من	چو من
۳۱۹	باسوز کداز	باسوز و کداز	۳۴۰	مدیها	مدتها
۳۱۹	آن	زان	۳۴۴	مظفر الدین	مظفر الدین
۳۲۰	اسیر	از سیر	۳۴۵	۵۹	۶۹۵
۳۲۱	و مردمی	و مردم	۳۴۹	۵۳۸	۵۳۲
۳۲۱	اتقان	اتقان	۳۴۹	تحریر	تحریر
۳۲۱	فرط	از فرط	۳۵۰	یاز بست	باز بست
۳۲۲	ایل	این	۳۵۶	در	اندر
۳۲۲	نفی	نسفی	۳۶۳	پر نده	پرند
			۳۶۴	تجاوز	بخاور
			۳۶۴	ذوبین	زوین
			۳۸۹	تندرسی	تندرسی
			۳۹۹	دان	کن
			۴۰۱	خاقانیا	خاقانیا
			۴۰۱	طمن	طمن

سخن و سخنوران

نگارش و تألیف

بدیع الزمان بشرویه خراسانی

جلد دوم

شرح حال و منتخب اشعار شعرای عراق و آذربایجان

از اواسط قرن پنجم تا اواخر قرن هشتم هجری قمری

بسرمايه شرکت محدود طبع کتاب

حق طبع محفوظ

مؤسسه «خورشید» طهران

(بنام خداوند بخشنده مهربان)

(۴۵) فخرالدین اسعد کرگانی

لقب و نام و نسبت او بگرگان که معلوم نیست مولد یا موطن او
یاخاندان او بوده محلّ اتفاق تذکره نویسان است و ظاهر آدرآن هیچ تردید
نیست در کتاب کشف الظنون بنام الفخری یاد شده و علت شهرت
او بدین نسبت بر فرض صحت آن بتحقیق معلوم نیست

فخرالدین از شعراء شیرین سخن و ساده گوی ایران است اشعار
او همه طبیعی و از هر گونه تکلف خالی است معانی زیبا را برخی پیرایه
های لفظی و همت خود را بر ایجاد نواذر تعبیر (در مفردات یا اسالیب)
مقصور نمیکند دل او پرشور و فکر وی وسیع و بلند و بدینجهت صنایع و
تکلفات ادبا در مد نظر او بی ارج و بهاست و در تعبیرات (۱) و تشبیه و
استعاره بتقلید گذشتگان پابند نیست و رعایت قواعد علم قافیه را چندان
لازم نمیشمارد

(۱) میکوید لب طوطی و چشم گاو میش بسی بوسید و تازه کرد ریشم ظاهر چشم
معشوق را پیش از فخرالدین بچشم گاو میش تشبیه نکرده اند و هم گوید به پیش مهد
زرین خادمی بیالا هر یکی چون زردبانی تشبیه قد در بلندی به زردبان سابقه ندارد و
گوید دو زلف انگور عارض آب انگور غلام هر دو گشته مشک و کافور تشبیه زلف
بانگور تازه است و در شعر قطران که با فخرالدین معاصر است هم این تشبیه رسیده
گوید سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام هم آنچنانکه بقاتاب بر فتاده غیب در عربی
زلف را در انبوهی به خوشه خرما تشبیه کرده اند امرؤ القیس در معلقه خود گوید
وَفَرَّجَ يَرْيُنُ الثَّنَّ آسَوْدَ فَاجِمِ آتَيْتُ كَفْنُو الثَّخْلَةَ الْمُتَشَكِّلِ و هم گوید فرو کردم
ز سر افسار دانش نهادم پای دردربای رامش که این تعبیر ظاهرأ سابقه ندارد و هم گوید
چه کردی آفتاب نیکوان را چرا بی ماه کردی اخترانرا اختران و نیکوان جمع است
و با هم قافیه نیست اگر چه ردیف از زشتی آن میکاهد

غرض او آنست که فکر روشن و شور و سوز دل خود را با ساده‌ترین عبارت و مؤثرترین لفظ بزبان آرد تا مگر از اندیشه‌های جانکداز بکاهد یا بر آتش فروزان خیال بسبب اظهار آبی بیفشاند دل او با ذرفشانی مشغول و پیمانه فکرش لبریز و از فیضان ناگزیر است بدلخواه خود نمیگوید قافیه نمی‌اندیشد و رعایت اصول دیگر انرا واجب نمی‌داند جمله‌های پیچیده و کلمات درشت را که از رونق معانی عشقی میکاهد و باطبع لطیف و خاطر نازک عاشقان سازگارد نیست بکار نمیرد ولی در برابر دقیق‌ترین احساسات عاشقانه را که بوصف در نیاید و در عبارت نگنجد با بیانی مؤثر و هور انگیز و عبارتی شیرین و ساده مناسب سادگی دلدادگان منظوم می‌سازد حالات گوناگون عاشقان و معشوقان را از امید و نو میدی و وصال و چشم انتظار و رنجوری شبان فراق و تن آسانی و خرمی روزگار وصال مانند نقاش چیردست و ماهری تصویر می‌کند و در تصویر هریک از این احوال کیفیت دیگری بخواننده می‌بخشد و رشته‌ای از پیخودی بگردن فکرش می‌افکند و بهر جا که خاطر خواه اوست می‌کشانند چنانکه وقتی شادیها و خوشیهای عشق و کامرانیهای وصل را می‌نگارد او گمان میبرد که شادی انگیز دلها و فروزان کن جانها عشق است و بدیگر چیز دل را خرسند نتوان داشت و چون تلخ کامیها و دل سوختگی‌های روزگار جدائی را شرح میدهد خاطر شکفته او چون گل از آسیب سرد باد خزان می‌پژمرد و نه تنها از عشق بلکه از جهان و هر چه در اوست دلسرد و ازوفاء، یاران و مهرورزی ایام نو میدمی‌کرد

فخرالدین در وصف مناظر حسی هم تواناست و در نمایش آلهایای کم از دیگران ندارد و بر آئین خود اینگونه زمینه‌ها را مومو وصف می‌کند لیکن تفصیل همه جاپسندیده نیست و گاهی فکر را پراکنده و از

بنیان مطلب دور می کند و حجاب رخ مقصود میشود و بیدیه عقل
دماغهای تند رنج تفصیل را بر نمیتابد و اختصار غیر محل را دوست میدارد
و بدیهی است که اگر معنی واحد زیاده از اندازه عادت بعبار تهای
متحد السیاق تکرار شود جز آزر دگی خاطر و رنجش روان سودی نبخشد و بری
نیارد و یس و رامین با آنهمه دلکشی و لطیفی دارای این عیب و ناسازی
هست و قسمتی از آن بواسطه اطناب طبع را خسته و فکر را رنجه می دارد
و توان محسوس زد که شاعر بجهت رعایت متن دچار اشکال شده و از اطناب
ناچار بوده است زیرا (۱) مطابق نقل خود او داستان اصلی تفصیلهای فراوان
و اندک معنی داشته است

فخرالدین از اکثر علوم متداول در آن عصر بهره داشته و در آغاز
داستان مقداری از معانی فلسفی و کلامی را جمع بتوحید یزدان و خلق عالم و
نقد عناصر و حکمت اوضاع آن بکار برده که (۲) قسمتی از آن با یکی از

-
- (۱) گوید فراوان وصف چیزی برشمارد چو بر خوانی بسی معنی ندارد که آنکه
شاعری پیشه نبوده است حکیمی چابک اندیشه نبوده است
- (۲) قطعه خسروی اینست آفریننده را نباید وهم گر بوهم اندر آورش خطاست
وهم مایار جوهر و عرض است و این دور کردگار نا زیباست کیف گفتن خطاست
ایزد را کیف چون گویش که بی اکفاست نیست مانند او میسر که چیست نامکان
گیر را مگو که کجاست و فخرالدین میگوید خدای پاک بی همتای بی یار هم از اندیشه
دور و هم زدیدار نه بتواند مرا و را چشم دیدن نه اندیشه در او داند رسیدن نشاید
وصف او کردن که چو نیست که از اندیشه وصف او برونست کجا گفتن بوصفش هم
نشاید که پس پیرامنش چیزی بیاید

قطعه‌های خسروی سرخسی و پاره‌ای باخطبه‌الغراء (۱) از انشاء ابوعلی سینا مناسبت بسیار دارد چنانکه پنداری پارسی را از عربی برداشته اند و از نیروی توان اندیشید که فخرالدین از کتب فلسفی مطلع بوده و شاید در آئفن دستی داشته ولی جای شگفت است که معلومات حکمی او جز مقدمه در باقی اجزاء منظومه تاثیری روشن و آشکار ننموده و بدان ماند که افکار فیلسوفانه هرگز بر دماغ شاعر نگزشته است.

قسمتی از معانی (۲) ابیات اینداستان بابعضی از اشعار و امثال

(۱) ابوعلی سینا چنانکه در ضمن یکی از رسائل خود اشاره میکند خطبی در توحید و اثبات نبوت عامه و خاصه و احوال آسمان و کیفیت خلقت جنین و رد صابئین و قدریه و نصاری داشته و آنها را بسجع آراسته بود دشمنان ابوعلی که همیشه در صدد آزار وی بودند این خطبه‌ها را دینه و بر آنها اضافاتی کردند و مردم میگفتند که ابوعلی اینها را مقابل قرآن ساخته است ابوعلی در رساله مشارالها ازین تهمت تبری جسته و بردشمنان خود انکار کرده است ظاهراً خطبه‌الغراء یکی از آن خطب باشد که ابوعلی میگوید در میان سائر اسباب من از میان رفته ولی نسخه بعضی در نزد دوستان موجود است و این خطبه در قرن پنجم شهرت داشته و حکیم عمر خیام در سنه ۴۷۲ بخواهش بعضی دوستان خود آنرا در اصفهان ترجمه کرده است از نسخه عربی تاجائیکه بنده اطلاع دارم دو نسخه موجود است یکی در کتابخانه سید الفضلاء آقای حاج سید نصرالله تقوی و دیگری در کتابخانه افضل المتأخرین آقای میرزا محمد طاهر تنکابنی که این هر دو بار رسائل دیگر از ابوعلی و غیره توأم است و از فارسی آن هم دو نسخه دیده‌ام یکی در دنبال نسخه عربی آن که در کتابخانه آقای تقوی است و دیگر در ضمن جنگی بزرگ مشتمل بر چندین رساله از ابونصر و ابوعلی و غیره که در کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید موجود است ولی این نسخه ناقص است و تمام نیست و نسخه آقای تقوی از حیث تمامی و کم غلطی بر این نسخه مزیت دارد

(۲) گوید غریبان را غریبان دوست دارند از یرایکدگر را یادگارند که با این بیت منسوب به امرؤ القیس مناسب است ایاجارنا انا غریبان هنهنا وکل غریب للغریب نسب و هم گوید نبودی مرک را هرگز بمن راه اگر نه فرقتش بودی کمین گاه که بامضمون این بیت ابو تمام مناسبت دارد اَوْ حَارَ مَرْتَادُ الْقَتِیَةِ لَمْ یَجِدْ اِلَّا الْفِرَاقَ اِلَى الثُّغُوسِ دَلِیْلًا وَ مَتَنَبِیْ گوید لَوْ لَا مُفَارَقَةُ الْاِحَابِ مَا وَجَدْتُ لَهَا اَنْفِیَا اِلِیَّ اَرْوَاحِنَا سُبُلًا

عربی مطابق است و نتوان دانست که آنمعانی در متن پهلوی موجود بوده یا از عربی ترجمه شده هر چند مطابقت تامّ بعضی با عربی نظر دوم را تأیید میکند و از نیروی باید گفت که فخرالدین هم مانند همه دانشمندان معاصر خود از ادبیات عربی بهره تمام داشته است

چنانکه از آغاز داستان برمیآید فخرالدین خط (۱) و زبان پهلوی هم می خوانده و می دانسته و داستان ویس و رامین را از يك اصل پهلوی ترجمه نموده و در (۲) اشتقاق بعضی کلمات دم از پهلوی دانی خود زده است.

اخلاق او { فخرالدین دلی پرشور و سری از باده عشق گرم دارد و کشور خیال او سلطان عشق را مسلم است جز نقش یار بر لوح دل او نیست و جز خیال دوست در سراونه هر چه جز عشق نزد او غلط است و هر چه جز مهر سودای محال

و نظیر این ابیات بسیار است و میگوید

چراه همراه بدجستی و بد خواه تو نشیدی که همراه است و پس راه دلت
بایار دیگر زآن به پیوست کجا غرقه بهر چیزی زند دست که با مثل معروف الرقیق نم
الطریق والفریق یشتب کلّ حیثی از جهت انتظام لفظ هم شبیه است

(۱) بعضی ایرانیان با احتمال قوی تا قرن پنجم زبان و خط پهلوی میدانسته و میخوانده اند کتیبه گنبد قابوس مقتول در سنه ۴۰۳ بخط پهلوی نوشته اند و کیکاوس بن اسکندر نویسنده قابوسنامه و نبیره قابوس که با فخرالدین همعصر است خط پهلوی میخوانده چنانکه در باب بیستم از همان کتاب گوید « و در کتابی خوانده ام از آن پارسیان بخط پهلوی »

(۲) گوید بلفظ پهلوی هر کس سراید خراسان آن بود کز وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد عراق و پارس را زو خور بر آمد
خراسانست معنی خور آیان کجا زو خور بر آید سوی ایران

عشق در دماغ او بی اندازه اثر کرده و خیالات دور و دراز و افکار پیچ در پیچ را از ساحت خاطر او سترده و زدوده و او نیز چون همه دلباختگان ساده اندیش و نازک خیال شده و عاقبت بینی را بسوئی نهاده و پیمانه وجودش از بسیاری عاطفه پرولبریز گردیده است

فخرالدین (۱) اگرچه خود کامگی و نابهنجاری چرخ و اوضاع فلکی را دریافته و از جفای آن دلی پردرد و روانی رنجور دارد و بسیار عشق آزموده و یکرور از آن خرم نبوده ولی از این فکر منفی نتیجه مثبتی گرفته و تصور میکند که فزون طلبی و زیاده جوئی رنج روان و کاهش تن است دل بداشته و موجود خرسند باید داشت و از درخت جوانیکه روزگار شادابی آن کم است بری باید چید و از ایام کامی گرفت و از نیروی او و خیام در قسمتی از رباعیاتش بیکدیگر نزدیک و تا اندازه ای هم خیالند آثار او (۱) مثنوی و یس و رامین عوفی (۲) و امین احمد (۳) رازی و صاحب کشف الظنون و مجمع الفصحاء (۴) این مثنوی را بفخرالدین نسبت داده اند دولت شاه سمرقندی در صفحه ۶۰ از تذکره معروف خود آنرا بنظمی عروضی نسبت داده گوید داستان « و یسه و رامین بنظم آورده » و این بیت از داستان و یسه و رامین که از نظم نظامی عروضی است آورده میشود تا وزن ابیات آن نسخه معلوم باشد

(۱) اشاره است باین ابیات مرا باری بچشم این بس شکفتست وزین اندیشه ام سودا گرفته است ندانم چیست این گشت زمانه و زو بر جان من چندین بهانه جهانان من ز تو بیرید خواهم فریب تو دگر نشنید خواهم الخ و بسا روزا که من عشق آزمودم چنین یکرور از تو خرم نبودم و چو روز ما همی بر ما نیاید درو بیهوده غم خوردن چه باید نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید پس آن بهتر که بارامش نشینی ز عمر خویش روز خوش به بینی (۲) لباب الالباب ج ۲ ص ۲۴۰ (۳) در ذکر شعراء جرجان (۴) مجمع الفصحاء ۱ ص ۳۷۵

از آن گویند آرش را کان گیر که از آمل بمر و انداخت اوتیر « و در همین جا نقل میکند که بعضی آنرا بنظامی گنجوی منسوب کرده گویند قبل از خمره بنظم آورد و در ترجمه (۱) احوال نظامی گنجوی دست از عقیده نخستین برداشته گوید « و شیخ در او ان شباب داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه بنظم آورده و بعضی گویند آنرا نظامی عروضی نظم کرده درست آنست که نظم شیخ بزرگوار نظامی است چه از روی تاریخ نظامی عروضی در زمان سلطان ملکشاه بوده است و شک نیست که داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود نظم کرده اند و این بعهد شیخ نظامی اقر بست « و دولتشاهرا گذشته از نسبت ویس و رامین بنظامی عروضی و گنجوی چند اشتباه روی داده یکی آنکه نظامی عروضی را معاصر ملکشاه می شمارد و این غلط است زیرا اگرچه نظامی عروضی با احتمال اقوی در اواخر قرن پنجم متولد شده و ممکن است سلطنت ملکشاه را دریافته باشد لیکن او در آندور (باصحت این فرض) کودکی نورسید بوده و بمعنی متعارف معاصر یعنی روزگار شهرت وی با سلطنت ملکشاه مصادف نبوده است دوم آنکه گوید داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود نظم کرده اند محمود بن محمد از سنه ۵۱۱ تا سنه ۵۲۵ شهریار بوده و حوادث تاریخی که در مقدمه ویس و رامین ذکر شده همه راجع است بوقایع زمان طغرلک از سنه ۴۳۳ تا سنه ۴۴۶ و این بازمان محمود بن محمد مطابق نیست سوم قرب زمانرا مستلزم صحت ادعاء خود در نسبت ویس و رامین بنظامی گنجوی شمرده گوید و این بعهد شیخ نظامی اقر بست باینکه مدّعی او اثبات درستی قضیه و یقینی بودن آن بود

و قرب زمان مستلزم قرب احتمالت و با کلمه درست که مستلزم قطع است و در آغاز قضیه آمده درست نمیآید و گذشته ازین معلوم نیست که نظامی گنجوی در عهد محمود ولادت یافته یا بر فرض آن بمعنی متعارف معاصر وی باشد درست آنست که نظامی درین عهد اگر هم میزیسته هنوز مراحل نخستین زندگی را می پیموده و شایسته نظم اینگونه داستان نبوده است و آنچه دولتشاه برای ترجیح نسبت این داستان بنظامی گنجوی آورده بر فرض صحت آن برخلاف خیال او دلیل ترجیح قول دوم تواند بود چه نظامی عروسی در همان اوان شهرت (۱) یافته و بخدمت شهریاران غور مشغول گردیده و بمجالس دانشمندان و شعراء مانند خیام و معزی آمد و شد داشته است بقراریکه ازمقدمه و بس و رامین برمیآید فخرالدین آنرا در عهد طغرلک ۴۳۲ - ۴۵۵ و بقویترین احتمال پس از سنه ۴۴۶ بنظم آورده است.

از اتفاق بد آغاز فصلی که در ستایش طغرل سروده و شاید نام ولقب وی را صریحاً ذکر کرده در نسخه طبع شده موجود نیست ولی در دنباله این قسمت چند (۲) بیت راجع بفتح کرکان و آمدن طغرل بری سنه ۴۳۳ و لشکر فرستادن او بمکران و کرمان سنه ۴۳۴ و هدیه فرستادن و پیوند جستن (۳)

(۱) رجوع شود بمقدمه ای که تحریر فاضل آقای میرزا محمدخان قزوینی بر چهار مقاله طبع لیدن نوشته اند

(۲) گوید جو صافی گشت شهر آن ولایت * از آنجا سوری آورد رایت *
جائی سپهداری فرستاد * که باتویک بیک کوه ته کنم یاد * سپهداری بگیلان رفت و کرکان *
یکی دیگر بمکران رفت و کرمان * یکی دیگر به ارآن رفت و ارمن * فکند اندر دیار روم شیون *

(۳) شرف الدوله ارسلانخان بن یوسف قدرخان از ملوک خانیان است که پس از وفات پدرش بسال ۴۲۳ بر کاشغر و ختن و بلاساغون حکومت یافت و در جنگی که مابین او و برادرش بفرخان واقع گردید بهزیمت رفت و گرفتار شد و بفرخان او را در

ارسلان خان از طغرل که قطعاً پیش از سال ۴۳۹ بوده منظم ساخته بعد از آن گوید:

وزان پس مرد و حمل و آمد ز قیصر چنان کاید ز کهر سوی مهر
خراج روم دو ساله فرستاد اسیرانرا ز بندش کرد آزاد
بمعموره یا قصرش برابر (کذا) مناره کرد مسجد کرد منبر
نوشته نام سلطان بر مناره شده زو دین اسلام آشکاره
در سنه ۴۴۲ قیصر روم (۱) هدیه گرانبهائی برای طغرل بک پیشکش
کرد و بتوسط نصرالدوله بن مروان (۲) حکمران دیار بکراز و درخواست تا
شهریار ابخاز را که ابراهیم اینال در سنه ۴۴۰ اسیر گرفته بود آزاد کند
طغرل بک بی آنکه فدیہ بستاند او را رها کرد قیصر خشنود شد و هدایای
گرانمایه برای طغرل بک فرستاد و مسجد قسطنطنیه را عمارت کردند و بنام
طغرل خطبه خواندند و این ابیات ویس و رامین اشاره بداین حادثه است
و از ینرو باید بجای بمعموره (عموره ظ) در بیت و سوم بقسطنطنیه
(۳) با حذف یا خواند و در ذیل این ابیات میگوید

سنه ۴۳۹ بقتل رسانید (و ابن الاثیر حوادث سنه ۴۰۸) و فخرالدین گوید رسول آمد
برواز ارسلانخان بنامه جست از وییوند فرمان فرستادش بهدیه مال بیمار پذیرفتش
خراج بوم خاور جهانلار با او کرد پیوند که دید او را بشاهی بس خردمند
(۱) رجوع شود بکامل این اثر حوادث سنه ۴۴۰ و ۴۴۲

(۲) نصرالدوله احمد بن مروان کردی از سنه ۴۰۱ تا سنه ۴۵۳ حکمران
دیار بک بود و از سلطنت و قدرت و تنعم بهره وافیه داشت و با طغرل بک از در
صلح و مدارا بود و با وجود این از تعرض طغرل مصون نماند و در سنه ۴۵۳
وفات یافت

(۳) قسطنطنیه بحذف یا نسبت هم گفته میشود و اصل آن در عربی
قسطنطنیه با یا نسبت است رجوع شود بمعجم البلدان ج ۷ طبع مصر ص ۸۶

ز شاه شام نیز آمد رسولی	نموده عهد او بهتر قبولی
فرستاده بهدیه مال بیمر	از آن جمله یکی یاقوت انور
یکی یاقوت رمانی بشکوه	بزرگ و گرد و ناهموار چون کوه
بر خشانی چو خورشید سما بود	خراج شام دو ساله بها بود
ابانغزی و بادیدار و رنکش	برآمد سی و شش مثقال سنگش

مقصود از شاه شام باید نصرالدوله شیخ الاسلام ابو عبدالله احمد بن مروان باشد که بسال ۴۴۱ بمفرمان طغرلک درآمد و در شهرهای خود بنام وی خطبه خواند و در سنه ۴۴۶ که طغرل فرمانروایان آذربایجان را مطیع خود ساخت و شهر ملازگرد را حصار داد نصرالدوله هدایای بسیار تقدیم داشت و یاقوت رمانی بشکوه که فخرالدین میگوید همان کوه یاقوت است که آل بویه داشتند و نصرالدوله آنرا از ملک (۱) عزیز ابی منصور بن جلال الدوله خرید و با احتمال اقوی در همین سال بطغرل هدیه کرد و پس ازین قطعه ابیاتست راجع بعهد فرستادن خلیفه که در سنه ۴۴۳ و پس از فتح اصفهان بوده و ازینجا باید گفت که شاعر در ذکر حوادث ترتیبی قائل نشده یا اینکه در نظم ابیات تبدیلی واقع گردیده و بعضی پس و پیش شده است

پس ویس و رامین بروزگار محمود بن محمد برشته نظم نیامده و گوینده

(۱) بعد از آنکه جلال الدوله بن بهاء الدوله دیلمی وفات یافت سنه ۴۳۵ ملک عزیز ابو منصور فرزند وی در واسط بود لشکریان نامه ای در اظهار اطاعت نوشتند و او را بغداد خواستند و از آنطرف ابو کالجار بن سلطان الدوله بمران سپاه بغداد نامه نوشت و آنها را بخود متمایل کرد ملک عزیز بسوی بغداد میآمد که از حرکت ابو کالجار و موافقت سپاه بغداد خبر یافت همراهانش او را وا گذاشتند و ملک عزیز آواره شد و هروقت یکی از امراء اطراف پناه میرد تا باخر نزد نصرالدوله رفت و در سنه ۴۴۱ وفات نمود و رجوع بشکال ابن اثیر حوادث سنه ۴۳۵

آن هیچیک از نظامی عروضی و کنجوی نتواند بود و سر آینده اینداستان با طغرل نخستین معاصر و باصح^۱ احتمالات فخرالدین کرکائی بوده است داستان ویس و رامین از روی اشارات تاریخی که در مقدمه مذکور است چنانکه اشارت رفت باید بعد از سنه ۴۴۶ بکسوت نظم درآمده باشد و بعضی (۱) سال نظم را سنه ۴۴۰ پنداشته اند و این سهو است

و سبب نظم داستان چنانکه از همان مقدمه برمیآید آن بوده که فخرالدین پس از حرکت طغرل (۲) از سپاهان برای انجام کاری در آن شهر مانده و با موکب سلطان همراهی نکرده و چون زمستان در پیش بوده بفرمان ابوالفتح مظفر حکمران سپاهان اقامت گزیده و ابوالفتح چنانکه باید او را نواخته و بر خوان احسان خود مهمان کرده است بعد از یکماه اقامت حدیث داستان ویس و رامین بمیان آمده و فخرالدین از دلاویزی و نغزی آن سخن رانده و ابوالفتح او را بنقل و نظم آن پیاری معمول فرمان داده است

این ابوالفتح مظفر که مهماندار و محرک فخرالدین در نظم داستان

(۱) یا ورقی صفحه ۱۲ از شماره اول کاوه سال دوم دوره جدید

(۲) گوید خداوند جهان سلطان اعظم * برون رفت از سپاهان شاد و خرم * رکابش داشت عزّ جوادانی * چو چترش داشت فرآسمانی * بهامون برد لشکر گاه سلطان زبس خرگاه و خیمه چون گلستان * روان شد از گلستان روز دیگر * ز کوهستان بهمدان رفت یکسر * مرا اندر سپاهان بود کاری * در آن کارم همی شد روزگاری * بماندم زین سبب اندر سپاهان * ز رفتم با رکاب شاهشاهان * سلطان اعظم با عنوان طغرل که سلطان معظم بوده و او گین بار در نیشابور بهمین لقب نام او را در خطبه یاد کرده اند بی تناسب نیست ولی معلوم نشد که طغرل در کدام سفر از اصفهان بهمدان رفته است زیرا او در سنه ۴۴۳ بر اصفهان مسلط شده و تا اواخر آن سال در اصفهان بوده و از آنجا بنقل این الاثر بری رفته و در سنه ۴۴۵ باز او را در اصفهان میبینیم لیکن از مسافرت او و بهمدان ذکری دیده نمیشود

شده و ظاهراً (۱) تاج الدوله لقب داشته معلوم نشد کیست از اشارات همان مقدمه استفاده میشود که وی از نسا بور همراه طغرل آمده و پس از فتح سپاهان او را بحکومت برگزیده اند و نیز او جز فخر الملك ابو الفتح مظفر بن نظام الملك است که در سنه ۴۸۸ وزارت برکیارق ۴۸۶-۹۸ : یافت و در سنه ۴۹۰ وزیر سنجر شد و بوزارت باقی بود تا سنه ۵۰۰ که بدست باطنیان کشته گردید چه فاصله زمانی مابین تاریخ نظم داستان و شهرت فخر الملك بسیار است و هنگام نظم آن خود نظام الملك هم شهرتی نداشته است

داستان ویس و رامین بزبان پهلوی بوده و ظاهراً اولین ترجمه آن بدست فخرالدین صورت گرفته و گمان میرود سبب اینکه گذشتگان بترجمه آن نپرداخته اند منافات و مبیانت آن با اصول اخلاقی و قوانین دینی بوده است زیرا این داستان اگرچه شیرین و دلپذیر است زیاده مطابق عفت و پاکدامنی تنظیم نشده و ازینرو با اخلاق و دین سازگاری ندارد ولی پس از آنکه فخرالدین آنرا بنظم آورده شهرت یافته و در اشعار قرن ششم بدان اشارت رفته و عده ای از شعرا (۲) از مضامین آن اقتباساتی کرده اند

(۱) گوید شدم زی تاج و دولت (تاج دولت) چون ابو الفتح که بادش جاودار در کارها فتح و در یکی از سر فصلهای کتاب این ابو الفتح بلقب عیدالدین یاد شد و از اشارات همان کتاب برمیآید که او هنگامیکه حکومت اصفهان داشته جوان بوده است (۲) مانند این ابیات سعدی مرغ زیرک که میرمید از دام ❀ با همه زیرکو بدام افتاد ❀ شب برآتم که مگر روز نخواهد بود ❀ بامدادت چو به بینم طمع شامم نیست بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت ❀ بشرط آنکه نکوئیم از آنچه رفت شکایت که ازین ابیات فخرالدین اقتباس شده است من آنرغم که زیرک بود نامم بهر دو بای افتاده بدامم شب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع با شام بیا تا هر دوان دل شاد داریم به نیکی یکدگر را یاد داریم حدیث رفته را دیگر نکوئیم بآب مهر دلها را بشوئیم

مابین داستان ویس و رامین و شیرین و خسرو مناسبات بسیار هست و بدان ماند که آنها را از روی یکدیگر ساخته اند ولی داستان خسرو و شیرین بیا کدامی و عفت نزدیکتر و منظومه ویس و رامین از شیرین و خسرو لطیفتر و مؤثرتر است

(۲) اشعار متفرقه بیرون از مثنوی ویس و رامین يك قطعه که مشتمل بر شکایت از ثقة الملك نامی است در لباب الالباب و دیگر کتب تذکره و یکر باعی در مجمع الفصحا ضبط شده و شاید پس از تتبع فرهنگها و جنگها بیش ازین بدست آید

سلاطین معاصر (۱) رکن الدین ابوطالب طغرلبك محمد بن میکائیل بن سلجوق ۴۳۲ - ۴۵۵ در مقدمه کتاب ویس و رامین شرحی از کشور کشائی و دادگری و وسعت مملکت او بنظم آورده و ظاهراً فخرالدین از مرو که همیشه (۱) بدان اظهار اشتیاق میکند بطغزل پیوسته و در سفرها با وی همراه بوده است

صاحب مجمع الفصحا او را با سلطان محمد بن محمود ۵۴۷ - ۵۵۵ معاصر شمرده و این سهواست چه از موقعیکه فخرالدین بنظم ویس و رامین مشغول بوده تازمان سلطنت محمد یکقرن فاصله و وجود شاعر در آن عصر ناممکن میباشد

وفات او صاحب شاهد صادق وفات او را بسال ۴۴۲ پنداشته

(۱) گوید بخاصه شهر مرو اندر خراسان* چنان آمد که اندر سال نisan روان اندر هوای اوبنازد* که آب و باد اوهردو بسازد* توگوئی رود مروش کوثر آمد همان بومش بهشتی دیگر آمد* و باز گوید

خوشا مروا نشست شهر یاران	خوشا مروا زمین شاد خواران
خوشا مروا بتاستان و نisan	خوشا مروا یا نیز و زمستان
کسی کو بود درمرو دلارای	چگونه زیستن داند دکر جای

و این خطاست زیرا چنانکه گفتیم او چهار سال بعد از این تاریخ
به نظم ویس و رامین پرداخته و وفات او باید بعد ازین تاریخ باشد

همیدون پند های پادشاهی	دوبهره باشد اندر پادشاهی
ز چیز مردمان پر هیز کردن	طمع ناکردن و کمتر بخوردن
بله و آرزو مولع (۱) نبودن	دل هر کس بنیکی بر افزودن
سیاست را بجای خویش راندن	بفرمان خدای اندر بماندن
همیدون با خردمندان نشستن	سراسر کارها را بند بستن
بفریاد سبک ماهیه (۲) رسیدن	ستمگر را طمع از وی بریدن
سراسر هر چه گفتم پارسائیست	ولیکن پندهای پادشائیست

ندیدی تو مرا روز جوانی	میان کام و ناز و شادمانی
قدی بر جسته همچو نسر و شاداب	همی اندر چکید از روی من آب
بسار ویا که از من رفت آتش	بساجشما که از من رفت خوابش
جمال خسر و انرا بنده کردی	نسیم مردگانرا زنده کردی
همی گم کرد از دیدار من راه	بروز پاک خورشید و شب ماه
کنون عمرم بپایان در رسیده است	دوبهره نیکوئی از من رمیده است
زمانه زرد گل بر روی من ریخت	همانمشکم بکافور اندر آمیخت
هر آن پیری که بر نائی نماید	جهانش ننگ و رسوائی نماید

همیشه کامران و شادمان باد	هر آنمادر که چون تو دلبری زاد
دهان پر نوش باد امدادت را	که زاد این سرو بالا پیکرت را

زمینی کوتور ابرورد خوش باد	درو مردم همیشه شاد و کس باد
تود پیری برینسان دلستانی	چگونه بوده ای روز جوانی
کلت چون نیم پز مرده چنینست	سزاوار هزاران آفرین است
بگاہ ناز کی چون فتنه بودی	دل آزاد مردان چون ربودی

بگیتی کیمیا جز راستی نیست	که عزّ راستی را کاستی نیست
من از تور راستی خواهم که جوئی	همیشه راست ورزی راست گوئی

ترا اگر هیچ دانش یار بودی	به پیری بانمازت کار بودی
نجستی در جهان جفت جوانرا	ولیکن توشه جستی آنجهانرا ((

مر آن گوی کانرا دیده باشی	نه آن کرد دیگری بشنیده باشی
خبر هر گر نه مانند عیانست	یقین دل نه همتای گمانست

چواز خاور برآمد اختران شاه	شهی کش مه وزیرست آسمان گاه
سیاه و خنگ (۱) در پیشش دو (۲) بالا	هم از شب هم زبام (۳) گیتی آرا
دو کوس کین بغرید از دو در گاه	بجنگ آمد دو لشکر پیش دو شاه
نه کوس جنگ بود آن دیو کین بود	که مر گش کشت هر کس نام بشنود
عدیل صور شد نای دمنده	تیره (۴) مرده را میکرد زنده
تیره همچو رعد نو بهاران	دمان شد ابر از گرد سواران
چنان کز بانگ رعد نو بهاری	برون آید بهار شاخساری
زبانگ او برون آمد همیدون	ز لشکر که بهار جنگ برون

بقلب اندر دهل فریاد خوانان
 در آنفریاد صبح او را عدیلی
 همان شیپور با صد راه نالان
 زیدش آنکه بیجان گشت یك تن
 بموج اندر دلیران چون نهنگان
 همان مردم کجا فرزانه بودند
 در آن صحرا یلان بودند چونین
 نترسیدند از مردن گه جنگ
 هوا چون بیشه دد بود یکسر
 چو سروستان شده دشت از درفشان
 فراز هر یکی زرین یکی مرغ
 بزیر ماه در شیرابگون رنگ
 پی پیلان و سم باد پایان
 زمین از زیر ایتان شد برافراز
 نبودش جای بنشستن بکیهان
 دلاور آمد از بد دل پدیدار
 یکی را گونه بد هم رنگ دینار
 چو آمد هر دو لشکر تنگ درهم
 توگفتی ناگهان دو کوه پولاد
 پیمبر شد میان هر دو لشکر
 که بشتابید هین از جان شتابان
 چو قوالی (۱) سرایان بارسیلی
 بسان بلبل اندر (۲) آبسالان
 همی گفت ای شگفتی بوق شیون
 بکوه اندر سواران چون پلنگان
 بدشت جنگ چون دیوانه بودند
 فدای نام کرده جان شیرین
 ز نام بد بترسیدند وز ننگ
 زبیر و شیر و گرگ پیل پیکر
 چو دیبای درفشان مه درفشان
 عقاب و باز با طاوس و سیمرغ
 توگفتی شیر دارد ماه در جنگ
 شده آتش فشانان سنگ سایان
 بگردون رفت و پس آمداز و باز
 همی شد در دهان و چشم ایشان
 که آن باخرمی بود این به تیمار
 یکی را گونه شده هم رنگ گلنار
 ز کین بردند گردان حمله بر هم
 در آن صحرا بیکدیگر بر افتاد
 خدنگ چارپر خشت (۳) سیه بر

(۱) سرود گوی (۲) باغ (۳) نیزه کوچکیست که در میان حلقه از ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سیاه را در آن حلقه کرده بجانب خصم اندازند

رسولانی که در دل راه جستند	همی در چشم و اندر دل نشستند
بهر خانه که منزل گاه کردند	ز خانه کد خدایش را ببردند
مصاف جنگ و بیم جان چنان بود	که رستاخیز مردم را عیان بود
برادر از برادر گشت بیزار	بجز کردار خود کس را نبیدار
بجز بازو ندیدند ایچ یاور	بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هر آن کس را که بازو یاوری کرد	بکام خویش خنجر داوری کرد
تو گفستی جنگیان کارنده کشتند	همی در چشم و دل پولاد کشتند
سخن گویان همه خاموش بودند	چو هشیاران همه بیهوش بودند
کسی نشنید آوازی در آن جای	مگر فریاد کوس و ناله نای
گاهی اندر زره شد تیغ چون آب	گاهی در دیدگان شد تیر چون خواب
گاهی رفتی سنان چون عشق در بر	گاهی رفتی تبر چون هوش در سر
همی دانست گفستی تیغ خونخوار	که جان در تن کجا بنهاد دادار
بدان راهی کجا تیغ اندرون شد	ز مردم هم بدان ره جان برون شد
چو سوسن بود تیغ هندوانی	ازو بارنده سیل از غوانی
چو شاخ مورد بر روی برگ گلنار	چو برگ نار بر روی دانه نار
برزم اندر چو درزی بود ژو بین	همی جنگ آوران را دوخت بر زین
چو دزد نقب زن خشت سیه بر	دلیران را همی زد نقب در بر



کرادر در دل فرو زد مهر آتش	زبان گردد بدان گفتار سر کش
برون آید زبانش بیدل از بند	بگوید راز بی‌کام خداوند
زبان را دل بود بی شک نگهبان	سخن بیدل بدانش گفت نتوان
مباد آنکس که دارد بیدلی دوست	کجا در بیدلی بسیار آهوست (۱)

چگونه دوستی یابی و پستی ز فرزندى که بابش را بکشتى
چو در خانه ترا دشمن بود یار چنان باشد که داری باستین مار



تو دانی کین جهان بر ما سرآید وزان پس مان جهانی دیگر آید
درین دو روزه دور زندگانی مخر تیمار و درد جاودانی
مباش از جمله زنهار خواران که یزدان هست بازنهار داران
اگر ماندست لختی زندگانی گذاریمش بناز و شادمانی
چو گیتی را باسانی توان خورد چه باید با همه کس دشمنی کرد



چه بودی کومرادر خواب دیدی دو چشم من پر از خواب دیدی
چه بودی گر شدی اونیز چون من ز مهر دوستان و کام دشمن
دل سنگینش لختی گرم گشتی بتاب مهربانی نرم گشتی —
مگر چون حسرت عشق آزمودی چنین جبارو گردنکش نبودی
الا ای دل چه بودت چند گوئی وزین اندیشه باطل چند جوئی
تو بیجان گشته ای از عشق آنماه خود او را نیست از حال تو آگاه
تو همچون تشنگان جو یای آبی ولیکن در بیابان با سرابی
بیخشیاد بر تو کرد گارت که بس دشوار و آشفته است کارت
ز عاشق زارتر زاری نباشد ز کار او بترکاری نباشد
کسی را کش تبی آید بپرسند وزان مایه تبش بروی نترسند (۱)
دل عاشق در آتش سال تا سال نپرسد هم چکس ویرا از آن حال
خردمندا ستم باشد ازین بیش که عاشق راهمی عشق آورد پیش

سزد گر دل بر آن مردم بسوزد که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس است این درد عاشق را که هموار بود با درد عشق و حسرت یار
همی بایدش غم در دل نهفتن نیارد راز دل با کس بگفتن

جوانی داری و خوبی و شاهی فزون تر زین که داری تو چه خواهی
ز فریادت نترسد حکم یزدان نگردد باز پس گردون گردان
پس این فریادیمعنی چه خوانی ز چشم این اشک بیهوده چه رانی

بروز رفته ماند یار رفته مخور گر بخردی تیمار رفته
هر آئینه خرد داری و دانی که تو امروز در شهر کسانی
ز بهر مردم بیگانه صد کار بنام و ننگ باید کرد ناچار
بهین کاریست نام و ننگ جستن زبان مردم بیگانه بستن
هر آن کو مردمان را خوار دارد بدان کو دشمن بسیار دارد

چو بر رامین بیدل کار شد سخت بعشق اندر مرا و را خوار شد سخت
همیشه جای بی انبوه جستی که بنشستی به تنهائی گرستی
شب پهلوی سوی بستر نبردی همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی چو گورو آواز مردم رمیدی
باغ اندر گل صد برگ جستی بیاد روی او بر گل گرستی
بنفشه بر چدی (۱) هر بامدادی بیاد زلف او بر دل نهادی
ز بیم نا شکبایی می نخوردی که یک باره قرارش را بیردی
همیشه مونسش طنبور بودی ندیمش عاشق مهجور بودی

سراسر بر فراق یار گفתי	بهر راهی سرودی زار گفתי
به نیشان باد دی ماهی دمیدی	چو باد حسرت از دل بر کشیدی
که بلبل راز شاخ اندر فکندی	بناله دل چنان از بن بکندی
که از خون پای وی در گل بماندی	بگریه اشك خون چندان بر اندی
بزیرش خز و دیبا خار بودی	بچشمش روز روشن تار بودی
نه گفתי کس که بیماریت از چیست	بدین زاری و بیماری همی زیست
سپرده دل بمهر دل نوازان	چو شمع می بود سوزان و گدازان
دلش بدرود کرده شادمانی	بچشمش خوار گشته زندگانی
ز ناله روی زر اندود گشته	ز گریه جامه خون آلود گشته
امید از جان و از جانان بریده	ز رنج عشق جان بر لب رسیده
ز دیده خواب نوشین را برانده	خیال دوست در چشمش بمانده
جهان بر چشم او چون حلقه گشته	بدریای جدائی غرقه گشته
جهان از یاد او گشته فراموش	ز بس اندیشه هم چون مست بیهوش
که با او چون بود فرجام کارش	گهی قرعه زدی بر نام یارش
بدیشان سرزنش بسیار کردی	گهی با بلبلان پیکار کردی
شما را از جهان باری چه افتاد	همی گفתי چرا خوانید فریاد
نه چون من مستمند و دل فکاربید	شما با جفت خود بر شاخسارید
مرا بر دل هزاران گونه داغست	شمارا خود هزاران گونه باغست
چرا باید که ناله زار باشد	شما را ناله پیش یار باشد
که یارم نیست از درد من آگاه	مرا باید که نالم گاه و بیگاه

بآفت گشته هر کس آرزومند	بدیدار آفت جان خردمند
سزا بروی دو گونه پادشائی	هم از خوبی هم از کشور خدائی



دگر باره جوابش داد رامین	که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
دل او را دشمنی باشد ز خانه	برو جوینده هر روزی بهانه
گهی نالد بدرد و فرقت دوست	گهی گرید بداغ و حسرت دوست
و گر چه زو بلا بسیار بیند	ز دیگر کامها او را گزیند
دو چشم مرد را از کام نایاب	گهی بی خواب دارد گاه پر آب
همی آن چیز خواهد کش نیابد	از آن چیزی که یابد سر بتابد
بلای عشق را بر تن گمارد	پس آنکه درد را خوشی شمارد
اگر با عشق بودی مرد را خواب	چه عشق دوست بودی چه می ناب
خرد باشد که خوب وزشت داند	چو مهر آید خرد در دل نماند



بیاریدست از آن دو چشم دلگیر	مرا بر دل هزاران ناوک تیر
بر افتاد است از آن دوزلف دلبنده	مرا بر دل هزاران گونه گون بند
بگوری خسته مانم در بیابان	بدل بر خورده ز هر آلودیگان
بطفلی خرد مانم دل شکسته	هم از مادر هم از دایه گسته
گدازان شد تنم از بیم و امید	چو برف کوهسار از تاب خورشید
دلم در مهرت افتاده بنا کام	شتابان همچو گوری مانده در دام
خرد آواره گشته هوش رفته	دل اندر تن نه بیدار و نه خفته
نه از آسایش خبر دارد نه از رنج	نه از شادی فراید او نه از خنج (۱)
نه می گیرم نه با خوبان نشینم	نه بروی در جهان کس را گزینم
نه یک ساعت ز درد آزاد باشم	نه یک لحظه به چیزی شاد باشم
بجان خویش در همچون اسیرم	نه بینم دوستدار و دستگیرم

تنم درمان ز گفتار تو یابد
 من آنکه باز یابم صبر و هوشم
 نخواهم بی هوایت شاده‌انی
 اگر جانم ز مهرت سیر گردد
 همی‌دانم که تا من زنده باشم
 سپیدی روزم از روی تو باشد
 رخ رنگینت باشد نو بهارم
 ز رخسار تو باشد آفتابم
 از اندام تو باشد یا سمنم
 بهشت جاودان آن روز بینم
 ز دولت کام خویش آنگاه یابم
 زیزدان این همی‌خواهم شب و روز
 دلت بر من نماید مهربانی
 مبر امیدم از جان و جوانی
 توئی از دوستان پشت و پناهم
 مکن بی جرم را در چاه مفکن
 بچاره آسیا سازند بر باد
 بزیر آرند مرغان را ز گردون
 بدام آرند شیران ژیان را
 برون آرند ماران را ز سوراخ
 تو نیز افسون زهر کس بیش خوانی
 سخن دانی بسی هنگام گفتار
 سخن را با هنر نیکو بیندیش
 دلم دارو ز دیدار تو یابد
 که خوش گفتار تو آید بگوشم
 نخواهم بی مرادت زندگانی
 بسر بر موی من شمشیر گردد
 به پیش بندگان بندده باشم
 سیاهی چشمم از موی تو باشد
 لب نوشینت باشد غمگسارم
 ز زلفین تو باشد مشک نابم
 ز گفتار تو باشد آفرینم
 که آن رخسار جان افروز بینم
 که زی پیوند رویت راه یابم
 که گردد بختم از روی تو پیروز
 تو او را خوشتری از زندگانی
 مکن چون زهر بر من زندگانی
 توئی فریاد جوی و چاره خواهم
 نمک بر سوخته کمتر پرا کن
 بر آرند از میان رود بنیاد
 ز دریا ماهیان آرند بیرون
 بیندازند پیلان دمان را
 بافسون و کمنش رام و گستاخ
 همیدون چاره کردن نیک دانی
 هنر داری بسی هنگام کردار
 نگه کن راست را با چپ پس و پیش



بشب گویم نمانم زنده تا بام	چو بام آید ندارم طمع باشام
بدان مانم که در دریا نشیند	ز دریاباد و موجی سخت بیند
نگر تا او زمانه چون گذارد	که یکساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم	که شب از روز و روز از شب ندانم
جوانمردی بکار آور بکردار	که بی کردار ناخوب است گفتار
بگو تا روی فرخ کی نمائی	بدیدارم دگر باره کی آئی
کجامن روز وساعت میشمارم	همیشه دیدنت را چشم دارم



سبکتر کن زدل بارگران را	کز و آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بود تیمار خوردن	گذشته یاد کردن رنج بردن
زغم خوردن بترپتیاره ای (۱) نیست	زخر سندی به اورا چاره ای نیست
برامش دار دل را تا توانی	که دوروز است ما را از ندگانی
جهان چون خان (۲) و راه مردمانست	درنگ ما بدو در یکزمانست
جهانرا نام او زیر اجهانست	که زی هشیار چون برق جهانست
چرا از بهر آن اندوه داری	نه هست اندر جهان چون تو گذاری
اگر کامی ز تو بستد زمانه	بصد کام دگر داری بهانه



چو ویس ماهر وی (۳) حور دیدار	شنید از دایه این واژونه گفتار
ندادش تا زمانی دیر پاسخ	سرشک از چشم ریزان برگسل رخ

ز شرم دایه سر در ته فکنده	زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده
پس آنکه سر بر آوردو بدو گفت	زنان را شرم باشد بهترین جفت
چه نیکو گفت خسرو با سپاهی	چو شرم نیست روان کن که خواهی
مرا بی شرمی و شوخی میاموز	که بی شرمی زنانرا بد کند روز
من آن در چون کشایم بر تن خویش	کران هر گونه رنج آید مرا پیش
پناه من بهر کاری خرد باد	که جوید دوستی و پرورد داد
امید من به یزدان باد جاوید	که جز وی نیست شایسته با امید

ز چرخ آید همه چیزی بنشته	بنشته با روان ما سرشته
بنشته جاودان دیگر نگرده	برنج و کوشش از ما بر نگرده
جوابش داد ویس ماه پیکر	که نیک و بد همه بخت آورد بر
ولی هر کس که او بد کرد بد دید	بساخته که یک بد کرد و صد دید
چرا من خویشتن را بد پسندم	بها نه ز آن بدی بر چرخ بندم

ندانم راست تر زین دل که با ما است	براید کام دل چون دل بود راست

خردمند از خرد جوید همه چار	بدست چاره بگذارد همه کار
ترا ایزد خرد دادست و دانش	در این دانش ندادت هیچ رامش
بخرمانی که دارد بار تمشیر	چه سود آید مر اورا چون رسد تیر
مکن بر روز بُرنائی به بخشای	چنین اندوه بر انده میفزای
جوانی را بدریا در مینداز	تن سیمین بتاب رنج مگذار
که کوتا هست ما را زندگانی	نیاید دیر عمر این جهانی
روان بس ارجمند و بس عزیز است	چرا نزدت کم از نیمی پیشیز است

عزیزان را بدین آئین ندارند همیشه خسته و غمگین ندارند
روانت با تو یار مهربانست رفیقی با تو او را جاودانست
مگر تو سال و ماه این کار داری که یار مهربان را خوار داری

مرا گوئی بکوتاه زندگانی چرا خوشی و کام دل نرانی
اگر نیکی کنم تا زنده مانم از آن بهتر که کام خویش رانم
نه من طفلم که بفریبی برنگی و یا مرغم که برگردم بسنگی

دلم داری و شاید گر تو داری که بردل داشتن چابک سواری
توریزی خون من شاید که ریزی که جان عاشقان را رستخیزی
تو بر جان و تن من پادشائی بچونین پادشاهی خود سزائی
اگر جان مرا با من بمانی گذارم در پرستش زندگانی
اگر بسیار کس باشند یارت یکی چون من نباشد دوستدارت
تو خورشیدی مگر بر من بتابی مرا یاقوت مهر خویش یابی
اگر شایم بمهر و دوستداری زمن بردار بارگرم (۱) و خواری
مرا زنده بمان تا زندگانی کنم در کار مهتر رایگانی
پس ارخواهی که جان از من ستانی بهر وقتی که خواهی می توانی

ببالا همچو سرو جویباری فراز سرو باغ نوبهاری
دلش تنک و میان تنک و دهان تنک زبس تنگی برو گشته جهان تنک
ببزم اندر نشسته با می و رود بسان غرقه ای افتاده در رود
زعشق و جام می او را دو مستی ز مستی و ز هجرانش دو سستی

رخ از مستی بسان زر در تاب دل از سستی بسان مست در خواب

نه هرگز مهربانی کنش نوزید و یا کام دلی رنجی نیرزید
دراز آهنگ شد گفتار بی مر دراز سخت بی معنی و بی بر
سخن را با جوانمردی بیامیز جوانی را ز خواب خوش برانگیز
پدیدآور بهار مردمی را بیار آور درخت خرمی را
ز شادی و جوانی بهره بردار به پیروزی و شادی روز بگذار
بگوهر نه خدائی نه فرشته یکی هستی چو ما از گل سرشته
همیشه آرمند و آرزومند ز آرزو آرزو بر تو بسی بند

بیک روزه مرادی کنش برانی چه باید برد ننگ جاودانی
نیرزد کام صد ساله بیک ننگ کرو بر جان بماند جاودان زنگ

معلم چون کند دستان نوازی کند کودک همیدون پای بازی

کنون خواهی بکش خواهی برانم و گر خواهی برآور دیدگانم
و گر خواهی به بند جاودان دار و گر خواهی برهنه کن بیازار
که رامینم گزین دو جهانست تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست خداوندست و یارو دلبر و دوست
چه باشد گر بمهرش جان سپارم که من جان را برای مهر دارم
من از رامین وفا و مهربانی نه برم تا نبرد زندگانی

نماندست از نیاگان تو جز نام بزشتی نام ایشان را مکن خام

مشو یکباره کار دیو را رام مده نام دو گیتی از پی کام

روانم نه چنان در آتش افتاد	که آید هیچ بند او را بفریاد
دل من نه چنان در مهر بشکست	که داند مردم او را باز پیوست
قضا بر من برفت و بودنی بود	از این اندرز و این گفتار چه سود
در خانه کنون بستم چه سود است	که دزدش هر چه در خانه ربود است
مرا رامین بمهر اندر چنان بست	که نتوانم ز مهرش جاودان رست
اگر کوئی یکی زین هر دو بگزین	بهشت جاودان یا روی رامین
بجان من که او را بر گزینم	که رویش را بهشت خویش بینم

مکن بر بخت چندین ناپسندی	که آرد ناپسندی مستمندی
چه دانی خواست از بخشنده یزدان	ازین بهتر که دادست بکیهان
خداوندی و خوبی و جوانی	تن آسانی و ناز و کامرانی
چو چیزی زینکه داری بیش خواهی	ز بیشی خواستن یابی تباهی
مکن ماها به بخت خویش نپسند (۱)	بدان کت داد یزدان باش خرسند

خوشا جایابد آن شهر خراسان	دراو باش و جهان را میخور آسان
بلفظ پهلوی هر کس سر آید	خراسان آن بود گروی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد	عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسانست معنی خور آیان	کجا زو خور بر آید سوی ایران
چه خوش جایست و چه خوش آب و خاکست	زمین و آب و خاکش هر سه پاکست

بخاصه شهر مرو اندر خراسان چنان آمد که اندر ساله نیشان
روان اندر هوای او بنازد که آب و باد او هر دو بسازد
تو کوئی رود مروش کوثر آمد همان بومش بهشتی دیگر آمد

گلستانم بود با تو بیابان بیابانم بود با او گلستان
منم چون باغبان اندر پی گل پرستم خار گل را همچو بلبل

نباشد مار را بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار

براه اندر نه تنها بود آن ماه هزاران دل مر او را بود همراه

چه خواهی ای دل از جانم چه خواهی	که جانرا از تو ناید جز تباهی
تو تلخ عشق را اکنون بدانی	که بی کام تو باشد زندگانی
نبد در هجر يك روزه قنارت	چگونه باشد اکنون روزگارت
بسا تلخی که تو خواهی چشیدن	بسا سختی که تو خواهی کشیدن
به پیچ ای دل که ارزانی بدردی	به پیش آمد ترا هر بد که کردی
بریز ای چشم خون دل ز دیده	که از پشت شد آن یار گزیده
سرشکت را کنون باشد روائی	که بفروشی بی بازار جدائی
بدین غم در خوری چندانکه یاری	بیاور خون دل چندانکه داری
نگارین روی آن دلبر تو دیدی	مرا در دام عشقش تو کشیدی
کنون هم تو ز دیده خون بیالای	بگماه فرقت از گریه میاسای
جهان را شاید از دیگر نه بینی	که همچون ویس خود دلبر نه بینی

چه باید مر ترا دیده ازین پس که دیدار تو نپسندد جز او کس
 گر از دیدار او بر دارم امید نه بینم نیز دیگر ماه و خورشید
 دو چشم خویش را از سر بر آرم که با هجرانش کوری دوستدارم
 چو دیدار نگارینم نباشد سزد گر خود جهان بینم نباشد
 الا ای چیره گشته بخت شورم تو شیر خشناکی منت گورم
 ز پیشم بود خرّم مرغزاری در او با من بهم شایسته یاری
 کمین کردی و یارم را به بردی مرا بی مؤنس و بی یار کردی
 کنون جانم بیرکم جان نباید چو من بدبخت جز بی جان نشاید
 ستمکارا و زقنا (۱) روزگارا که نتوانست با هم دید ما را
 بگیتی خود یکی کامم روا کرد پس آن کام مرا از من جدا کرد
 اگر پیشه ندارد جور و ییصاد چرا بستد همان چیزیکه او داد

دلم بگرفت از این آسوده کاری که آسایش بود بنیاد خواری

ترا گفتار من امروز پند است چومی تلخست لیکن سودمند است
 برادر چون مرا زاو ننک باشد همان بهتر که زیر سنک باشد
 چو ابر آمد تو با بارانش مستیز بزودی از گذار سیل برخیز

چنان خوبی و زیبائی چه باید که مهرش بیدرنگست و نباید
 بگل ماند که گرچه خوب رنگست نباید دیرو مهرش بیدرنگست

چه پیش آید ترا زین خویش کامی بجز اندوه و کین و زشت نامی

(۱) بضم اول بخیل و مسک

تو شاه و شهریار و پادشائی	بکام خویشتن فرمان روائی
چنان باید که تو آهسته باشی	همه کار نکو دانسته باشی
تو از ما مهتری باید که گفتار	نگوئی جز بآئین سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند	همیشه نام نیک از داد جویند
خرد از هر کسی تو بیش داری	چرا دل راز گفتن ریش داری
میان ما همی کینه نباید	که کین با دوستی در خور نیاید
سخن آن گوچه بادشمن چه بادوست	که هر کو بشنود گوید که نیکوست
دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج	بگوید هر چه خواهد شوخ بی رنج
گهر مردان ز نام خویش گیرند	که مردی و خرد را پیش گیرند

مدان دوزخ بدان سردی که گویند	نه اهریمن بدان زشتی که گویند
اگر چه دزد را دزدی بود کار	دروغش نیز هم گویند بسیار

جوان را هم جوان باشد دلارام	کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد از مینو سرشتست	مرو را بوی چون بوی بهشتست

بگاه رزم گوهر چون پژوهند	زگرز و خنجر و ژوبین شکوهند
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند	بر آن دشتی که گردان کینه ورزند
بیکسو نه سخن مردی بیاور	که ما را مردی است امروز درخور

نه هر کو دوستی ورزید جائی	بزیژ دوستی بودش خطائی
نه هر کو جایگاه مهربانی	کند آرد بدل در بدگمانی

گناه بوده بر مردم نهفتن بسی نیکوتر از نابود گفتن

چو باشد مرد عاشق در بردوست همه زشتی بچشمش سخت نیکوست
کجا عاشق بمرد مست ماند که در مستی غم و شادی نداند

همی گفתי دریغا روزگارم سپاه و گنج و رخت بشمارم
ز بهر دل سراسر بر فشاندم کنون بی شاهی و بی دل بماندم
هم از دل دور ماندم هم از دوست بچونین روز مردن سخت نیکوست
چو بر جستنش بر دارم بکی گام جدا کرده می از من يك اندام
مرا اندوه از آن بسیار گشتست که خود جانم ز من بیزار گشتست
تو گوئی باد پیشم آتشین است زمین در زیر پایم آهین است
ز گیتی هر چه بینم دل گشائی همی آید بچشمم از دهائی
به پیری گر نبود عشق شایست مرا این عشق با این غم چه بایست
بدین غم پیر گردد طفل بر شیر نگر چون زار گردد مردم پیر
بهستی را ز گیتی بر گزیدم که با هجران او دوزخ بدیدم
چو یاد آرم بدل جور و جفایش بیفزاید مرا در دل وفایش
بتر کردم چو عیبش بر شمارم تو گوئی عیب او را دوستدادم
دل من کور گشت از مهربانی نه بیند هیچ کام این جهانی
ز پیش عاشقی بودم توانا بکار خویشتن بینا و دانا
کنون در عاشقی بس ناتوانم چنان گشتم که می بینم ندانم
دریغا نام من در هوشیاری دریغا رنج من در مهر کاری
که رنجم را ببرد از ناگهان باد همان آتش در آن نام من افتاد

مرا اندر جهان اکنون چه گویند همه کس دل ز مهر من بشویند
مرا دیوانه پندارند و بد حال که دیوانه چو من باشد بهر حال

به پیری هر کسی نیکی فزاید کجا از خواب برنائی در آید
و گر بر راه برنائی نپوید ز پیری کام و ناخوبی نجوید
کجا پیریش باشد بترین بند همان موی سفیدش بهترین پند
ترا تا پیر گشتی آ ز بیش است دلم زین آ ز تو بسیار ریش است

بطبع اندر چه یابی به ز امید بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
چو در پیشست بود کانی ز گوهر چرا جوئی بسختی کان دیگر

مکن با دوست چندین ناپسندی ز دل منمای چندین مستمندی
زمانی دل برود و باده خوشدار بجام باده بنشان گرد تیمار
اگر ماندست لختی زندگانی سرآید رنجهای این جهانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد بعذر آید ترا روزی دهد داد
بسا روزا که تو دلشاد باشی وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد کیهان مر او را هم نماند حال یکسان
حسود انرا حسد بودن چه باید بهر کس آن دهد یزدان که شاید
مر او را گفت بخت راهبر باد بیوم عشق کشتت نیک بر باد
همی تا جان ما بر جای باشد دل ما هر دو مهر افزای باشد
بدل مگزین تو بر من دیدگان را کجا من بر تو نگزینم روان را
تو از من شاد باشی من ز تو شاد مرا تو یاد بادی من ترا یاد
مرا از داغ هجران زرد شد روی بمی زردی روی من فرو شوی

مئی گلگون کند گلگون رخانم	زد اید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی	ندانم دشمنم درد نهانی
بهر چاره که بتوانم بکوشم	مگر درد دل از مردم بیوشم
ازیرا روز و شب مست و خرابم	که جز مستی همی چاره نیابم
خدایا چاره بیچارگانی	مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب بر آری روز روشن	ازین انده بر آری شادی من

اگر چه داشت مهر دل نهانی	پدید آمد نهانی را نشانی
ولی در تف آتش مانده نا کام	چگونه یافتی در آتش آرام
دو مستی بود جفت مهربانی	دراو آتش فرو زنده جوانی

جوانی مست و عاشق چنگ بر بر	نشسته دوست پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زو نشانی	پدید آید ز حال مهر با نی

مثال پادشا چون آتش آمد	بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر بازور پیل و طبع شیری	مکن با آتش سوزان دلیری
بر آن منگر که دریا رام باشد	بران که بین که بی آرام باشد
اگر چه آب او را رام یابی	چو بر جوشد تو با جوشش نتابی
مکن بنیاد این بر رفته دیوار	کجا بر تو فرود آید یکی بار

نگارینا روا داری بدین سان	تواند خانه من در برف و باران
من اینسجا بیسکس و بی یار مانده	دو پا اندر گل تیمار مانده
تو در خوابی و آگاهی نداری	که عاشق چون همی گرید بزاری

بیار ای ابر بر جان من آتش
 گر آهی برزنم ابرت بسوزد
 الا ای باد تندی کن زمانی
 بجنبان گیسو انش سر ز بالین
 بگوشش در فکن آو ای زارم
 به تنهائی نشسته بر چه حالم
 مگر لختی دلش بر من بسوزد
 مگر دادار ماقسمت چنین کرد
 اگر یزدان همه کامی ترا داد
 از و خواهم که هر کامی بیابی
 تو شادی کن که شادی را سزائی
 همی دانی که من چون مستمندم
 شب تاریک و من بی صبر و بی کام
 چو دیوانه روان بر بام و دیوار
 بدیدارت همی امید دارم
 برمای چنین سخت و جهان سوز
 مرا بنمای روی جان فرایت
 بدرد من مشو یکبار خرسند
 شباس خرم و بس دلفروزی
 خوشا کارا که بوده آشنائی
 جهاننا جز بدی کردن ندانی
 گر از نوشم دهی یکبار کامی
 بدا روزا که بود آنروز پیشین
 که بیدل راهمه دردی بود خوش
 جهان همواره ز آتش بر فروزد
 در ان تندی بهم برزن جهانی
 ز چشمش زان بدر کن خواب نوشین
 بگو با او که چونان دل فگارم
 به برف اندر بکام بد سگالم
 که خود بر من دل دشمن بسوزد
 ترا آسودگی داد و مرا درد
 مرا شاید همیشه همچنین باد
 که تو نازک دلی غم بر تنابی
 بران کامت که بر من پادشائی
 بدل در بند آن مشکین کمندم
 ز دیده خواب رفته از دل آرام
 شده جان و جهان بر چشم من خوار
 مسوزان این دل امیدوارم
 نشاید جز کنار یار جان توز
 بمن بر سای زلف مشک سایت
 مرا در چاه رنج افتاده میسند
 همه کس را شبی مارا چو روزی
 اگر با وی نه پیوستی جدائی
 دهی شادی و پس تو هم ستانی
 بیایانش دهی از زهر جامی
 که عشق اندر دل من گشت شیرین

من آنکه کشتی اندر موج بردم که دلبر هر بیدی خرسند کردم
 قضای بد مرا در مهری افکند فزون از مهر مال و مهر فرزند
 چه در دست اینکه توان گفت با کس کرا گویم که تو فریاد من رس
 چو نزدیکم همی ترسم ز دوری چو دورم نیست بر دردم صوری
 نه همچون خویشتن دامن اسیری نه جز دا دار دارم دستگیری

خرد را می به بند چشم را خواب گنه را عذر شوید جامه را آب

هرا نکو عشق را نیکو نداند اسیر عشق را دیوانه خواند

جدائی را ندانم دید از ین پس همین یک ره که دیدستم مرا بس
 هرا ن گاهی که باشد مرد هشیار ز سوراخی دوبارش کی گزد مار

چه عشق است اینکه هر گز کم نگردد دلم روزی ازو خرم نکرده
 مرا تا هست با عشق آشنائی نه بیند چشم بختم روشنائی
 اکر هر بار میزد بر دلم خار خدنگ زهر پیکان زد بدین بار

به بار ای چشم من خونابه اکنون کدامین روز را داری تو این خون
 مرا هرگز غم چونین نباشد سزد کم اشک جز خونین نباشد
 و گر بودی بغم زین پیش خونبار سزد گر خون فرو باری دگر بار
 ز باران تازه گردد روی کیهان چرا پڑ مرده شد رویم ز باران
 دلم را آتش تیمار بکداخت بچشم آورد بر زرین رخم تلاخت

کرستن کر چهار مردان نه نیکوست بمن نیکوست بر هجر چنان دوست

اگر درد مرا قسمت توان کرد	نماند در جهان يك جان بی درد
مرا زین درد کی باشد رهایی	که درمانم توئی وز من جدائی
نخواهم بی تو یا را زندگانی	نه آسانی کام این جهانی
ترسم چون ترا بینم ز دشمن	وگر باشد زمانه دشمن من
اگر راهم سراسر مار باشد	برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان	همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ	نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بجان تو که از ره بر نگردم	و گر چونانکه بر گردم نه مردم
اگر دیدار تو باشد بر آتش	نهم دو چشم بینا را در آتش
ره وصلت مرا کوتاه باشد	سه ساله راه کامی راه باشد

فدای عاشقی کردم جوانی	فدای مهربانی زندگانی
گمان بردم که ما با هم بمانیم	هر آن کامی که دل خواهد برانیم
قضا پیوند ما از هم برید	جدائی پرده ما را بدرید
نگارا تا تو بودی همبر من	زنوشین خواب بود این بستر من
کنون تا بستم پر خار کردی	مرا از خواب خوش بیزار کردی
چو چشمم را ز غم بی خواب کردی	کنارم را پر از خواب کردی
از آن ترسد دل من گاه و بیگاه	که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
بتابد مهر بر روی چو ماهت	نشیند گرد بر زلف سیاهت
چرا نشنیدم از تو هر چه گفتمی	چرا باتو نرفتم چون تو رفتی

دلم با تو براه اندر رفیقست	زهجران خسته و در غم غریقست
رفیقت را براه اندر نگهدار	فزونتر زین که آزر دی میازار
نکو باشد ز خوبان خوب کاری	نمودن دوستان را دوستداری
تو نشنیدی چه گفت آن مرد تیمار	که داد او را رفیقی پند بسیار
بشد یارم مرانا کرده بدرود	چه این پندت چه پولی زان سویرود
دل من با دل تو نیست یکسان	تر ادا من همی شود مرا جان
ترا زان چه که من پیچم بتیمار	بود درد کسان بر دیگران خوار
نخواهد هیچکس بد بختی خویش	نجوید هیچ دانا سختی خویش

چه باشد عاشقا گر رنج دیدی	بلا بردی و نا کامی کشیدی
بآسانی نیابی شاد کامی	به بی رنجی نیابی نیک نامی
دلا گر در جدائی رنج بردی	ز رنج خویش اکنون بر بخوردی
همی گفتم بجا آور صبوری	که نزدیکی بود انجام دوری
زمستان را بود فرجام نوروز	چنان چون تیره شب را عاقبت روز
چو در دست جدائی بیش مانی	ز وصلت بیش یابی شادمانی
هران کاری که چارش بیش سازی	چو کام دل بیا بی بیش نازی
وفا کستم مرا شادی بر آورد	مه تابان بمهرم سر بر آورد
وفا داری پسندیدم بهر کار	ازیرا شد جهان با من وفا دار

می چون زنگ بزداید زدل زنگ	می رنگین برخ باز آورد رنگ
هوا در دست و می درمان در دست	غمان گردست و می باران گردست
کر اندوه است می انده ربا بست	و کر شاد است می شادی فزایست

کجا شادی بود شادی فروز است	کجا انده بود اندوه سوز است
نگارم پیش و کارم چون نگارست	مرا امروز دولت پایدار است
گهی هستم میان مشک و سنبل	کاهی هستم میان سوسن و گل
شکارم آفتاب دل پسندست	من آن بازم که پروازم بلندست
نباشد صید جز بدر منیرم	تذرو و کبک نپسندم که گیرم

مگو چیزیکه در دانش نگنجد خرد او را بیک جو بر نه سنجد

چه خواهی ای قضا از من چه خواهی	که کارم را نخواهی جز تباهی
همی دانم که بر بختم ستیزی	به تیغ هجر خوب من بریزی
گهی جان مرا سختی نمائی	گهی عیش مرا تلخی نمائی
چو تیر انداز شد کشت زمانه	فراقش تیر و جان من نشانه
بدم بر گاه دی چون شهریاران	کنون عزمی (۱) شدم بر کوهساران
دو چشمم ابر بارنده است بر کوه	فتاده بر دلم صد گونه اندوه
بنالم تا به پیشم بتر کد سنک	بگیریم تا شود سنگ ارغوان رنگ
نباشد با خروشم رعده همبر	که آن از دود خیزد این از آذر
نباشد با دو چشمم ابر همسا	که آن قطره است و این آشفته دریا
مرا دل بود و دلبر هر دو در بر	کنون نه دل بماندستم نه دلبر

چو راهین رفت لختی بر سر کوه	دو چشم از گریه چون میغ از بر کوه
غم هجران و یاد دل ربایش	فرو بستند گفתי هر دو پایش

نبودش هیچ چاره جز نشستن زمانی بر دل و دلبر گریستن
 کجا چون دیده ریزد اشک بسیار گشاده گردد از دل ابر تیمار
 نه بینی ابر پیوسته بر آید چو باران زو بیارد بر گشاید

چنانم در فراقت ای دلارام که بر من می بگرید کبک در دام
 ازیرا مستمند و دلفکارم که از حال تو آگاهی ندارم
 ندانم چون نهیب آمد برویت چه سختی دید جان مهر جویت
 مرا شاید که باشد درد و آزار ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
 اگر خویت يك يك بر شمارم سر آید در شمردن روز گارم
 اگر گریم مرا گریه سزا شد که چندان خوبی از چشم جدا شد
 بصدلا به می خواهم ز دادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
 ولیکن چون ز تو تنها بمانم نه پندارم که تا فردا بمانم

همانا عاشقا با جان بکینی که با امروز فردا را نه بینی
 چرا ای دل شدستی دشمن من چرا آتش زدی در خرمن من
 بنادانی کنی امروز کاری که فردا زو گردد بر دلت ماری
 مبادا هیچ عاشق تند و سرکش که تندی افکند ویرا در آتش
 چو عاشق را نباشد برد باری نه بیند خرمی در مهر کاری
 چرا تندی نماید مهر بانی که از دلدار نشکاید زمانی
 گناه دوست عاشق دوستدارد ز بهر آنکه تا زو در گذارد

همی گفت ای فرومایه زمانه بدزدیدی زمن در یگانه
 مگر گفتست با تو هوشیاری که گر دزدی کنی در دزد باری

مگر چون من بدان دُر سخت شادی
مگر پروین بدردم شد نظاره
نگارا سرو قدا ماه رویا
تو بودی غمگسار روز گسارم
جهانی را بکشت آن کو ترا کشت
دلت بگرفت و از گیتی برقتی
بتا تا مرگ جان تو ببرد است
کرا شاید کنون پیرایه تو
حسود ویس بودی باغ نوروز
کنون امسال گل زیبا بر آید
کجائی ای نیاز من کجائی
کجا جویم ترا ای ماه تابان
هران روزی که بنشستی بطارم
هران روزی که بنشستی بگلشن
هران روزی که بنشستی بایوان
ندانم چون توانم زیست بی تو
نبایستم همی مرگ تو دیدن
اگر بر کوه خارا باشد این درد
وگر بر زُرف دریا باشد این غم
شوم با باد گویم تو همانی
بهق آنکه بوی از وی گرفتی
مرا در خون آن بت باش یا ور
شوم با ماه گویم تو همانی
که چون کنجش بخاک اندر نهادی
که گرد آمد بهم چندین ستاره
بتا زنجیر صویا مشک بسویا
کنون اندوه تو با که گسارم
ولیکن ز آنهمه بدتر مرا کشت
بمینو در سزا جفتی گرفتی *

بزرگ امید من با تو ببرد است
کرا یابم بسنگ و سایه تو
که نه چون روی او بودی دل افروز
که روی او نه بیند چون در آید
چرا جوئی همی از من جدائی
بطارم یا به گلشن یا به ایوان
بطارم در تو بودی ماه خرّم
بگلشن در تو بودی ماه روشن
بایوان در تو بودی ماه و کیوان
که چشمم رود خون بگریست بیتو
به پیری زهر هجرانت چشیدم
بیکساعت کند مرگم را کرد
بیکساعت شود چون سنگ بی نم
که بوی ویس من بردی نهانی
هران گاهی که بر زلفش برقی
هلاک از دشمنان او بر آور
که بر ویسم حسد بردی نهانی

بحق آنکه او بودت دلا رام ترا اندر جهان هم چهره هم نام
 مرا یاری ده اندر خون آناه که تاخونش همی خواهم زبده خواه
 شوم با مهر گویم کاکارا بنام خویش یاور باش مارا
 کجا خود ویس را افسر تو بودی و با افسرش هم گوهر تو بودی
 بحق آنکه تو مانند اوئی چنو خوبی چنو رخشنده روئی
 بشهر دو ستانش نور بفزای بشهر دشمنانش روی منمای
 شوم با ابر گویم تو همانی که چون گفتار و یسم در فشانی
 دو دست و یس با تو یار بودی همیشه چو نتو گوهر بار بودی
 بحق آنکه او بود ابر رادی بجای برق خندش بود شادی
 بشهر دشمنانش باد طوفان به طوفان بر جهنده برق سوزان

دلی دارم که در فرمان من نیست گوا دارم که این دل زان من نیست
 مرا کردست دل روزی طرب نیست گراز و یسم نباشد هم عجب نیست
 بشادی دار دل را تا توانی که بفزاید ز شادی زندگانی
 چو روز ما همی بر ما نپاید در او بیهوده غم خوردن چه باید

یکی بر طرف بام آی و مرا بین ز غم دستی بدل دیگر بیا لین
 چه سودار من همی گریم بزاری که از حالم تو آگاهی نداری
 بر آرم زین دل سوزان یکی دم بسوزم این سر او بنسد محکم
 ولیکن آن سرا را چون بسوزم که دروی جای دارد دل فروزم
 اگر آتش رسد ویرا بدامن پس آن سوزش بود هم دردل من

چه خوبست این مثل مر بخر دانرا بدی یکروز پیش آید بدان را

بحق دوستی ای باد شبگیر
اگر با بیدلان هستی نکو رای
اگر پایت جهانی در نوردد
نه راه دور می بایدت رفتن
گذر کن نزد نسرین شکفته
نگه کن تا کجا یابی کسی را
هزاران چشم و دل از جای بر کند
بگو ای بوستان نو بهاری
بگو ای آفتاب دلربائی
مرا آتش بجان اندر فکنده
اگر من مردم یا زین جهانم
کشم از بیدلی و ز بخت بیداد
مرا گفתי چرا پیشم نیائی
چرا پیشم نیائی از که ترسی
بدا بخت منا امشب کجائی
بیخشاید بمن بر دوست و دشمن
کجائی ای مه تابان کجائی
چوسمین آینه سر برزن از کوه
جهان چون آینه زنگار خورده
دل از من رفته و دلبر زمن دور
بفرّ خویش ما را یآوری کن
تو ماهی و آن نگارم نیز ماهست

برای ما زمانی رنج بر گیر
منم بیدل مکن بر من به بخشای
چو نازک پای من خونین نگردد
نه رنجی سخت ناخوش بر گرفتن
یکی پیدا بکن راز نهفته
که رسوا کرده همچون من بسی را
به هجران داد بر آتش پرا کند
سزای خرّ می و شاد خواری
بخوبی یافته فرمان روائی
بتاری شب به بام و در فکنده
چرا هر گز نه همچون مردمانم
مرا مادر مگر بی بخت و دل زاد
من اینک آمدستم تو کجائی
چرا بیمار هجران را نه پرسی
چرا ببردی از من آشنائی
چرا هر گز نه بخشائی تو بر من
چرا از با ختر بر من نآئی
بین بر جان من صد گونه اندوه
هوا با جان من زنهار خورده
دو عاشق هر دو بیدل مانده مهجور
بنور خویش ما را رهبری کن
جهان بی رویان بر من سیاهست

گزیدم آنچه نادانان کزینند نشستم آنچنان کایشان نشینند
گزیند کارها را مرد نادان نشیند زان سپس کور و پشیمان

سرنیکی اگر یابی به بری دل پاکی اگر بینی بدری
همیشه راستی را دشمنی تو دو چشمش گر به بینی بر کنی تو

بریده سر دگر باره نروید ازیرا هیچ دانا خون نجوید
پشیمان گردی و سودی ندارد بسی خون مر ترا از دیده بارد
یکی بار آزمون دوستی جدائی نه پندارم که دیگر آزمائی

☆☆☆

چه باید رفته را اندوه خوردن همان نابوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
پس آن بهتر که بارامش نشینی ز عمر خویش روز خوش بینی
اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز
اگر سختی بری و کام جوئی ترا آن روز باشد کاندروئی

☆☆☆

دل مردم نه از سنگ است و فولاد که گر غمگین بود باشد ازو شاد
دلی را چند باشد سازگاری دلی را چند باشد برد باری
جهان را زشتکاری بیش از آنست که ما را دانش و صبر و توانست
بمن بد نگذرد هر گریزی روز که ننماید مرا داغ جگر سوز
اگر روزی مرا کامی نماید بزیر کام در دامی نماید
جهان گر بر سر من کل فشانند زهر کل بر دلم خاری نشاند

به آید مردن از خواری کشیدن صبوری کردن و تلخی چشیدن
بهر دردی شکیم جز بخواری بجو از من بخواری بردباری

هران گاهی که داری کل چدن کار روا باشد اگر دستت خلد خار
بمهر اندر تو چون بازار گانی ازو که سود یابی که زیانی
کسی کو تخمه کشتن پیشه دارد همیشه دل در آن اندیشه دارد
ز کشتن تا برستن تا درودن بسا رنجا که باید آزمودن
تو تخم عاشقی در دل بکشتی که بار آرد ترا حور بهشتی
ندا نستی که تا زو بار یابی بسی رنج و بسی تیمار یا بسی
چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ در مان
همه مهری زنا دیدن بکاهد اگر دیده نه بیند دل نخواهد
بسا عشقا که نا دیدن زود است چنان کر اصل گوئی خود نبودست
بسا روزی که تو بینی دل خویش نمانده یاد و یس او را کم و بیش
بروی مردمان آید همه کار بدست آرند کار خویش ناچار
بشمشیر و به دینار و به فرهنگ به تدبیر و به دستان و به نیرنگ

اگر آلوده شد گوهر به يك تنك نشوید آب صد دریا ازو رنگ
چو جان پاك جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند

ز دولت بر بخور و ز زندگانی بران هموار کار این جهانی
اگر سیرت نیاید زانکه دیدی نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
برین سان تنگ دل تا کی نشینی نهیب جان شیرین چند بینی

که آمد کر بزرگی یاد گیری بقال نیک راه داد گیری
 که آمد کر جوانی کام جوئی ز بزم و رزم کردن نام جوئی
 رفیقان تو جو یان پادشائی تو جو یان بازی و ناپارسائی
 شد از تو روزگار لهو و بسازی تو در میدان بازی چند تازی
 چه دیوست اینکه بر جانت فسون کرد ترا زینسان بیک باره زبون کرد
 همی ترسم که کار تو بفرجام چنان گردد که یابد دشمنت کام

مثال مهر همچون ژرف دریاست کنار و قعر او هر دو نه پید است
 اگر تا جاو دان در وی نشینم بدو دیده کنارش را نه بینم
 و گر جان هزاران نوح دارم یکی جانرا از ویرون نیارم
 اگر پاکست طبعم یا پلیدست چنانست او که یزدان آفریدست
 من از خوبی و زشتی بیگناهم کجا من خویشتن را بد نخواهم
 چو یزدان هر ترا پیروز کردست همی جان مرا بد روز کردست
 اگر کار پرستش را بشایم ازین پس تو مرایی من ترایم
 همانا گر دهانم را ببوئی از ویابی نشان راست گوئی

بدست خود گلوی خود بریدن به از بیغاره (۱) ناکس شنیدن
 کنون کم داد دولت را یگانی گریز ای دل ز سختی تا توانی
 گریز ای دل ز آسیب زمانه گریز ای دل ز تنگ جاو دانه

بگیتی هر شبی آبتن آید نداند کس کرو فردا چه زاید
 جهانرا چند گونه رنج و بندست که داند باز کورا رنگ چندست

چه دانی کر پس هجر و جدائی	چه مایه بود خواهد روشنائی
اگر چه درد مند روز کارم	بدر مانش همی امید وارم
و کر چه مستمند سال و ماهم	امید از روز پیر و زی نکاهم
خداوندی که بامهر است و دادست	همه کس را چنین امید دادست
که روز رنج و سختی در گذاریم	پس آنکه ناز و کشی در بر آریم
مرا تا جان بود امید باشد	که روزی جفت من خورشید باشد

همه کار جهان از خلق راز است	قضارا دست بر مردم دراز است
مرا بر سر مزن کم کار زشتست	قضا بر من مکن چونین بنشته است

جهان چند آنکه داری بیش باید	ولیک از بهر جان خویش باید
چو بسپر دم من اندر تشنگی جان	مباد اندر جهان یک قطره باران
هر آن گاهی که گیتی گشت بی من	مرا چه دوست و ز گیتی چه دشمن
کسی کر بادۀ خوش دور باشد	اگر دردی خورد معذور باشد

الا ای عاشقان مهر پرور	منم از بیدلان امروز مهتر
شما را من زروی مهربانی	نصیحت کرد خواهم را یگانی
نصیحت دوستان از من پذیرید	دهم پند شما گر پند گیرید
مرا بینید و پندم را نیوشید	دگر در عشق ورزیدن مکوشید
مرا بینید و خود هشیار باشید	ز مهر نا کسان بیزار باشید
نهال عاشقی در دل مکارید	و گر کارید جان او را سپارید
و گر چون (۱) حال زار من ندانید	بخون بر رخ نوشتم تا بخوانید

مرا عشق آتشی در دل بر افروخت که هر چند بیش کشتم بیشتر سوخت
جهان کردم ز آب دیده پر گل نمرد از آب چشمم آتش دل
چه چشمت اینک چون (۱) خوابش نگیرد چه آبت اینک در آتش نمیرد

در این راهم تو بودی کور رهبر چو در چاهم فکندی تو بر آور
مرا چون از تو آمد درد شاید که در مانم کنون هم از تو آید

مرا بینید و دل در کس مبندید که بس هر سختی بر من پسندید
بسو زید از بنزد من نشینید مرا ای عاشقان از دور بینید
بکوشیدم بسی با بخت بد ساز بند با آ بگینه سنگ را ساز
کنون از بخت و دل بیزار گشتم بنام هر دو بیزاری بنشتم
چو بد بختان نهادم سر بیالین ز جانم گشته بستر حسرت آکین
وفا گشته (۲) چرا انده در و دم دعا کردم چرا نفرین شنودم
چو یارم دیگری بر من گریند همان بهتر که جانم مرگ بیند
ز بد بختی بجز مرگم چه باید چو من بد بخت را خود مرگ شاید

ترا سو گند چون باد وزانست ترا پیوند چون آب روانست
بزرگست از جهان این هر دورانام و لیکن نیستشان بر جای آرام
تو همچون سندسی گردان بهر رنگ و یا همچون زریگردان بهر چنگ
کرا یابی چو من در مهر بانی چو تو با من نمائی با که مانی

مرا خود در فراق خواب ناید و گر آید خیالت در ربا ید

چنان گشتم درین هجرانکه دشمن
بگریه که گهی دل را کنم خوش
اگر دشمن به بیند روی زردم
نشانم کرد هجران را بگر دی
من از هجران تو با غم نشسته
تو گوئی آتشست این درد دوری
همالانم چو مهر دل نمایند
اگر چه گرد پالینم نشینند
برفتی تا برفت از من همه کام
جدا شد کام من تا تو جدائی
بر آشفتمست با من روزگارم
منم بی یار و از دردم بسی یار
نیابم بی تو کام این جهانی
اگر چه دشمنی با من بکینی
اگر چه بیوفا و بد سگالی
مرا گویند بیماری و نالان
اگر درمان بیمار از طبیب است
طبیب من خیانت کرد با من
مرا تا باشد این درد نهانی
نیم از بخت و از دادار نو مید
بدیدار تو باشم آرزو مند

به بخشاید همین چون دوست بر من
تو گوئی میکشم آتش با تش
بزاری خون بگرید پیش دردم
کنم در مان دردی هم بدر دی
تو با بد خواه من خرم نشسته
که او چیزی نسوزد جز صبوری
مرا که که به پرسیدن در آیند
چنانم از ترا ری کم نه بینند
نه دیدارت همی یا بم نه آرام
نیاید باز تا تو باز نائی
تو گوئی با فلک در کار زارم
منم بی کار و در عشقم بسی کار
همانا کم تو بودی زندگانی
ببخشائی چو روی من به بینی
بدرد من تو از من بیش نالی
طبیعی جوی تا سازدت در مان
مرا خود رنج و تیمار از طبیب است
بماند از غدا و (۱) این درد با من
ترا جویم که در مانم تودانی
که باز آید مرا تا بنده خورشید
ندارم دل بنا دیدنت خر سند

اگر خورشید روی تو بر آید شب تیمار و رنج من سر آید
بیخشاید سرا دیرینه دشمن چه باشد گر بیخشائی تو بر من

* * *

دلَم با تست هر جائی که هستی چو بیماری که جوید تند رستی
دلی کو با تو همرا هست و هم بر چگونه مهر و رزد جای دیگر
دلی کورا تو هم جانی و هم هوش از آن دل چون شود یادت فراموش
زهجرت گر چه تلخی دید چندین در او شیرین تری از جان شیرین
چه باشد گر تو کردی بی وفائی بنادانی ز من جستی رهائی
وفای تو من اکنون بیش دارم جفا هائی که کردی یاد نارم
کنم چندین و فاو مهربانی که جور خویش و مهر من بدانی
روم سجده برم پیش صنوبر همی گویم توئی بالای دلبر
ببوسم لاله را در ماه نیشان همی گویم توئی رخسار جانان
چو باد آرد نسیم گل سحرگاه کند بویش مرا از بوی آگاه
بدل گویم هم اکنون در رسد دوست کجا این بوی خوش بوی تن اوست
بخواب اندر خیالت پیشم آید مرا در خواب وصل تو نماید
چو در خوابم همی مهرم نمائی چو بی خوابم همی رنجم فزائی
اگر در خواب مهر من گرینی به بیداری چرا با من بکینی
به بیداری نیائی چون بخوانم بدان تا بیشتر باشد فغانم
بگناه خواب ناخوانده بیائی بدان تا حسرتم افزون نمائی
مرا مادر دعا کردست گوئی که از تو دور بادا هر چه جوئی
کجا در عشق همواره چنینم بر آن شادم که در خوابت به بینم
ز بخت خویش چندان ناز بینم کجا در خواب رویت باز بینم
چمه بودی گر بختی دید گانم ترا دیدی بخواب اندر روانم

اگر گیرم ترا بیکر وز دامن
بسا شرما که خواهی بردن از من
مرا دل خوش کند زنهار داری
ترا دل بشکند زنهار خواری

کجائی ای دو هفته ماه تابان
ترا باشد بجای من همه کس
مرا گویند بیهوده چه نالی
نبرد عشق را جز عشق دیگر
نداند آنکه این گفتار گوید
اگر چه آب گل پاکست و خوشبوی
ز دیگر کس مرا سودی نیاید
چو دست من بریده شد به خنجر
تو خورشیدی مرا از روشنائی
بدل باشد همه چیز جهان را
ترا چون جان هزاران گونه معنیست
توئی کبک جفا من کوه اندوه
کنارم هست چون دریای پر آب
ندانم چون شدی از من شکیب
گل سرخی نگارا من گل زرد
بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه
من آن مرغم که زیرک بود نامم
بدان بازارگان دریا نشیند
بدل یکتا دری را رخت بستم
درازست از بگویم سرگذشتم
چرا گشتی بخون من شتابان
مرا اندر دو گیتی خود توئی بس
چرا چندین ز بد مهری سگالی
چرا یاری تگیری ز و نکوتر
که تشنه تا تواند آب جوید
نباشد تشنه را چون آب درجوی
کسی دیگر بجای او نشاید
چه سودار من کنم دستی ز گوهر
نیاید روز من تا تو نیائی
بدل نبود مگر پاکیزه جان را
مرا تو جانی و جانرا بدل نیست
بود همواره جای کبک در کوه
دهانم چون صدف پردر خوشاب
که نشکیند صدف هرگز ز دریا
تواز شادی شکفتی و من از درد
که در باغ این دو گل با هم دیگر به
بهر دو پای افتاده بدامم
که سودش کوهر شهوار بیند
چو بازارگان بدریا در نشستم
که چون بود و چگونه غرق گشتم

بموج اندر کنونم بیم جانست ندیده سود و سرمایه زیانست

چه خوش روزی بود روز جدائی	اگر با وی نباشد بی وفائی
اگر چه تلخ باشد فرقت یار	دراو شیرین بود امید دیدار
خوشت اندوه تنهائی کشیدن	اگر باشد امید باز دیدن
چه باشد که خورم صد سال تیمار	چو بینم دوست را یکروز دیدار
اگر یکروز بادلبر خوری نوش	کنی تیمار صد ساله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغبانی	نه مهر تو کم است از گلستانی
نه بینی باغبان چون گل بکارد	چه مایه غم خورد تا گل بر آرد
بروز و شب بودی بخور و بی خواب	گاهی پیراید او را که دهد آب
کمی از بهر او خوابش رمیده	گاهی از خار او دستش خلیده
بامید آن همه تیمار بیند	که تا روزی براو گل بار بیند
نه بینی آنکه دارد بلبل را	که از بانگش طرب خیزد دلی را
دهد او را شب و روز آب و دانه	کند او را زعود و ساج خانه
بدو باشد همیشه خرم و کش	بران امید کو بانگی کند خوش
نه بینی آنکه در دریا نشیند	چه مایه زونهدیب و رنج بیند
همیشه بیخورو بی خواب باشد	میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن	گاهی از مال میترسد که از جان
بامید این همه دریا گذارد	مگر سودی یابد ز آنچه دارد
نه بینی آنکه گوهر جوید از کان	بکان در آزماید رنج چندان
نه شب خسبد نه روز آرام یابد	نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد	همیشه کوه کنندن کار دارد
بامید این همه آزار یابد	بران تا گوهری شهوار یابد

همه کس را برین هردو نیاز است	اگر کار جهان امید و آزار است
مرا باشد بوصل یار امید	همیشه تا بر آید ماه و خورشید
بچه ماند بسرو بوستانی	مرا در دل درخت مهر بانی
نه برگش زرد گردد روز گرما	نه شاخش خشک گردد روز سرما
تو پنداری که هر روزش بهار است	همیشه سبز و نغز و آبدار است
بچه ماند بگلزار خزانی	ترا در دل درخت مهر بانی
کل و برگش برفته خار مانده	برهنه گشته و بی بار مانده
توئی همچون هوای ابر و باران	منم چون شاخ تشنه در بهاران
بیاد شهر و بوم خویش بیمار	چنان مرد غریبم در جهان خوار
همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه	نشسته چون غریبان بر سر راه
که امید تو نو میدی دهد بار	همی گویند از او امید بردار
با میدم با میدم با میدم	همی گویم بیاسخ تا به جاوید

که بودی تو چنان بیصبر و بیهوش	مگر آن روزها کردی فراموش
که من بر تو چگونه مهر بانم	و یا آگاه گشتی از نهانم
کجا بر من کشیدی دست بیداد	مگر رنجی که دیدی رفت از یاد
بچندین گنج شاید گر بنازی	تو با صد گنج پیروزی و نازی
نیا ز من بتو از ناز تو بیش	چه باشد گر تو نازی از تن خویش
بسازم با تو گر با من بسازی	بتو نازم که تو زیبای نازی
همیشه بر رخانت گل بیار است	ولیکن گر چه رویت نو بهار است
جهان روزی دهد روزی ستاند	بهار خرمی با کس نماند
که ناگه بشکند روزی کمانت	مکش چندین کمان بر دوستانت
همه تیرت به یک عاشق مینداز	اگر پر تیر داری جمعه ناز

مکن چندین ستم جانابریں دل	که ما هر دو ازین خاکیم وزین گل
بدم من نیز همچون تو نیازی	نکردم با تو چندین سرفرازی
نه بس جان مرا درد جدائی	که نیزش درد بیزاری نمائی
رخی بینم ترا چون باغ رنگین	دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مرا کت دل چنین است	بگاہ بیو فائی آهنین است
اگر تو هجر جوئی من نجویم	وگر تو سرد کوئی من نکویم
وفا کارم اگر تو غدرکاری	من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاده مادر چون مرا زاد	جفا را زاده مادر چون ترا زاد
اگر روزی کند یکروز دادار	خوشا روزا که باشد روز دیدار

نه بخشائی نه ازیزدان بترسی	ز حال خستگان هرگز نپرسی
نگوئی حال آن بیچاره چو نست	که بی من در میان موج خو نست
چنین باید وفا و مهر بانی	که من بی تو بمیرم تو ندانی
بگیتی عاشقی بی غم نباشد	خوشی و عاشقی با هم نباشد
ترا دل چون دهد یارا نگوئی	که چون دشمن جفای دوست جوئی
تو در دریای هجرم غرقه بودی	ز موج غم بسی رنج آزمودی
دلت با یار دیگر زان بیوست	کجا غرقه بهر چیزی زنده ست
چو جان باشد گریده یار پیشین	تو بر یار گریده هیچ مگرین
وگر نو کرده ای نو را نگهدار	کهن را نیز بیهوده میازار
بود مهر دل مردم چو گوهر	از و پر مایه تر باشد نکو تر
هزار اختر نباشد چون یکی خور	نه هفت اندام باشد چون یکی سر
نه هر آرام چون آرام پیشین	نه هر یار است چون یار نخستین

الا ای ابر گزینده بنو روز
 همی بارم چنین و شرمسارم
 عفا لله زین دو چشم سیل بارم
 نه چون صبر اندعاصی گشته بر من
 بچونین روز جوید هر کسی یار
 اگر صبر است با من نیست همپشت
 مرا دل در بالا ماند ست ناکام
 که من صبرم یکی شاخ بهشتی
 دلا تو دوزخی در آتش و دود
 نخواهم روی صبرم را که بینم
 اگر خرسند گردم بر جدائی
 من اندر کار تو کردم دل و جان
 هرا ن عاشق که کار مهر ورزد
 چنین باید که باشد مهر بانی
 به نیکی یاد باد آن روز گاری
 قضا خفته دراو و بخت بیدار
 نگارا من ز دل تنگی چنانم
 بسان مادر کم کرده فرزند
 چو دیوانه بدشت و کوه پویان
 بیا گریه ز چشم من بیا موز
 همی خواهم که صد چندین بارم
 که در روز چنین هستند یارم
 و یا چون دل مرا بدخواه و دشمن
 مگر یاران ز من گشتند بزار
 و گر بختست خود بختم مرا اگشت
 کنون صبرم بدل کردست پیغام
 مرا بردی و در دوزخ بکشتی
 از یرا من ز تو بگر بختم زود
 بهل تا هم به بی صبری نشینم
 ز من باشد نشان بیو فائی
 تو دانی هر چه خواهی کن بدیشان
 دو صد جان و جهان پیشش چه ارزد
 چنین باید که باشد دوستگانی (۱)
 که بود اندر کنارم چو تو یاری
 بد اندیش اندک و امید بسیار
 که خود با تو چه میگویم ندانم
 زغم بر دل دو صد کوه دماوند
 زهر سو در جهان فرزند جویان

(۱) دوستگان آنکه از جان و دل عزیزش دارند و دوستگانی درین کتاب

خبر دارید کان دلبند چونست	کم است امروز مهرش یافزونست
خبر دارید کو در دل چه دارد	بمن بر رحمت آرد یا نیارد
دگر با من خورد زنهار یا نه	مرا با او بود دیدار یا نه
ز نیک و بد چه خواهد کرد با من	بکام دوستان یا کلام دشمن
ز من خشنود باشد یا دلا زار	جفا جوئیست بر من یا وفا دار
گر از عالم نپرسد آن دلفروز	من از حالش همی پرسم شب و روز
همانست او که من دیدم همانست	همان سنگین دل نا مهر بانست
من آنکس را چو چشم خویش دارم	که چشمش دیده باشد روی یارم
غم هجران بر روی وی گسارم	ز بهر دوست او را دوست دارم
هران بادی کران کشور بر آید	مرا چون جان شیرین در خور آید
بدانم من چو باشد باد خوشبوی	که شاد و تندرستست آن پریروی
الا ای خوش نسیم نو بهاری	تو بوی زلف آن بت روی داری
ز بوی زلف او یم شاد کردی	و لیکن بر دلم بیداد کردی
همی گوید دل مسکین من وای	که بوی زلف او دیدی دگر جای

نگار اسر و قدا ماه رویا	بهشتی پیکرا زنجیر مویا
ز بی رحمی مرا تا کی نمائی	در یغ دوری و درد جدائی
بجان تو که این نامه بخوانی	یکایک حالهای من بدانی
مداد (۱) و خون دل در هم سرشتم	پس آنکه این جفا نامه نوشتم
جفا نامه نهادم نام نامه	که بر دی خون همی بارد زخامه
ز بس گردیده خون دل گریستم	هر آن حرفی که بنوشتم بشستم

چو یاد آید مرا آن بیوفائی	که من دیدم ز تو روز جدائی
زهفت اندام من آتش بر افروخت	قلم هارادر انگشتم همی سوخت
بین این حرفهای پڑ مریده	همه نقطه بر ایشان خون چکیده
بدین چاره رهانیدم قلم را	نوشتم قصه جاب دزم را
خط نامه چو بخت من سیاهست	همه نوشتن چوپشت من دوتا هست
جهان حلقه شده بر من چو میمش	امید من شکسته هم چو جیمش
رسید این نامه دلبر به پایان	مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بسی از روز گاران	هنوز این نیستم يك از هزاران



دلی پر آتش و جانی پر از دود	تنی چون موی و رخساری زراندود
برم هر شب سحر که پیش دادار	بمالم پیش او بر خاک رخسار
چنان گریم که گرید ابر آزار	چنان نالم که نالد بک کپسار
چنان جوشم که دریا جوشد از باد	چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
باشک از شب فرو شویم سیاهی	بیا غارم (۱) زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل بر کشم آه	کجاست ره کم کند بر آسمان ماه
ز بس کرد کشم آه جهان سوز	ز خاور بر نیارد آمدن روز
ز بس کرد جان بر آرم دود اندوه	ببندد ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین زاری بدین درد	مژه پر آب گرم و روی پر گرد
همی گویم خدایا کردگارا	بزرگامگار را برد بارا
تو یار بیدلان و بی کسانی	همیشه چاره بی چارگانی
همی بینی که چون خسته روانم	همی بینی که چون بسته زبانم

روانم از تو جوید هر چه جوید	ز بانم با تو کوید هر چه گوید
تو بر دار از دلم داغ جدائی	توده جان مرا زین غم رهائی
بتاب مهر لختی کرم گردان	دل آن سنگدل را نرم گردان
پس آنکه در دلش کن مهر شیرین	بیاد آور دلش را مهر دیرین
و یا زنده مرا نزد یک او بر	بفضل خویش اورازی من آور
کجا خود بسته کرد راه تیمار	کشاده کن بما بر راه دیدار
نگهدارش ز چشم و دست بد خواه	همی تا باز بینم روی آن ماه
بجز عشق منش آزار مفزای	بجز مهر منش تیمار منمای
بزاری چند گویم چند مویم	نگارا چند نالم چند گویم
وگر چه هست صد چندین سزاوار	نگویم پیش از این در نامه گفتار
بموید سنگ با من چون بمویم	اگر کردارتو با که بگویم
دات فولاد گشت و سنگ بشکست	مرا چون سنگ بودی ایندل مست

بدینسان دل درو بستن چه باید	گلی کو با تو بسیاری نیاید
گلش نیکوتر از ماه دوهفته	گلی به یا گلستانی شکفته
همه پیرامنش خیری و سنبلی	گلی به یا گلستانی پر از گل

که بودی آفتاب اندر کنارم	کجا شد آن خجسته روزگارم
چگونه پیشم آید روشنائی	مرا کز آفتاب آمد جدائی
که ماه و آفتابم کرد بدرود	برانم زین دو چشم تیره دورود
جهان بر چشم من چون شب چراشد	اگر نه آفتاب از من جدا شد
که در شب بیش باشد درد بیمار	منم بیمار و نالان زین شب تار

نکردم بد بکس تا بد نه بینم
 ز بخت بد دلم را هر زمانی
 دلم در غم همیشه ابر دارد
 بدر ترسم از این غم که در اوست
 به بندد ابر که که بر کشاید
 ازیرا شد رخ هم رنگ دینار
 بیا مختست عشق از من دبیری
 بخون بر رخ نبشته گونه گونه
 چه رو بست این که رنگش چون زیریست
 مرا عشق آتشی در دل بر افروخت
 مرا بر دل همیشه رحمت آید
 اگر بی دانشی کرد این دل ریش
 بدا روزا که بود این مهربانی
 دو چشم من ز سرخی همچو لاله است
 درخت رنج من گشتست بی بر
 مرا دل دشمنست ای وای بر من
 چه نادانم که از دل چاره جویم
 دل من گر نبود دشمن من
 بنال ای دل که ارزانی بدینی
 قضا مارا چنین کردست روزی
 فرستادم به پیش دوست نامه
 چرا اکنون ز بد روزی چنینم
 تو پنداری در آید کاروانی
 ازیرا زین دو چشم سیل بنارد
 بدر نار چون پر گرددش پوست
 چرا ابر دلم چندین بیاید
 که گردد کشت زرد از آب بسیار
 برین پژمرده رخسار زیری
 حروف غم بخطهای نمونه (۱)
 چه بختست این که عشق او را دبیرست
 دلم با هر چه دروی بدهم سوخت
 زبس کز عشق ویرا زحمت آید
 چنین شد لاجرم از کرده خویش
 برد از من دل و جان و جوانی
 بدو در اشک من مانند ژاله است
 تن امید من ماندست بی سر
 چرا چاره همی جویم ز دشمن
 که خود بی چاره دل برد آب رویم
 چنین عاشق نبود در تن من
 که هم در این جهان دوزخ به بینی
 که من گریم همه ساله توسوزی
 برو پیچیده خون آلوده جامه

بداند زاری من یا نداند	بخواند نامه من یا نخواند
کند بامن بیاسخ مهر جوئی	ببخشاید مرا از مهر گوئی
که چشم نامه میدارند هر روز	نباشد عاشقان را زین بتر روز
وزان پایه بدین پایه رسیدم	بماندم تا چنین روزی بدیدم
چرا در روز به روزی نه مردم	چرا زهر گزائیده نخوردم
مگر چشمم چنین روزی ندیدی	اگر مرگ من آنکه در رسیدی
بسی خوشتر ز چنین زندگانی	روانرا مرگ روز کا مرانی
زمین را در گل و لاله گرفته	بهاران خاک را بینم شکفته
چو جاب پاك از من دور مانده	بهار من زمن مهجور مانده
که اورا نوبهار است و مرانه	همانا خاک در گیتی زمن به

* * *

که انده چشم اورا تیره دارد	سرشك از چشم آنکس بیش بارد
که اورا بیش باشد سیل و باران	نه بینی ابر تیره در بهاران

* * *

بگرید چون ببیند آشنائی	غریبی گر چه باشد پادشائی
گرامی تر ز صد شاهی یکی دوست	اگر چه ناز و شادی سخت نیکوست
ز بهر دوستان خواهد همه کام	چنان که بهر خود خواند همه نام
مرا از دوست گوناگون جفا بود	چه خوش بود آنکه از عشقم بلا بود
گاهی بودم ز دو لاله به تیمار	گاهی بودم ز دو نرگس دلا زار
که نرگس مست بود و لاله گش بود	همانا آن همه تیمار خوش بود
فرو بردن بلب از خشم دندان	چه خوش بود آن جفای دوست خندان
بجز یارم نبود بر روان بار	بجز عشقم نبود در جهان کار
چرا پیچد کسی کین بار دارد	چرا نالد کسی کاین کار دارد

چه خوش بود آن بوصل اندر عتایش
 گهی زلفش بدست خود شکستن
 مرا آن روز روز خرمی بود
 مرا که که ز گل تیمار بودی
 ز رنگس خود کرا آزار باشد
 تنم آنکه درستی بود و نازان
 گهی گفتم که من در عشق زارم
 کنون زارم که آن زاری نماندست
 اگر صد سال بر آتش نهی قیر
 درخت تلخ هم تلخ آورد بر
 اگر صدره بیالائی من و روی
 چه خوش بود آن بناز اندر جوابش
 گهی از دست او ز ناز بستن
 گمان بودم که آن روز غمی بود
 چنان که ز رنگم آزار بودی
 و یا از گل کرا تیمار باشد
 که من گفتم که بیمارست و نالان
 گهی گفتم که من در شهر خوارم
 کنون خوارم که آن خواری نماندست
 نگیرد قیر هرگز گونه شیر
 و گر چه ما دهمیش آب شکر
 بیالودن نگرده زر خود روی

مرا شادی و غم هر دو از آنست
 چرا راز از طبیب خویش پوشم
 نجویم بیش ازین با دل مدارا
 مرا بگذشت آب و رفت از سر
 شوم با دوست گویم هر چه گویم
 ولیکن من ز تیمارش چنینم
 هم اکنون راه شهر دوست گیرم
 نهندم گور باری بر سر راه
 غریبانی که خاکم را به بینند
 ببخشایند چون حالم بدانند
 غریبی بود خسته شد ز هجران
 که در دل خوشتر از جان و جهانست
 بلا پیش آورد گر بیش کوشم
 کنم رازش بگیتی آشکارا
 برین حال مدارا نیست درخور
 مگر رنگ جفا از خود بشویم
 نمانم زنده تا رویش نه بینم
 اگر میرم براه اندر بمیرم
 همه کیتی شوند از حالم آگاه
 زمانی بر سر خاکم نشینند
 به نیکی بر زبان نامم برانند
 روانش را بیامرزاد یزدان

غریبان را غریبان دوست دارند
 زمرگ انگاه باشد ننگ بر من
 اگر کشته شوم بر حسرت دوست
 بکوشیدم بسی با پیل و با شیر
 بسا لنگر که من برکندم از جای
 زمین بوسد فلک پیش عنانم
 ز خواری هر چه من کردم بدشمن
 نبودی مرگ را هرگز بمن راه
 ز باران دشتها را دود خیز است
 کنون پر برف باشد کشور مرو
 بدین هنگام سرد و برف و سرما
 همم سرما از ایدر رفت باید
 بترزین راه سخت و برف آنست
 نه آمرزد مرا نه رخ نماید
 نه از خوبی نماید هیچ کردار
 بماندم خسته دل چون حلقه بر در
 دریغا مردی و نام بلندم
 دریغا مرکبان راهوارم
 مرا کاری برون آمد ز کیهان
 نهیم نیست از روئین خنجر
 نهیم زان رخ چون آفتاب است
 هنر با دل ندانم چون نمایم
 همی گویم دلا تا کی ستیزی
 ازیرا یکدگرا یسار دارند
 که من کشته شوم با دوست دشمن
 مرا زان مرگ نامی سخت نیکوست
 بجنک اندر شدم از هر دو ان چیر
 بسا دشمن که من بفکندم از پای
 کمر بندد قضا پیش سنانم
 بکردا کنون فراق دوست با من
 اگر نه فرقتش بودی کمین گاه
 ز سرما دام و دد راز و گریز است
 هوا کافور بارد بر سر مرو
 ندانم چو شوم در راه تنها
 و گرچه برف جانم در رباید
 که آن مه روی بر من دلگراست
 نه بر بام آید و نه در گشاید
 نه از پوزش نماید هیچ گفتار
 شده جانم نژند و رنج بی مر
 دریغا تیر و شمشیر و کمندم
 دریغا دوستان بی شمارم
 که یاری خواست نتوانم از ایشان
 نبردم نیست با فغفور و قیصر
 نبردم با دل پر درد و تابست
 در بسته بمردی چون گشایم
 سرشک از چشم و آب از رخ چهریزی

همه کس را ز تو شادی و ناز است
 نه روزم خرّمی باشد نه شب خواب
 نه باغم خوش بوده نه کاخ و میدان
 نه با گردان بصرها اسب تازم
 نه در رزم سواران نام جویم
 نه با آزادگان خرّم نشینم
 بجای راه و دستان دلفروز
 زنان در خانه و مردم ببازار
 مرا در موی سر آمد سپیدی
 نه پنجه گام بتوانم دویدن
 هران روزی که من باره دوانم
 مگر موئین شد آن سنگینه پشتم
 ستور من که تگ بفزودی از گور
 نه یوزان را سوی غرمان دوانم
 نه با کشتی و ران زور آزمایم
 همالانم همه از بخت نازند
 گروهی گلشن آرایند و ایوان
 گروهی با بتان خرّم بباغند
 گروهی را بصر بر راه دانش
 مرا رنج جهان در دل گرفتست
 چوپیکم روز و شب در راه مانده
 نیارم تن به بستر سر بیالین
 مرا از توهمه گرم و گداز است
 نه از بزم جوانان کام جویم
 نه از خوبان یکی را برگزینم
 بگوشتم سرزنش آید شب و روز
 سرود ما همی گویند هموار
 هنوز اندر دلم نامد نمیدی (۱)
 نه انگشتی کمان خود کشیدن
 ز سستی بگسلد موی میانم
 مگر پشمن شد آن روئینه مشتم
 بر آخور بسته بینم سست و بی زور
 نه بازان را سوی کبکان پرانم
 نه با میخوارگان رامش فزایم
 گهی اسب و گهی سازش طرازند
 گروهی باغ پیرایند و بستان
 گروهی شادمان دردشت و راغند
 گروهی را ببدل در آرز و رامش
 دلم گوئی که چون بختم بخفتست
 چو آبم سال و مه در چاه مانده
 مرا هست این و آن هر دو نمد زین

گهی با دیو گردم در بیابان گهی با شیر خسبم در نیستان
درین کیتی ندیدم شادکامی در آن کیتی نیابم نیک نامی
مرا ببرید تیغ مهربانی ز کام این جهان و آن جهانی

چه خوش باشد نسیم بادخاور بخاصه چون بود بر بوی دلبر
نسیمی کر کنار دلبر آید زبوی مشک و عنبر خوشتر آید

بجان تو که تا از تو جدایم تو گوئی در دهان ازدهایم
دلی دارم ز هجران تو پردرد گوا دارم بدو دو گونه زرد
زمن جز راستی هرگز نه بینی مرا در راستی عاجز نه بینی
جفا کردی جفا دیدی جفا را وفا کن تا وفا بینی وفا را
کنون گر خوبستن پوزش نمودی گناه رفته را پوزش فزودی
ز سر گیرم وفا و مهربانی کنم در کار مهرت زندگانی
ترا دانم ندانم دوستان را ترا خواهم نخواهم این و آن را
نکاهم مهر تو گر تو نکاهی ترا بخشم دل و جان گر بخواهی
چرا جویم ز روی تو جدائی چرا برم ز خورشید آشنائی
چرا از مهر زلفینت بتابم ز مشک تبتی خوشتر چه یابم
بهشت و حور خواهد دل زین دان مرا ماها تو هم اینی و هم آن
چه باشد گر برم در عشق تورنج نشاید یافت بی رنج از جهان گنج
بیا تا این جهان را یاد داریم ز روز رفته هرگز یاد نایم
تو بامن باش هم چون بوی باگل که من باتو بوم چون رنگ بامل
ترا بی من نباشد شادمانی مرا بی تو نباشد کامرانی
اگر چه عشق سر تا سر زیانست همه رنج تن و اندوه جانست

دوشادی بینی اورا درد و هنگام	یکی شادی مکتوب است و پیغام
دگر شادی بود دیدار دلبر	دو شادی بسته با تیمار بی مر
نه بینی همچو عاشق هیچ رنجور	بخاصه کز بر جانان بود دور
نشیند روز و شب چون دیده بانان	براه نامه و پیغام جانان

ندیدستم شبی هرگز چو امشب	که آمد جان من صد باره بر لب
مرا بخت دژم چون شب سیاهست	شب بخت مرا رامین چو ماهست
سیاهی از شبم آنکه زداید	که ماه بخت من چهره نماید
کنون در خواب دیدم ماه رویش	جهان پر مشك و عنبر کردم ویش
چنان دیدم که دست من گرفتی	بدان یاقوت مشك آلود گفتمی
بخواب اندر به پرسش آمدستم	که از بدخواه تو ترسان شدستم
به بیداری نیایم زآنکه دشمن	نکهدارد ترا همواره از من

خوشا مروانشست شهر یاران	خوشا مروا زمین شاد خواران
خوشا مروا بتابستان و نیسان	خوشا مروا پیدائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای	چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش	چگونه خوش گذارد روز گارش

شبی تاریك بد هم رنگ مویت	کنون رخشنده شد چون ماه رویت
زدوده شد جهان از رنگ اندوه	همی خندد زمین از کوه تا کوه
بیا تا روی آن دلبند بینی	تو گوئی ماه را فرزند بینی

کرا خرما نسازد خار نسازد	کرا منبر نسازد دار سازد

همان من که تودیدی همانم
مگر کردی بقول دشمنان گوش
همان شایسته یار مهربانم
مگر سوگندها کردی فراموش
که زی توتلخ کشت آن مهر چون نوش
مگر سرکندها کردی فراموش
چو دریا هر زمانی میزنی جوش
دریغ آن مهر و آن امید واری
بکشتم عشق در باغ جوانی
بجان خویش کردم باغبانی
همی ورزید جانم با دلی شاد
چنان کز دیدگان آتش همی داد
برنج باغبانی در بفر سود
نه یکشب خفت و نه یکروز آسود
برآمد لاله و نسرين و سوسن
چو آمد نوبهار وصل روشن
دمان بویش چوبوی مشک سوده
ز گل بود اندرو صد جای توده
چنان که مورد و سروش شاخ پرور
چنار و بید او شد سایه گستر
ز خوبی همچو کار نیک بختان
شکفته شد دگر گونه درختان
دگر مرغان برآوردند غلغل
بیانگ آمد در و قری و بلبل
نه دیواری که کوهی نام بردار
وفا پیرامنش آهخته دیوار
بگرد رود زرین مرغزاری
بیای کوه نوشین رود باری
درو در ابر و باد بیوفائی
کنون آمد زمستان جدائی
که ویران شد درو هر جایگاهی
نه بد بختی در آمد سال و ماهی
که دروی خشک شد هر رودباری
ز بی آبی در آمد روزگاری
نه آن کوه و نه آن رود و نه آن راغ
در و دیوار او برهم فکندند
بداندیشان درختانش بکندند
غم اندر غم فرود و بار در بار
دل از دل دور گشت و یار از یار
که چون بدخواه خود گشتیم بدروز
بکام دل رسید از ما بدآموز
بر آسود و بکام خویش بنشت
کنون بدگوی ما از رنج هارست
که بخت کس چو بخت من سیه نیست
بجز من در میان کس را گنه نیست

چو من کردم جفا و زشت کاری تو کن با من وفا و برد باری
 گناهی را که تو کردی یکی روز هزاران عذر میخوام من امروز
 کنم نزد تو چندان لایه زار که بزدایم زمهرت زنگ آزار
 اگر بخشایش از من باز گیری ز من زاری و پوزش کم پذیری
 هم آنجا بند در گاه تو گیرم همی کریم بزاری تا بمیرم
 بدیگر جای رفتن نا توانم که بخشانیده جز تو کس ندانم
 رونده باره هم بر سر در آید برنده تیغ هم کندی نماید
 گر آمد ناگهان از من خطائی مرا منمای داغ هر جفائی
 منم بنده توئی زیبا خداوند ز بیزاری منه برپای من بند
 همه جوری توانم بردن از یار جز آن کر من شود یکبار بیزار
 نگار را تا تو بر من دل گرانی بچشم من سبک شد زندگانی
 مرا از دلت آتش در دل افتاد که خود آتش فتداز سنگ و فولاد
 اگر مردن همی باید بناچار همان بهتر که میرم بر دربار



چرا همراه بد جستی و بد خواه تونشنیدی که همراهت و پس راه
 کنون از شورش دریا برستم دل از امید بیهوده گسستم
 ز خرسندی گزیدم پارسائی که خرسندیست مهر پادشائی
 اگر بر روید از گورم گیازار گیازارم بود از تو دلازار
 و گر چه نیک دان بودم به تدبیر ندانستم که گردد مهر دل پیر
 مجوی از من دگر ره مهربانی که نباید باز پیرانرا جوانی



تتم گریپر شد مهرم نشد پیر نوای نو توان زد بر کهن زیر

زیرِ جان مردم را چه باکست	مرا مهر تو در تن جان پاکست
علم از بی نیازی بر کشیدی	نیاز من بروی خود بدیدی
چرا تیمار جان خود فرودم	چرا راز دلم با تو نمودم
دلیری تو بجان و دل ربودن	دلیرم من بحال دل نمودن
که همچون روز من روز آیدش پیش	مباد انکس که بنماید دل خویش
تو خود دانی که مهتر داد گربه	نگارا گر تو گشتی بر بتان مه
نگردد جان مردم از گنه سیر	همی تا آرز باشد در جهان چیر
هر آئینه منم از گوهر او	گنه کرد آدم اندر پاک مینو
گنه گاریش در گوهر سرشتست	سیده سر را قضا بر سر بنشتست
نه مردی دست بر پیچد بالارا	نه دانش روی بر تابد قضارا
نخواهد خویشتن راهی چکس بد	چه آن کوبی خرد باشد چه بخرد
تو فردا بین که مهتر چون پرستم	گناه دی بشد بادی ز دستم
که دی را خود نیابد هیچ دانا	بمهر اندر کنم تدبیر فردا
همه چیزی همی کن جز جدائی	نگارینا مجوی از من رهائی
بدوش این بار نتوانم کشیدن	بجان این زهر نتوانم چشیدن
نداند کرد با هجرت مدارا	اگر باشد دلم از سنگ خارا

ننگنجد دربری هم مهر و هم کین نباشد در دلی هم کفر و هم دین

که دادارش چنین گردنده کرد است	جهان چون آسیائی گردد کرد است
• ابریک حال بودن چون توانیم	من و تو هر دو فرزند جهانیم
که لختی گوشت و مشتی استخوانست	تن مردم ضعیف و نا توانست
نه برتابد بسر ما رنج سرما	نه برتابد بگرما رنج گرما

چو کرما باشدش سرما بجوید
 بجوید خورد و از خوردن ببالد
 و گر چند او خوشی از کام یابد
 ز سستی کامها بر وی وبالست
 دلش چون بر مرادی چیر گردد
 دگر باره چو کامی را نیابد
 گهی در آرزو تیز و تند باشد
 چو کام آید نماند هیچ تندی
 نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر
 چنان در هر دلی خود کام گردد
 بدست آرزو دل دیوانه گردد
 نه بر تابد بوصلت ناز جانان
 گهی جوید ز هجرانش جدائی
 چو مردم هست ازین سانسست و عاجز
 نگارا من یکی زان مردمانم
 بسوزد عشق را جز عشق خرمن
 چو عشق نو کنند دیدار در دل
 درم هر گه که نو آید بیازار
 همی خواندم فسونی بر فسونی
 بسی کردم نهان و آشکارا
 ندیدم در مدارا هیچ سودی
 نه دل را بود هیچ اندر تن آرام
 زدل نالم که در وی آذری تو
 چو سرما آیدش گرما بجوید
 پس آنکه او هم از خوردن بنالد
 چو یابد کام خود را بر تابد
 ازیرا در پی کامش ملال است
 همانکه از مراد او سیر گردد
 از آرزو دل بکام دل شتابد
 گهی در کام سیر و کند باشد
 چو آرزو آید نماند هیچ کندی
 نباشد اختری رخشنده چون مهر
 که دل بی صبر و بی آرام گردد
 ز خواب و خورد خود بیگانه گردد
 نه بر تابد ز دوری بار هجران
 گهی از خشم و آزارش رهائی
 ندارد صبر بر یک حال هرگز
 ز دست آزرستن کی توانم
 چنان چون بشکند آهن به آهن
 کهن را کم شود بازار در دل
 کهن را کم شود در شهر مقدار
 همی شستم ز دل خونی بخونی
 بخوشی با دل سنگین مدارا
 که دل هر ساعتی دادی فزودی
 نه غم را نیز بود اندر دل انجام
 بتو نالم که در دل داوری تو

نوئی دشمن مرا و هم توئی دوست نکوبختی که هر چیز از تو نیکوست

بخواش باد را نتوان گرفتن فروغ خور بکل نتوان نهفتن
چو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را
بجنگ اندر خردمند نکورای بماندی آشتی را لختکی جای
گنه نا کرده و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد ناسزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن

اگر نه آشنا و دوستگانیم چنان پندار کامشب میهمانیم
بهانه بر گرفتار میانه نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه کس ناجوانمرد چو تو گوئی برو نوید بر گرد
بماند در وفا زنده مرا نام چو مرگم پیش تو آید بنا کام
جهان را بی تو بسیار آزمودم بدو در زنده همچون مرده بودم
چو بی تو نز شمار زندگانم چرا خواهم که بیتو زنده مانم
مرا بیتو جهان جستن محالست که بیتو جان من بر من وبالست

نبید خورده ناید باز جامت همیدون مرغ جسته باز دامت
چه نیکو گفت با جشید دستور که بانادان نه شیون باد نه سور

بگفتار تو من خرم نگردم بدیدار تو من بی غم نگردم
مرا بر جان فکندی درد و آزار ز دودن کی توان آنرا بگفتار

چه باشد گرتو از من سیر گشتی همان کین مرا در دل بکشتی

نیارم بر جفا جستن دلیزی	مرا در دل نیاید از تو سیری
به پیش دست آرم چشم دیگر	اگر تو بر کنی يك چشم از سر
تو گوئی بانك مطرب می نیوشم (۱)	خوش آید هر چه تو گوئی بگو شم
بعونین جای باشد راحت من	اگر چه مرگ باشد آفت تن
جهان بر من چو زلفت حلقه گشتست	تنم در آب دیده غرقه گشتست
ندانم چون روم بیدل از ایدر	دلم داری در آن زلف معنبر

ترا هر چند کم بینم مرا به	سخن هر چند کم گوئی ترا به
بس است این چشمه کز چشمم گشادی	بس است این داغ کم بردل نهادی
بکوشش به نگردد هیچ بتر	چه ناکس پرور و چه کرگ پرور
که نه دشمن شدستم بر تن خویش	نورزم مهری مهران ازین بیش
ازو بیرید باید مهر و پیوند	اگر نادان بود شایسته فرزند
چو من باشم مرا دلدار کم نیست	نخواهی مرا با تو ستم نیست
چه خواهد کور جز دو چشم بینا	من آن خواهم که تو باشی شکینا

سبك ویران شود شهری بدومیر	کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر
وبا هم روز و شب اندر مقامی	کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی

مکن زین پس بتان را خواستاری	اگر زین روزت آمد رستگاری
چو زین معشوق یاد آری همیگوی	بر آن عمریکه کم کردی همی موی
که زینسان شد دریغی ماندمارا	دریغا رنج رفته روز گارا
بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار	ترا به بود خاموشی ز گفتار

چه نیکو داستانی زد یکی دوست که خاموشی زنادران سخت نیکوست

نکردی از کثری با هیچ دمساز	تن ماگر نبودی بسته آز
نه رنجی در جهان بر تن نهادی	نه کس را در جهان گردن نهادی
بدست خود گلوی خود بریدم	چرا تیمار جان خود خریدم
چرا گشتم بدینسان دشمن خویش	چه بد بود این که کردم با تن خویش
کنون خود کرده را درمان که داند	کنون آتش ز جانم که نشاند

همه کس را جفا سخت آید از یار	همه کس را به پیچد دل ز آزار
وگر بسیار دارد بیش خواهد	همه کس نام و کام خویش خواهد
گاهی بر تو بتابد گاه بر من	چهار که دوست باشد گاه دشمن
بکام دشمنان باشی تو یگروز	اگر دشمن بکامت باشد امروز
بگفتاری چرا باشد دلازا	کسی کو چو تو باشد زشت کردار
چو من باشی و غم در دل نداری	تو نیز از بخردی و هوشیاری

که عاشق باشد از بخت جوان شاد	مبادا عشق و گرباد آن چنان باد
کم آید مرد عاشق را چنین فال	چنین عشق و چنین عیش و چنین حال
که تا بس کار عشق آسان بر آید	بعشق اندر چنین فالی بیاید

زهر کس چاره و درمان چه پرسی	دلاگر عاشقی چیدین چه ترسی
چو تو خود را نکوشی پس که کوشد	ز تو فریاد و زاری که نیوشد
زدل بیرون کن ایدل این و آنرا	بسر باز افکن این بار گران را
یکی سالت بود تیمار داری	اگر یگروز باشد شاد خواری

ابو نصر علی بن احمد اسدی طوسی

کنیه و نام و نسب او بهمین صورت در کتب (۱) تذکره آمده و اسدی در انجام کتاب الانبیه (۲) عن حقایق الادویه نام و نسب خود را همچنان نوشته است اسدی لقب یا تخلص شعری است که در انجام همان کتاب و گرشاسنامه (۳) خود را بدان خوانده و تذکره نویسان هم او را بدین طریق یاد کرده اند

قاضی نورالله ششتی (۴) از فرهنگ لغات فرس تألیف اسدی و اظهار خود او نقل میکند که نسب او بیادشاهان عجم منتهی میشود و صاحب مجمع الفصحاء (۵) بتقلید او بی آنکه سند خود را بنویسد ویرا بشهریاران ایران منتسب می شمارد ولی در نسخ خطی و چاپی فرهنگ اسدی از آنچه قاضی نورالله نوشته است اثری نیست و از این گذشته اسدی نسبتی است (۶) بچندین قبیله عرب که ذکر آنها در الانساب آمده و عده ای از گذشتگان

(۱) مجالس المؤمنین که در بعضی نسخ آن ابونصر بن علی هم نوشته اند و مجمع الفصحاء چاپ طهران ج ۱ ص ۱۰۷

(۲) الانبیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور موفق بن علی الهروی کتابی است در مفردات طب بزبان فارسی که بگفته بعضی در زمان منصور بن نوح سامانی ۳۵۰ - ۳۶۵ تألیف شده و نسخه از آن بخط اسدی موجود است که در سنه ۴۴۷ نوشته و در آخر کتاب نام اسدی چنین است علی بن احمد الاسدی الطوسی الشاعر (۳) گوید بدین نامه گر نامم آیدت رای بدال اسد حرف ده برفزای حرف ده ی است و چون آنرا به اسد بیفزایم اسدی میشود

(۴) مجالس المؤمنین مجلس دوازدهم

(۵) مجمع الفصحاء ج ۱ چاپ تهران ص ۱۰۷

(۶) اسد بن عبدالعزی بن قسی بن کلاب و اسد بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر و اسد بن ربیع بن نزار و اسد بن دودان انساب سمرانی و ممکن است در نسبت بعضی اشخاص که اسد نام داشته اند اسدی گفت چنانکه از همان کتاب برمی آید

بدین نسبت شهرت یافته اند اگر چه ممکن است نسبت او باسد از جهت ولاء باشد چنانکه بسیاری از ایرانیان بهمین نظر بقبائل عرب منسوب شده اند در اینکه مولد یا منشاء و موطن او شهر طوس بوده هیچ تردید نیست چه قطع نظر از اتفاق تذکره نویسان و شهادت خط اسدی در انجام الانبیه مقدمه (۱) گرشاسب نامه نیز شاهد این نسبت میباشد

اسدی از گویندگان قوی طبع و باریک اندیش و ژرف بین ایران است و توانائی فکر و چیره زبانی او را نظم متین گرشاسب نامه بهترین گواه است زیرا پس از آنکه فردوسی داستانسرایی را باخرین درجه رسانیده و کلمات خوش آهنگ دلفریب و ترکیبات مأنوس که در بحر متقارب میگنجد و با داستان حماسی مناسب است و معانی طبیعی در ضمن آن میتوان آورد بکار برده و مجال سخن را بر پیروان خود هر چه تنگتر ساخته اسدی بداستان سرایی گرائیده و بنظم داستانی که از بسیاری جهات شاهنامه نزدیک و برخی قصه های آن بانظائر خود از شاهنامه جزئی تفاوت آنهم در شاخ وبرك قصه دارد دست برده و با تنگی مجال سخن بمدد وسعت فکر و طبع ورزیده و روان دری تازه بروی سخن گوینان گشوده و طرزی نو بنیاد نهاده است

این سبك تازه كه از روش قصیده پردازی عنصری و امثال وی آثار نمایانی دارد و بجای لطافت و سلامت ابیات شاهنامه یكسوء درشتی و جزالت بخود گرفته و از حیث طبیعی بودن معانی بیابانه آنها نمیرسد از آنجهت كه بر معانی تازه و ترکیبات غیر مبتذل مشتمل است و قوت و قدرت طبع گوینده را بر ابداع افكار و اختراع تراکیب میرساند اسدیرا در صف

(۱) گوید ز هرگونه راهی فکندند بن	پس آنکه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاك مغز	بداده است داد سخنهای تغز
تو هم شهری او را وهم پیشه ای	هم اندر سخن چابك اندیشه ای

گویندگان بزرگ و استادان بلند مرتبه قرار میدهد

اسدی برای معانی عادی تعبیرات (۱) و تشبیهاتی آورده که بواسطه تناسب و حسن استعمال آنها را از ابتذال خارج کرده و بکسوت غیر عادی و باصطلاح ادبا در لباس غرابت جلوه داده است ابیات او بتشبیه (۲) و مجازهای تازه و صنائع لفظی و معنوی مشحون و اکثر آنها دارای چندین صنعت میباشد و همین توجه او بصنایع و رعایت جانب لفظ (۳) و آنچه از بلاغت انفکاک پذیر است و لازم حتمی آن نیست قسمتی از ابیات (۴) او را از زیور فصاحت عاری کرده و اکثر آنها را از تأثیر انداخته است چنانکه خواننده از مطالعه این داستان و خواندن مطالب متنوع آن که ناچار یکی

(۱) چنانکه گوید شده سال آن سرو آراسته سه بیش از شب ماه نا کاسته

معنی بیت عادی است زیرا فقط میرساند که دختر هفده ساله بوده ولی بواسطه تعبیر تازه ای که بی اغدازه بلیغ است از حد ابتذال خارج شده است و چنانکه گوید
بدو اندر آویخت آن دلگسل چو معنی زگفتار شبرین بدل

که تشبیه مصراع دوم معنی شطر اول را یکنوع غرابت بخشیده است

(۲) مانند بریده زتن جان ستان از نهیب چو عشق از دل مهرجویان شکیب
چنین جنک بد تا شب آمد فراز چو شب تنگ شد جنک خندید باز

که در بیت اول نیزه را در دور کردن جان از تن بعشق درگستن شکیب از دل عشاق تشبیه کرده و در بیت دوم خندیدن را در لازم خود یعنی باز شدن دهن و ثانیاً علاقه اطلاق و نقید در مطلق باز شدن استعمال کرده و این هر دو تازگی دارد

(۳) همه صنائع اگرچه گاهی بر حسن و بلاغت سخن میافزاید ولی لازم نیست که همواره بلاغت را کمال دهد بلکه گاهی کلام را از حیز بلاغت خارج میسازد

(۴) مانند این ابیات چو کرد تک بادو ابرا برشم سزد گر شود ماه ترکش کشم

زنخداں چو از سیم پاکیزه گوی که افتد چه از نوک چوگان در او

تو گفستی بهشت بری سیستان یکی نیست از خرمی سیست آن

که ترکش کش سنگین و چاه با گوی نامناسب و بیت سوم بیحد ثقیل و بیعژه است

از آنها با فکر و احساس او مناسب و میبایست در دلش اثر کند کمتر در خود تأثیر و تغییر میبند و با همین وصف از قدرت قریحه و صنعت سازی گوینده انگشت تحریر بدندان میگزد

اسدی از علماء لغت بوده و درین فن تبحر داشته و بسیاری از دواوین گذشتگان را از روی دقت خوانده و نوادر لغات را بدست آورده و گاهی (۱) همانها را در اشعار خود بکار برده و بدینسبب گرشاسبنامه عده کثیری از لغات فارسی را که بالفعل مهجور است و حتی در اشعار اواخر قرن پنجم و ششم هم کمتر استعمال شده متضمن است و میتوان آنرا فرهنگ مختصری از زبان فارسی که در ضمن استعمال متصدی بیان لغت میشود حساب کرد آوردن این لغات اگر چه نظر بحفظ زبان شایسته تحسین و یکی از جهات تقدّم این منظومه میباشد ولی باید تصدیق کرد که تا حدی بفصاحت و نیز رواج آن آسیب رسانیده و بهترین گواه آنست که فردوسی در شاهنامه که چندین برابر منظومه اسدی است از این لغات کمتر آورده با اینکه عنایت وی بنگهداری این زبان از اسدی بیشتر بوده است چنانکه از همین منظومه برمیاید اسدی از علوم عربیّت (۲) و نظم و نشر

(۱) مانند این بیت فلادید در لشکر افتاده نوف از آن زخم و آن حمله صف شکوف
و امثال و اشباه این بسیار است که پس از تتبع گرشاسبنامه و فرهنگ معلوم میشود
(۲) چنانکه بعضی از مضامین اشعارش را در شعراء پیشین عربی زبان توان دید
مانند این بیت سرگوش قبرین چونوک قلم نشان پیش بر زمین چون درم
که گویا از این بیت شاعر اموی ترجمه شده است

ترجی اغن کان ابرة روه قلم اصاب من الدواة مدادها
و این دوبیت نباید شد از خنده شه دلیر نه خنده است دندان نمودن ز شیر
چنین است و زینگونه تا بدس است زبان کسی سود دیگر کس است
که بامضمون این دوبیت متنبی کاملاً مطابق است

اذا رایت نیوب اللیث بارزة فلا تظن ان اللیث یتسم
بذاقضت الایام مابین اهلها مصائب قوم عند قوم فوائد

عربی اطلاع کامل و در ریاضی و بخصوص (۱) فلسفه الهی دست داشته و غالب اشعار او در تحت تأثیر این معلومات سروده شده و رویهمرفته جنبه فنی آنها بیشتر است

با وجود اطلاعی که اسدی از گذشتگان داشت از اوضاع و احوال عصر خود هم بیخبر نبوده و گاهی از عصر (۲) خود اطلاعاتی بدست میدهد

اخلاق او روح اسدی از آنچه خواننده ببیند متأثر بوده و لوح خیالش بنقوش علمی زیور یافته و باقوال علماء فلسفه و نتایج افکار آنان انکاء و ایمان داشته و از حدود آراء متکلمان و فیلسوفان سر موئی تجاوز روا

(۱) بسیاری از عقائد فلسفی یا مضامین و افکاری که پایه آنها قوانین

حکمی است در گرشاسنامه توان یافت چنانکه در مقدمه آن و صفت جان گوید
چنان دان که جان برترین گوهر است نه زاین گیتی از گیتی دیگر است
درخشنده شمع است این جان پاک فتاده در این ژرف جای مفاک
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر نه از جای بیرون و نه جای گیر
نهان از نگار است لیک آشکار همی بر کرد کونه کونه نگار
تن او را بگردار جامه است راست که گر بفکند ور پیوشد رواست
مپندار جان را که گردد نه چیز که هرگز نه چیز او نگردد بشیز
تباهی بجیزی رسد ناگزیر مکه باشد به گوهر تباهی پذیر

وهم گوید اگر مرگ بر ما نکردی کین زبس جانور تنک بودی زمین
تعامی مردم بر مرگ اندراست کجا بافرشته چوشد همبر است

(۲) گفته است بدان بت بدادندی از مزد چیز کنون است ازینگونه در هند نیز

مهن مسجد قیرو را کنون بماندست گنبد از آن دوستون
نهفته به زربفت چینی طراز کشایندشان روز آدینه باز

هر چند ممکن است مطالب اخیر را از کتب سابقین گرفته باشد چنانکه داستان ستونهای مسجد قیروان از جیهانی هم نقل شده و زکریا بن محمود قزوینی در آثار البلاد از قول هو درین باب روایتی آورده است

نمیداند و پیشتیبانی همین اصول عقاید خود را تقریر میکند

تأثیر عقاید (۱) دینی هم در دماغ وی قوی و بسیار بوده و حس مذهبی او بر حسهای دیگر فزونی داشته چندانکه در ضمن بیان عقاید دیگران بکوهش (۲) و سرزنش پرداخته و بمخالفان کیش خود بالحنی تند و زبانی درشت تعریض کرده است

دل‌بستگی و خشکی او بمعلومات و دردین خود آتش ذوق و شعله عشق و برافروزشانده و شاعر را بسنگینی و جاف‌افتادگی و نپذیرفتن اثر اشیاء حتی جاذبه عشق مائل گردانیده و بدینجهت آنچه در وجد و حال و وصف مجالس شوق سروده هر چند در فصاحت بسر حد کمال رسیده از وجد و حالی که مناسب عاشقان لا ابالی و دلدادگان بال و پر سوخته که دفتر دانائی را بدور افکنده و اوراق درس را شسته اند میباشند عاری است و ذره‌ای در تحریک عواطف خواننده اثر ندارد

اسدی مانند بیشتر گویندگان از ناپایداری (۳) عالم و خوشی و مسرت‌های بشر غمگین و آزرده خاطر است و عالم را متاعی کسود و تباهی پذیر میبیند و اندیشه‌های (۴) دور و دراز بشر را نمی‌پسندد و باغثنام فرصت و بهره

(۱) چنانکه مقدمه کرشاسبنامه گواه است

(۲) کوید گروهی شمن کرد او انجمن سبه شان تن و دل سیه‌تر ز تن
چنین آمد آئین ایشان نخست بد آئین و کیشی بی اندام و سست

(۳) مثلاً میگوید جهانرا زخوی بدی راز نیست همی گویدت گرچش آواز نیست
نهان باتو صدگونه رنگ آورد زبون گبدرت کر بچنگ آورد
چو بیش دهد پوشش و خورد و ساز پس آنکه چو کرگان بدرت باز

(۴) گفته است دل از آر گیتی چه پر کرده ای از او چون بری آنچه نازردم ای
از او کام دل در جوانی بجوی که جوید ز تو کام در پیری اوی

گیری از عمر و مال میخواند و معتقد است که انسان (۱) بر خوان گیتی بمنزله مهمانی است که پس از وی مهمانان دیگر هم هستند و باید پیش از آنکه برخیزد سیر بخورد و کام بگیرد اسدی از اینجهت بختیام شبیه است آثار او - ۱ - گر شاسب نامه موضوع این کتاب داستان پهلوانی است بنام گر شاسب که بر حسب روایات داستان سربان عمومی نریمان نیای رستم بوده و در هند و سایر ممالک رزمها کرده و نام خود را پهلوانی و گردن کشی مشهور ساخته است

در حدود اطلاع ما اولین تألیف منشور این داستان پس از اسلام بدست ابوالمؤید بلخی شاعر و نویسنده قرن چهارم انجام یافته و ظاهراً جزو (۲) داستانهای شاهنامه ابومنصوری نیز بوده و فردوسی با اینکه در ضمن داستان جنگ منوچهر با سلم و تور از وی و کمکی که بمنوچهر نموده یاد میکند (۳) معلوم نیست بچه نظر بنظم داستان پهلوانی او نیز داخته و حتی از انجام زندگانی و مرگ او هم سخنی بمیان نیاورده است اسدی موقعی که درنخجوان نزد امیر ابودلف حکمران آن ملک میزیسته

(۱) گویند جهان با کسی جاودان رام نیست
 بیک خو برش هرگز آرام نیست
 یکی میهمان خوان برخاسته است (برخواستہ ظ) تو مهمان زمین خوان آراسته است
 بخور زود ازو میهمان وار سیر
 که میهمان نماند بیک جای دیر
 (۲) این مطلب از این ابیات اسدی استفاده میشود

بشهنامه فردوسی نغز گوی
 که از پیش گویندگان بردگوی
 بسی یاد رزم یلان کرده بود
 از اینداستان یاد ناورده بود
 نهالی بد این رسته هم ز آندرخت
 شده خشک و بی بار و پژمرده سخت
 من اکنون ز طبعم بیار (بهار ظ) آورم
 مر این شاخ نور را بیار آورم

(۳) ظاهراً مشابهت داستان گر شاسب و رستم سبب شده است که فردوسی از نظم اینداستان چشم پوشیده زیرا نمیخواسته دو پهلوان داشته باشد

داستان مزبور را بفرمان ابودلف و اشارت دستور (۱) و دبیروی بیاداش
انعام و احسانیکه از آن امیر دیده بنظم آورده و آنرا در سنه ۴۵۸ یعنی ۵۸
سال پس از اختتام شاهنامه فردوسی بانجام رسانیده است
گرشاسب نامه منظوم بااصل داستان ظاهراً چندان اختلافی ندارد
و اسدی قطع نظر از تصرفاتیکه شعرا در تصویر مطلوب و اداء آن بافکار
و عبارات شاعرانه میکنند سخنی نیفزوده و اصل قصه را تغییر نداده است
چنانکه (۲) از مقایسه آن با حکایت گرشاسب که در آغاز تاریخ سیستان با

(۱) گوید	مهی بد سر جود و بنیاد دین	گرامیایه دستور شاه زمین
محمد مه جود و چرخ هنر	سماعیل حصنی مرا اورا پدر	
برادرش والا براهیم راد	گزین جهان گرد مهتر نژاد	
بیگماز یکروز نزدیک خویش	مرا هردومهرتر نشانند پیش	
بسی یاد نام نکو رانده شد	بسی دفتر باستان خوانده شد	
ز هر گونه راهی فکندند بن	پس آنکه گشادند بند سخن	
که فردوسی طوسی پاک مغز	بداده است داد سخنهای نغز	
بشهنامه گیتی بیاراسته است	بدان نامه نام نکو خواسته است	
تو همشهری اورا و هم پیشه‌ای	هم اندر سخن چابک اندیشه‌ای	
بدان مهره از نامه باستان	بنظم آرم خرم یکی داستان	
ز کس یاد این گنج بردل میار	چرا شاه (چزار ظ) دیرانی شهریار	
د بیروی آورد زی من پیام	گزین دهخدا لولوی نیک نام	
که گوید همی شاه فرهنگ جوی	بنام من این نامه را بازگویی	

از مقدمه گرشاسب نامه ملخصاً نوشتیم

(۲) راجع بگرشاسب در تاریخ سیستان چنین نوشته است اما از بزرگی
و فخر او یکی آن بود که بروزگار ضحاک که هنوز چهارده ساله بیش نبود
یکی ازدها را که چنان کوهی بود تنها بکشت بفرمان ضحاک و پس از آن باندک
مردم زاوولی و ایرانی برفت هم بفرمان ضحاک بیاری بهرام هندی تا برفت
و پهورا با دوهزار هزار هزار سوار و دوهزار پیل بگرفت و بکشت و هندو

عبارات بسیار فصیحی که ظاهراً از گرشاسب نامه ابوالمؤید گرفته یا نقل شده روشن میگردد

صاحب (۱) مجمع الفصحاء در انجام گرشاسب نامه حکایتی را جمع بکوه سپند و عشق بازی کوتوال قلعه آن که رعد غماز نام داشته باشمسه بانو دلدار سام باسدی نسبت داده و ظاهراً سند او یکی از نسخ گرشاسب نامه بوده ولی گذشته از اینکه در نسخ قدیمی گرشاسب نامه چنین حکایتی وجود ندارد لفظ رعد غماز و شمسه بانو میرساند که اینداستان اصلی نیست و متناً آخرین آنرا افزوده اند خاصه که در آن عیار را که قمران نام داشته

بقیه پاورقی صفحه ۸۰

آندیار همه این کرد و سرانداپ شد و نسرین را آنجا بگرفت و بکشت و پیرامن دریای محیط برگشت و آن جزیره ها و عجائبا بدید و از آنجا بمغرب شد و کارکردها بسیار کرد تا باز افریدون بیرون آمد پسرعم وی ضحاک را بیست و باز کس فرستاد و گرشاسب را بخواند و گرشاسب برفت با نبیره خویش نریمان بن کورنگ بن گرشاسب سوی افریدون شد و افریدون بدبیره (پدیره) او باز آمد و او را بر تخت نشاند و نریمان را اندر پیش تخت بر کرسی زرین بنشاند و باز او را بچین فرستاد تا شاه چین را که بفرمان افریدون درنیامده بود بگرفت و با هزار ییل و ار زر و جواهر بدرگاه فرستاد با نریمان و خود بنفس خویش بچین بود و نامه کرد سوی افریدون که این مرد را گرفتم و فرستادم و آنجا بیوادم تا او اینجا بیاید اما خلعت ده و باز گردان و عفو کن که مرد محترم است و هیچکس اینولایت جز او نتواند داشت و افریدون همچنان کرد و از آنجا گرشاسب بدرگاه افریدون آمد و از آنجا بسیستان آمد و نهصد سال پادشاه بسیستان بود و افریدون بروزگار او بسیستان هیچ حاکم نبود و همه زابل و کابل و خراسان را که ضحاک داشت بگرشاسب باز داشته بود افریدون بر ولایتش زیادت کرد حدیث کورنگ بیش از سی سال زندگانی نکرد و بروزگار گرشاسب فرمان یافت و چون گرشاسب بغداد پرستی مشغول گشت جهان پهلوانی را به نبیره خود نریمان که پسر کورنگ بود سپرد

و در استخلاص شمشه کوشیده نام میبرد و چنانکه معلوم است در داستانهای ایرانی قصه (۱) عیاران وجود ندارد و فقط از اواخر قرن دوم هجری راجع بعیاران بغداد اشاراتی در تواریخ اسلامی بنظر میرسد ولی در حکایات قبل از اسلام از طبقه عیارذگری نشده و این داستان بی نظیر است و هم قران یکی از آن عیاران است که در اسکندر نامه داستان عیاری وی مکرراً آمده و ممکن است که از روی آن بر داشته و در گرشاسب نامه وارد ساخته باشند با اینکه ذکر عیار پیشکان در اسکندر نامه هم اصلی نیست چنانکه فردوسی و نظامی که سرگذشت داستانی اسکندر را بتفصیل منظوم ساخته در این باب سخن نرانده اند و ظاهراً این قسمت بر اسکندر نامه و گرشاسبنامه پس از قرن ششم بلکه از قرن هفتم بیحد اضافه شده و نیز در دوجا (۲) از این داستان لفظ اردو که با احتمال اقوی پس از حمله مغول شیوع یافته استعمال گردیده و هم در یکی از ابیات آن صاحبقران بطریق اسم علم بکار رفته

(۱) عیاران یکی از طبقات عامه بوده اند که رسوم و اخلاق و آداب مخصوصی داشته و غالباً بدزدی مشغول بوده ولی حق نمک و عهد را رعایت میکردند و جوانرد پیشگی و عیاری خود یکی از طرق تربیت و زندگی بوده و کیکاوس بن اسکندر بن شمس العالی قابوس بن وشمگیر در کتاب معروف خود یعنی قابوسنامه فصلی راجع بجوانردی و عیار پیشگی نوشته و ظاهراً همین طائفه را برعربی فیتلن و بیارسی جوانردان هم می گفته اند و در محاصره بغداد این طبقه بامین کمک کرده اند و گویا پیش از این ذکر عیاران در تواریخ اسلام نیامده ولی بعد ها وقایع ایشان خاصه در تاریخ سیستان بسیار ذکر میشود

(۲) مقصود این دو بیت است

قران اندر آمد بکوه سپند	بدید آنهمه اردوی و شهر بند
همه اردوی و گنج آمد بخت	زیران بستان تخت زر برنشت

و ظاهراً (۱) کلمه صاحبقران قبل از امیر تهمور معنی وصفی داشته و بجای علم یا اسم خاص استعمال نمیشده است باینکه سستی و عدم متانت و جافانگی ابیات این منظومه برای ارباب ذوق و همتبعین گواهی عدل و شاهی صادق است که متصدی نظم این حکایت هرگز اسدی نبوده و یکی از شعراء متوسطین آنرا منظوم کرده و نسبت آن باسدی خطاء بین و غلط واضح است

بر عکس این قسمتی از کرشاسب نامه یعنی قصه رزم کرشاسب و نریمان باخاقان ترك و فغفور چین در ضمن داستان فریدون از شاهنامه فردوسی مندرج و در یاره نسخ قدیمی هنوز موجود است و قسمت دیگر که محتوی حکایت آمدن جمشید بسیستان و بزنی گرفتن دختر کورنك شهریار آنحدود و زادن نیاکان رستم و شرح وقائع آنان تا ولادت کرشاسب میباشد باضمام مقدمه ای (۲) مشتمل بر جنك جمشید با ضحاك که

(۱) چنانکه در این ابیات صاحبقران معنی وصفی میدهد
ایدون شنبه ایم که صاحبقران شود در روزگار تو ملکی و تو آتیا
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان چو سال هجرت بگذشت تی و سبن و سه جیم
کاتکس که شعر داند داند که در جهان صاحبقران شاعری استاد رود کیست
که بیت اول از ابوالفرج رومی و دوم از مسعود که تقریباً معاصر اسدی
و سوم از آن نظامی عروضی نویسنده قرن ششم است و خسرو صاحبقران که در
کتب آمده نیز چنین است ولی در داستان مشار الیه بدینطریق آمده و معنی
علمی دارد .

قران را طلب کرد و گفت ای قران مرا یادگاری ز صاحبقران
(۲) این مقدمه ۲۷۴ بیت است و گوینده آن در مراحل مابین چهل
و پنجاه سیر میکرده گوید
یا اینکه سال از چهل برگذشت بسر برگذشته بسی برگذشت
و اسدی و فردوسی هر دو درموضع نظم داستان بیش از پنجاه سال داشته
و پیری سپید هوی بوده اند

دارای ابیات سست دور از سبک اسدی و نزدیک باشعار عهد صفویه و اواخر تیموریان که نسبت آن باسدی از روی قطع و یقین غلط است در ملحقات شاهنامه آمده و سوای مقدمه ما بقی ابیات زاده طبع اسدی است و جزو شاهنامه فردوسی نیست و نسبت آن بفردوسی سهو است

گر شاسب نامه اسدی که عده ابیات آن نزدیک به نه هزار می باشد یکی از منظومه های گرانمایه و بسیار مهم زبان فارسی است و از جهت اشتمال آن بر ابیات متین و قوی و کلمات جا افتاده که هریک با دیگری متناسب و مجموع آنها متوازن و بیک نسبت ترکیب یافته و از نیروی پستی و بلندی از جهت سبک و اسلوب و عدم توازن از جهت ترکیب مفردات در آن رخ نداده نظیر آن را کمتر توان دید لیکن با وجود وحدت سیاق و یکدستی اکثر ابیات آثار تکلف و تصنع و اعمال رویه و فکر در آن مشهود و محسوس است و ظاهراً چون باقرین توانا و زبر دستی چون استاد طوس برابر شده و میخواستند قدرتی نشان دهد روانش برنج و طبعش به بند افتاده و تکلف در شعر دی راه یافته و بدینجهت بر اغراقات (۱) ناپسند و تراکیب نامانوس و جناسهای دور از ذهن مشتمل گردیده است ولی این نقص جزئی بقیاس یا جهات کمالی آن نامحسوس و ملتحق بعدم است و براستی صحت مبنای و معانی سودمند و ناصح حکیمانه که در این منظومه بکار رفته روپوش معایب آن شده بعدی که جز بنظر دقیق و الا در مقام تفکیک محاسن از مساوی ذهن خواننده را بدان توجهی نتواند بود و اگر در اندرزها و مطالب گرانمایه گر شاسب نامه تأملی بسزا شود

(۱) گوید ز خون هفت دریا بر آمد بهم زمین از دگر سو برون داد نم
خروشش چنانداشت بشکافتی که در وی سپاهی گذر یافتی
جهان زینسختن بر شه قیروان چنان شد که همگوه شد قیروان

توان دانست که وسعت اطلاع و توانائی طبع و باریک اندیشی گوینده در چه حدّ و کدام پایه بوده است

گذشته از وعظ و حکمت اسدی در آغاز منظومه خود بتحقیق مسائل الهی از توحید و کیفیت خلقت پرداخته و نیز در ضمن کتاب اقوال مختلفی راجع باوّلین مخلوق و کیفیت ترتیب موجودات برشته نظم کشیده و عقائد (۱) او در مبدء و معاد بدانچه از طریق شرع رسیده و در قرآن آمده بسیار شبیه است

جنبه وصف و تصویر مجالس بزم و عرصه رزم و مناظر طبیعی در این منظومه بیحدّ قوی و در خور توجه و تقریباً اسدی ملتزم است که هر چیز را در اوّلین مرتبه ذکر بایان متین و معانی تازه وصف و تصویر و برای نمایاندن آن تشبیهات تازه دلپسند اختراع کند

بعضی از تذکره نویسان (۲) در صدد مقایسه شاهنامه استاد طوس

(۱) گوید بدان کر چه بدکاین جهان آفرید همان چو شب و روز گردش پدید چرا باز تیره کند ماه و تیر زمین در نوردد چو نامه دبیر دم صور بشناس و انگیختن روان ها بنها بر آمیختن همان گشتن مرگ و روز شمار زمین را که سازد بدل کردگار که مخصوصاً زمین در نوردد چو نامه دبیر درست ترجمه این آیه است یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب و زمین را که سازد بدل کردگار ترجمه این آیه یوم تبدل الارض غیر الارض و گفته است

چو هستیش دیدی یکی دان و بس دوئی دور دار و دو مشنو ز کن یکی پادشا و بر او پادشا نشاید بدن هر دو فرمانروا که ناچار از آن چیز باشد گزین کند سرکشی این بر آن آن بر این که مفاد این آیه میباشد لوکان فیهما آلهة الا الله لفسدتا

(۲) هدایت در مجمع الفصحاء پس از نقل اقوال از تذکره میر محمد تقی کاشی مجمع الفصحاء چاپ طهران جلد اول صفحه ۱۰۷

و کرشاسب نامه اسدی بر آمده و گفته اند «تواند بود که اسدی فی حد ذاته در مراتب شاعری بلیغ تر از فردوسی باشد ولی رویت (۱) و انجام بیان فردوسی در طی حکایات بهتر نماید» و این سخن ناشی از عدم دقت و ندانستن معنی بلاغت است چه پس از فهم و تصوّر معنی بلاغت (۲) یعنی ترتیب کلام بحسب انتظام معانی در ذهن یا مطابقه (۳) کلام فصیح با مقتضای حال و توانائی گوینده یا نویسنده بر گفتن و نوشتن چنین سخن مسلم میگردد که بلاغت فردوسی با اسدی در خور مقایسه نیست زیرا فردوسی بطوری مطابق مقام سخن رانده که مزیدی بر آن متصور نیست چنانچه در جزو اوّل از همین کتاب بدان اشارتی شده ولی اسدی با همه استادی و مهارت بیرون از مقتضای حال و مقام هم اشعاری ساخته و مثلاً نسبت شاه و امیر و عاشق و معشوق را با هم محفوظ نداشته و تطابق (۴) معانی و افکار را

(۱) کذا و انسجام اصح است

(۲) چنانکه عبد القاهر جرجانی واضع علم بلاغت در دلائل الاعجاز میگوید و در محل خود بیراهین قاطعه آنرا ثابت کرده ایم

(۳) قول خطیب قزوینی و پیروان سکاکی و مراد از معنی سوم بلاغت

متکلم است

(۴) چنانکه مبارزان و دلاوران که بجنک کرشاسب میآیند بی هیچ مقاومتی کشته میشوند و گوئی مجسمه بیحرکتند برخلاف اقران رستم کری و فری میکنند ولی رستم یاری خداوند برآنان ظفر میباید و بدیهی است که طریقه بیان اسدی باخارج بهیچ روی مطابق نیست و هم از نظر شاعری پسندیده نباید چه شعرا برای اثبات شجاعت و دلیری ممدوح مخالفان او را بقدرت و توانائی و شیر دلی و بی باکی وصف میکنند تا غلبه ممدوح را دو معرض تعجب و اغراب توان آورد.

باخارج ملاحظه ننموده و مخصوصاً در مبالغه (۱) و اغراق دست بالا را گرفته و فرضهای شکفت کرده چنانکه در نظر اول جنبه اغراقی آن در نظر خواننده مجسم شده و از تأثیر سخن کاسته است و هم از نظر وصف اسدی را همتای فردوسی نمیتوان قرارداد زیرا وصفهای فردوسی محسوس و طبیعی تر و از آن اسدی اکثر مشتمل بر تشبیه عقلی و تا حدی از ذهن و طبع دور است و اگر داستانهاییکه (۲) ماده آنها بهم نزدیک و تقریباً

(۱) مثلاً فردوسی میگوید

ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت
در اینجا یکطبقه از زمین کم و یکی برآسمان افزوده شده است و اگر

حال اول را بپذیریم دوم در معرض قبول میافتد و اسدی میگوید
چنان چرخ پر گرد و پر باد شد که گردون که بد هفت هفتاد شد
که بهر صورت تصور پذیر نیست و معلوم نمیشود که این هفت چگونه هفتاد شد و نیز فردوسی کرز سیصد منی گفته و اسدی مشت سیصد منی فرض کرده و گفته است

دگر کم همه خرد کردی دهن بسیصد منی مشت دندان شکن

(۲) مانند حکایت عشقبازی دختر کورنگ و جشید یا گرشاسب و دختر قیصر با داستان رودابه و زال و داستان رزم طورك و سرند با داستان رزم رستم و افراسیاب پس از آوردن قباد و حکایت منهراس و دیو سفید و روپهرفته در تمام داستان اسدی گرشاسب را مردی خونخوار و خود خواه و سبک مایه و ستم پیشه و از خدا بیخبر نمایش داده و بعکس فردوسی رستم را پهلوانی با شهامت و بزرگ منش و رحیم و سنگین و دادگر و خدا شناس معرفی کرده است و بر حسب نمایش او رستم برای آزادی ایران و ننگبانی سلطنت و دفاع از دشمنان شاه و کشور جنگ میکند ولی بخون ناحق دست مردانگی خود نمی آلود و همینکه ظفر یافت بر شکستگان لشکر می بخشاید و دست و رو میشوید و خدای بزرگ را سیاس میگذازد که توانائی و زور از اوست چنانکه اگر داستان رستم را بخوانیم و در جوانب کارهای او تأمل کنیم باهمه خونریزی او را دوست میداریم ولیکن پس از اندیشه در کارهای گرشاسب او را جبار و سفاک میبینیم و نمیتوانیم محبت او را در دل خود جای دهیم

صورت آنها یکسان و با اختلاف مختصری از جهت شکل در گفته این دو استاد بزرگ آمده با یکدیگر سنجیده شود صدق این ادعا بخوبی واضح خواهد گردید

با اینکه فردوسی در نظم شاهنامه مقصود بزرگی که عبارت از زنده کردن روح ایرانی و زبان پارسی است پیشنهاد خاطر کرده و منظور اولی و اصلی او نظم داستان و سخن سرایی نبوده بلکه شاعر را وسیلتی برای بدست آوردن آرزوی خود شناخته و بر عکس اسدی جز تنظیم داستان و سخن پردازی عایت و نتیجه در نظر نگرفته و از نیروی شاهنامه زنده و دارای جان است و از مطالعه آن خواننده پندارد که گوش بر آواز حکیمی مجرب و حساس نهاده و چون همنشینان حکما در دل خود توانائی و شکستگی دیگری می بیند و گرشاسب نامه چون بمقصودی منتهی نمیشود خواننده آنرا اگر ادیب و بوجوه فصاحت آشنا نباشد چندان لذتی دست نمیدهد و شاید بهمین جهت داستان گرشاسب متروک شده و کاخ نظمیکه فردوسی پی افکنده و از هیچ باد و باران گزند ندیده و بهمان عظمت و شکوه نخستین پایدار مانده است و بهمین ادله که تقریر یافت بر خلاف عقیده بعضی از کوته نظران که پر از ظواهر (۱) مقدمه گرشاسب نامه هم دور نیست

(۱) اسدی پهلوان خود یعنی گرشاسب را بر پهلوان فردوسی یعنی رستم ترجیح میدهد و این بدان ماند که خود را از فردوسی برتر میداند و غرض از ترجیح گرشاسب بر رستم برتری خود وی بر فردوسی است گوید

ز رستم سخن چند خواهی شنود	گمانی که او همسر وی نبود
اگر رزم گرشاسب یاد آوری	همه رزم رستم بیاد آوری
همان بود رستم که دیو نژد	پیردش بابر و بدریا فکند
سته شد ز هومان بگرز گران	زدش دشتبانی بیاز ندران
زبون کردش اسفندیار دلیر	بکشیش آورد لهر آسب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود	نه کردش زبون کس نه افکنده بود

هر چند عظمت و بلندی پایه اسدی در نظم مسلم و او نیز یکی از بزرگان
عالی رتبه و مفاخر این مرز و بوم است باید رتبت فردوسی را از او بالاتر
شناخت و پایه سخن ویرا از حد مقایسه برتر شمرد

۲ - قصائد مناظره صاحب مجمع الصفحاء (۱) چهار قصیده
مناظره باسدی نسبت داده که اولی مشتمل است بر مناظره آسمان و زمین
و دوم بر مناظره مغ و مسلمان و سوم بر مناظره نیزه و کمان و چهارم
بر مناظره شب و روز

مناظره عبارت از آنست که دو تن در باب دو موضوع از روی
نظر و استدلال بحث کنند و هر يك محاسن موضوعی که برگزیده و
معایب موضوع مقابل را بر شمارد و بر اثر این بحث و نظر فضیلت
مطلوب خویش را ثابت و خصم را از جواب عاجز کند مناظرات اسدی
که ظاهراً در اشعار بعد از اسلام سابقه ندارد بهمین صورت آغاز میشود
و در حقیقت حکم تغزل و تشبیب دارد زیرا بحکم کردن و ستایش ممدوح
انجام مییابد (۲) بعضی از شرق شناسان که اقوال تذکره نویسانرا (۴)
در باب اسدی و استادی او نسبت بفردوسی و نظم کردن چهار هزار
بیت از آخر شاهنامه و داستان حمله عرب بایران در کمتر از يك شبانه

(۱) مجمع الفصحا جلد اول چاپ تهران صفحات ۱۰۷ - ۱۰۸

۱۱۰ - ۱۰۹

(۲) مقصود علامه اته آلمانی است و آنچه راجع بعقاید او در باب اسدی
مینویسم بتوسط دانشمند معظم آقای دکتر رضا زاده شفق از آثار وی نقل و
ترجمه شده و از راه مساعدت بنگارنده داده اند

(۴) مانند دولتشاه سمرقندی در تذکره خود تذکره دولتشاه طبع لیدن

روز خوانده و محال بودن آنرا از حیث عدم مطابقه عمر فردوسی که در حدود سنه ۳۲۳ متولد شده و اسدی که گرشاسبنامه را در سنه ۴۵۸ بنظم آورده (۱) و از نیروی بکمترین فرض نزدیک به صد و چهل سال زندگی کرده و ممکن نبودن نظم ۴۰۰۰ بیت در آمدت کم دیده اند برای حل قضیه بدو اسدی یکی علی ابن احمد و دیگر احمد بن منصور معتقد شده و گرشاسب نامه را باوّل و قصائد مناظره را بدوم نسبت داده و او را پدر علی بن احمد دانسته اند

لیکن نسبت همه این قصائد با احمد بن منصور بچند علت درست نیست یکی آنکه قصیده تیر و کمان بمدح امیر اجل شجاع الدوله منوچهر ختم شده و القاب او در این قصیده بدین طریق آمده است

نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک

تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار

و این منوچهر هیچکس نتواند بود جز شجاع الدوله (۲) منوچهر ابن شاور شدادی که پس از فتح آئی بدست الب ارسلان سلجوقی در سنه ۴۵۶ از طرف پدر خود که الب ارسلان حکومت آئی را بدو داده بود فرمانروای آئی گردید و بیش از سی سال در آن حدود حکمرانی داشت و القاب او چنانکه در شعر اسدی آمده هنوز در خرابه های مسجد آئی

(۱) زیرا فردوسی با احتمال اقوی در سنه ۳۲۳ متولد شده و اگر اسدی را استاد فردوسی و متقارب السن با او فرض کنیم لازم است که در موقع انجام گرشاسب نامه عمر اسدی قریب ۱۴۰ سال بوده باشد

(۲) برای تاریخ او و خانواده اش رجوع شود ببخش سومین شهریاران گمنام از آثار محقق فاضل آقای کسروی تبریزی

بخط کوفی برجاست اسدی برای مدح این امیر، گویا بآنی سفر کرده و امید
صلتی وافر داشته و در این وقت پیری سپید موی (۱) و زرد چهره بوده
و دیری میگذشته تا از مأوی و یاران و غمگساران دور افتاده و جدا بوده است
دوم اینکه مناظره مغ و مسلم در باب خاک و آتش بسیار شبیه بلکه از حیث
معنی (۲) عین آنچیز است که اسدی در ترجیح زمین بر دیگر عناصر
گفته است

(۲) گوید خسرو از خدمت بنده نیامد سیر لیک

دیر شد تا دورم از مأوی و یار و غمگسار

لاله بودم روی و قیرایش روی لیکن گشت چرخ

زیر خیری لاله ام بهفت و زیر برف قار

(۳) اینک ایات مناظره و مقدمه کرشاسبنامه تسهیل مقایسه را نوشته آمد

زمین است چون مادری مهر جوی همه رستنیها چو پستان بروی

بچه گونه گون خلق چندین هزار کشان پروراند همی در کنار

کرشاسب نامه

چو مادر است زمین مرو را چو پستان نبت چو بچه جانوران او گرفته شان بکنار

مناظرات

هو عرضه گاه هست شیب و فراز معلق جهانانش گسترده باز .

زمی است از بی خلقان یکی بساط بسیط میان چرخ معلق بقدرت جبار

چو جای نماز است گشته است پست همه در نماز از برش هر چه هست

ازو راست مردم دو تا چارپای نگون رستنی که نشسته بجای

زمین نماز گهی شده بینی از بر او همه جهان بنماز خدا و استغفار

بهائمان بر کو غند و آدمی بقیام نشسته که بشهد بسجده در اشجار

چو خوانیست کارد پرو هر زمان بی اندازه هردم همی میهمان

نه هرگز خورشاهش بردز هم نه مهمانش را گردد انبوه کم

جهان چو مهانخانه است میزبان ایزد زمین چو مائده حیوان همه چو مائده خوار

پرستنده او مه و آفتاب همیدون فلك و آتش و باد و آب

ترجیح آتش بر خاک از قدیم طرفدار داشته و شعوبیه (۴) در ترجیح آتش بر خاک سخن میرانده اند بشاربن برد از شعرای ایرانی که بعربی شعر سروده و شعوبی بوده میگوید

الارض مظلمة والنار مشرقة والنار معبودة مذکانت النار

و استاد طوس در آغاز شاهنامه فرموده است

یکی آتشی بر شده تا بناك میان بادو آب از بر تیره خاك

زمین را بلندی نبند جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه

اسدی که حس دینی بر وی غالب و ضدّ مذهب شعوبی است خاك

را بر تر شمرده و بفردوسی تعریض کرده و در آغاز گرشاسب نامه رای

خود را بنظم کشیده و چنانکه اشاره رفت معانی مناظره مغ و مسلم و آن

ابیات بایکدیگر تفاوت ندارد و نتوان گفت که شاعری چون اسدی افکار پیر

ز بهر خدمتش آینده و رونده مدام چوروز و شب چو عناصر چوانجم سیار

همیدون تموز و دیش چاکرست بهارش مثال خزان زر گریست

ز زر و گهر این نثار آورد ز دیبا همی آن نگار آورد

یکی زر بقتش دهد خسروی یکی شاره ها با فدش هندوی

فصول سالش هم خادمند زانکه بوقت بقای آرد هر يك ورا بسبز نگار

سپید ساده زمستان دورنك حله تموز حریر زرد خزان دیه بدیع بهار

همو قبله هر فرشته است راست بدان کز گلش بود آدم چو خاست

زمیست قبله که از معنی گل آدم فرشتگانش بده ساجد انبیا زوار

گر آتش به آمد بر مغ چه باك از آتش بد ابلیس و آدم ز خاک

بین زین دو تن به کدامین کسست همان زین دو بهتر نشان این بس است

از آتش ابلیس آدم هم از زمین در اصل نگر کرین دوکه به زاندو آن همان انگار

(۴) یعنی آنانکه عجم را با عرب مساوی یا برتر شمرند و این عقیده

بر اثر فشار عرب نسبت بموالی در اواخر عصر اموی پیدا شد

را چون اموال موبروث حق خود پنداشته و در آغاز گرشاسب نامه بکار برده است پس با احتمال اقوی باید گوینده این قصیده نیز همان علی بن احمد اسدی باشد

برای ترجیح انتساب دو قصیده دیگر باین اسدی اگرچه تا کنون ادله تاریخی و قرائن واضح بدست نیامده لیکن متتبعین و ادباء ژرف بین از روی تشابه سبک و فکر ممکن است که آن دو قصیده را هم بدین اسدی نسبت دهند (۱) خاصه که ممدوحان آنها در میان رجال خراسان

(۱) مستشرق مأسوف علیه اته پنج مناظره از اسدی دیده یکی مناظره عرب و عجم که با ذکر فضلاء ایران فضیلت ایرانیان را برعرب ثابت می کند و ابوجعفر بن موسی را که در دربار سامانیان و غزنویان خدمت داشته و ابونصر احمد بن علی و پسرش امیر ابوالفضل معروف بامیرالوزراء را مدح میکند و به عقیده وی ابونصر از رجال دولت محمود و این مناظره قدیمترین مناظرات است لیکن این مناظره تا کنون بنظر نگارنده نرسیده تابدرستی صحت انتساب آنرا بآسدی تصدیق یا تکذیب کند هرچند خاتمه آن که ترجیح ایرانیان بر عربست بامضای اسدی چندان تناسب ندارد دوم مناظره آسمان وزمین که بآخر آسمان وزمین سلطان و برادرش امیر رستم را حکم قرار داده اند و بعقیده اته مقصود از سلطان شمس الدوله و مراد از رستم برادر وی مجدالدوله دیلمی است و این قصیده در مجمع الفصحا آمده و ممدوح آن امیر ابوالوفا نامی است و ابدأ نامی که از رستم در آن دیده نمیشود .

سوم مناظره رمح وقوس که بعقیده وی در معنرت از سلطان محمود پس از قصیده دوم و رنجش سلطان از وی بسبب مدح دیالمه سروده است چهارم مناظره شب و روز که سلطان محمود و امیر ابوالفضل را حکم کرده پنجم مناظره مسلم و کبر و چون در هریک از این قصائد چهار گانه که در مجمع الفصحا و انجام بعضی نسخ گرشاسبنامه ضبط شده ابدأ از جزئیات مذکور و نام محمود اثری پیدا نیست توان احتمال داد که نسخ مناظرات با هم تفلوت داشته و آنچه در دست اته بوده جز آن بوده است که صاحب مجمع الفصحا دیده است

معروف نیستند و تاریخ زندگی میر ابوالوفا که در مناظره آسمان و زمین و ابونصر خلیل بن احمد که در مناظره شب و روز ممدوح است پوشیده است و اشتباه بعضی تذکره نویسان که اسدی را استاد فردوسی گفته اند ممکن است از این جهت رخ داده که از متعصبی شنیده یا در نوشته های او دیده اند که اسدی استاد فردوسی یعنی برتر و بمنزله استاد است و آنان بی تأمل جوانب و نظر در تواریخ این عبارت را به معنی حقیقی پنداشته و بغلط رفته اند

گذشته از اینکه قدمای تذکره نویسان و مؤرخین با اهمیت مطلب ابدأ متعرض ذکر آن نشده اند و استادی اسدی نسبت به فردوسی نغمه نا راستی است که از ساز دولت شاه برآمده است حتی نظامی عروضی و عوفی گویا اسدی را نمیشناخته و بدین جهت از وی نام نبرده اند

بجتهائی که گفته آمد شاید بتوان فقط بوجود يك اسدی قائل شد و بر فرض تعدد قصائد مناظره را نیز از علی بن احمد سراینده داستان گرشاسب محسوب داشت

يك مسمط نیز در مدح جستان نامی که ممدوح قطران هم هست در بعضی از جنگها بنام اسدی ضبط شده و در تذکره بتخانه و دقایق الاشعار هم چند بیت از مسمطی نشان داده اند و معلوم نیست عین همین مسمط یا جز این است

- ۳ - فرهنك (لغات یا لغت فرس) این کتاب که نسخ خطی آن بانسخه مطبوع از حیث مقدمه و عده لغات و زیاده و کمی یا حذف شواهد اختلاف دارد ظاهراً بعد از نظم گرشاسب نامه تألیف یافته و از ابیات آن برای برخی لغات شاهد آورده است

در اینکه نسخه چاپ شده با نسخه اصلی تفاوت دارد شبهه ای نیست چه در آن پاره ای از اشعار معزی و ابوطاهر خاتونی از شعرای قرن ششم دیده میشود و معزی اگرچه در زمان زندگی اسدی موجود بوده و شاید شعر هم می ساخته ولی باز هم این قدر ها مشهور نبوده که باشعارش استشهاد جویند

اسدی در تألیف این کتاب خدمتی در خور تعظیم بزبان پارسی کرده و نه تنها بواسطه ضبط و تعریف لغات و تعیین عرفها بلکه از جهت آوردن اشعار متقدمین مانند ابو شکور و شهید و رودکی و عده دیگر که تنها دلیل بر وجود آنان همین کتاب است چنانکه اگر نبود اسامی و این مقدار کم از آثارشان هم بدست نمیآمد خدمت مهمی بادیات ایران کرده و هر چند بعضی لغات بمرادف خود تفسیر شده یا آنکه اجزاء معرف بتمام در ضمن تعریف نیامده ولی با وجود این فرهنگ اسدی بجهت دقت حدود و صحت تفسیر بهترین کتاب لغت و نیز قدیمترین فرهنگ موجود زبان فارسی است

سلاطین معاصر - ۱ - امیر ابودلف (۱) حکمران نخبوان آغازو انجام و کیفیت شهریاری او بتفصیل و از روی اسناد قطعی معلوم و روشن نیست از گفته اسدی برمیآید که او از نژاد عرب و شیبانی بوده ولی شعرای فارسی را صلت و عطا می بخشیده و اسدی را که از وطن خود بدویوسته گرامی داشته (۲) و سرش راز هم پیشگان بر فراشته علت مهاجرت اسدی بنخبوان

(۱) برای تحقیق احوال و شرح سلطنت او و خاندانش رجوع شود به بخش دومین از شهریاران گمنام تألیف محقق فاضل آقای کسروی تبریزی (۲) گوید

ز رادان همی شاه مانده است و بس خریدار از و بهترم نیست کس
که همواره من بنده را شاد داشت سرم راز هم پیشگان بر فراشت

پوشیده است میتوان احتمال داد که پس از انقراض غزنویان و استیلاء سلاجقه بر خراسان که دولتشان نوحاسته بود و دشمنان بسیار داشت و چشم عامه هم بشهریاری آنان آشنا نبود و از این جهت همت بسرکوبی دشمنان و بنیرو کردن بنیاد فرمانروائی خود و گشودن شهرها معطوف کرده و فرصت شنیدن اشعار و همنشینی ادبا نداشتند با اینکه اوضاع غزنویان هم بعد از قتل مسعود بهم خورده و بخصوص پس از مرگ مودود آشفته شده و شعرا (۱) بی باز جست و صلت مانده بودند مجالی برای اسدی در اقامت خراسان نمانده و باذریابجان که ظاهراً از این تاریخ شعر فارسی پیش شهریاران و امراء آن رواجی داشت سفر گزیده باشد بودن شعرا در پیش امراء آذریابجان که از اشعار قطران و اسدی بر میاید این دعوی را تأیید تواند کرد

۲ - شجاع الدوله منوچهر بن شاور که ذکر او گذشت و اگر نسبت آن مسمط که در مدح جستان است با اسدی درست باشد او نیز یکی از ممدوحان اسدی خواهد بود

شرح زندگی و محل حکمرانی این جستان بتحقیق نپیوسته و قطران تبریزی هم در مدح او و پسرش چندین قصیده سروده و او را بلقب شرف الملك (۲) ابونصر جستان و فرزندش را بلقب تاج الملك شمس الدین میخواند

(۳) اشاره است بگفته ابوالفضل بیهقی « چون تخت بخداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید و بخط فقیه بو حنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را پسندیده و فال خلاص گرفته چون بتخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست و قصیده گفت و صلت یافت و بر اثر آن قصیده دیگر درخواست و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و باز جست و صلت مانده بودند صلت یافتند » تاریخ بیهقی چاپ طهران صفحه ۳۸۷ (۲) ذکروی در شرح حال قطران بیاید

و بجزئیات نا معلومی از زندگانی وی اشاره میکنند

وفات او وفات اسدی بنقل هدایت (۲) در مجمع الفصحا بسال ۴۶۵

اتفاق افتاده است ولی اینکه مرك او را در زمان سلطنت مسعود بن محمود شمرده با سال مذکور نمیسازد زیرا مسعود در سنه ۴۳۲ کشته شد و از آن تاریخ تا سال مرك اسدی یعنی سنه ۴۶۵ درست سی و سه سال فاصله می باشد

صاحب شاهد صادق وفاتش را بسال ۴۲۵ شمرده و این در باب اسدی سراینده داستان گر شاسب درست نیست و ممکن است اگر اسدی دیگر بوده در سالیکه او مینویسد در گذشته باشد

ز بهتر سخن نیست پاینده تر وزو خوشتر و دل فزاینده تر
سخن همچو جان زان نگردد کهن که فرزند جانست شیرین سخن

باندازه به هر که او می خورد که چون خوردی افزون بکاهد خرد
عروسیست می شادی آئین او که شاید خرد داد کابین او
چو بیدست و چون عود تنرا گهر می آتش که پیدا کندشان هنر

از آهو سخن پاك و پردخته گوی ترا زو خرد ساز و بر سخته گوی
تو و بژه دو کس را ببخشای و بس مدان خوار و بیچاره ترزیند و کس
یکی نيك دان بخردی کز جهان زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت بدرویشی افتد شود شور بخت
فزون زانستم نیست بر راد مرد که در داز فرومایه بایدش خورد

سخن همچو مرغیست کش دام کام
 تهی دستی و ایمن از درد و رنج
 کرانیست دل خوش بنیکی خویش
 کرابخت فرخ دهد تاج و گناه
 جوانی و با ایمنی خواسته
 بدی گرچه کردن توان با کسی
 اگر چند بد خواه کشتن نکوست
 غمی نیست کان دل هراسان کند
 نبست ایچ. در داور بسی نیاز
 سخن کان گذشت از زبان دو تن
 همی تابود جان توان یافت چیز
 چو خردی بزرگ آورد دستبرد
 مر آنگرک را مرگ به از دمه
 فکندن بمردی تن اندر هلاک
 هر امید را کار ناید ببرک
 بسی برد باریست کز بد دلیست
 سپاهی که جانش گرامی بود
 چو دانش نداری بکاری درون
 ز کردار گفتار بر مگذران
 ز سستی مدان کان بود نیکمرد
 مبین نرمی پشت شمشیر تیز
 نو از برد باران بدل ترس دار
 نشیند بهر جا چو بجهد ز دام
 بسی بهتر از سیم با نازو گنج
 کنه زو بود گر بد آیدش پیش
 چو خر سند نبود در افتد بچاه
 چه خوش باشد این هر سه آراسته
 چو نیکی کنی بهتر آید بسی
 از آن کشتن آن به که گرددت دوست
 که آنرا نه خرسندی آسان کند
 کزان به دری پیش نگشاد باز
 پراکنده شد بر سر انجم
 چو جان شد نیرزد جهان یک پیشیز
 به از صد بزرگان کسان کار خرد
 که بی خورد ماند میان ربه
 نه مردیست کز باد ساریست پاک
 بس امید کانجام آن هست مرک
 بسی نیز خرسندی از کاهلیست
 از و ننگ خیزد نه نامی بود
 نباشد ترا چاره از رهنمون
 مجوی آنچه دانش نداری بدان
 که داند چو نیکی بدی نیز کرد
 گذارش نگر گاه خشم و ستیز
 که از تند در کین بشر برد بنار

کُرت گنج باید بتن رنج بر
 دل از دیری کار غمگین مدار
 بیک مرد گردد شکسته سپاه
 یکی مرد نیک از در کار زار
 رهی تا نباشد بدو بد نژاد
 دو صد بار اگر مس بآتش درون
 بود تن قوی تا بود دل بجای
 شدن سوی جنگ کسی کز تویش
 نگه داشتن سر که نام و لاف
 بدینار هر چیز و تیمار سخت
 جوان هم سبکسر بود خویش کام
 بچیزی فریبد دل آویز تو
 نباشد سوی چینه آهنگ باز
 زبده خواه و از دشمن کینه کش
 بسا کس که یک دانگ ندهد بقیغ
 بگفتار شیرین فریبده مرد
 کسی کز بدش بر تو ماندگزند
 نه هر کس بود چنگ بر چنگ تیز
 کسی کو نترسد ز یزدان پاک
 که جوید بنیکی زبده خواه راه
 شبان سیر باید و گر نه بکین
 که در رنج تن یابی از گنج بر
 تو نیکی طلب کن نه زودی ز کار
 همیدوش یک مرد دارد نگاه
 به جنگ اندرون به زبده دل هزار
 خداوند را بد نخواهد زیاده
 گدازی از او زر نیاید برون
 چو ترسید دل سست شد دست و پای
 بود مرگ را باز رقتن ز پیش
 از آن به که دادن بیاد از کزاف
 توان یافت جز زندگانی و بخت
 سبکسر سبکتر در افتد بدام
 که باشد نیازش بدو بیشتر
 نه تیهو سوی گوشت آید فراز
 توان دوست کردن بگفتار خوش
 چو خوش گوئیش جان ندارد دریغ
 کند آنچه نتوان بشمشیر کرد
 چو با او کنی بد نباشد پسند
 بود با همه کس بجنگ و ستیز
 مر اوراز سوگند و پیمان چه پاک
 بدیوار ویران که گیرد پناه
 مهین کوسفندی زند بر زمین

برد خواسته هر کسی را ز راه
 پذیرد بگفتار صد چیز مرد
 دو صد گنج شاید بگفتار داد
 بید رفتن چیز و گفتار خوش
 بگفتار غول آدمی را ز راه
 غم آنکسی خوردن آئین بود
 ز چاهی که خوردی از او آب پاک
 سر دشمن آنکو برارد ز ماه
 کسی کس بود دیده از شرم پاک
 بجای گنه کار بر بیگناه
 چو دیدی که گیتی ندارد بها
 چه باید سوی هر خورش تاختن
 روان پرور اید و نکه تن پروری
 کسی کش روان شد بدانش جوان
 روان هست زندانی مستمند
 چنانست پروردن از ناز تن
 بسی چاره ها سازی و داوری
 سر انجام بینی شده باد رنج
 کورت نیک باید بهر دو سرای
 کند دوست را دشمن کینه خواه
 که نتوان یکی زان بکردار کرد
 که نتوان یکی زان بکردار داد
 مشو ایمن از دشمن کینه کش
 به خوشی فریبد کند پس تباه
 که او بر غمت نیز غمگین بود
 نشاید فکندن در او سنك و خاك
 فرود افکند خویشتن را بچاه
 ز هر زشت گفتن نیابندش باك
 چو خشم آوری نیست آئین و راه
 از او بس بود خورد و پوشش کیا
 شکم گور هر جانور ساختن
 پیروار تن رنج تا کی بری
 گرش تن بمیرد نمیرد روان
 تن او را چو زندان طبایع چو بند
 که دیوار زندان قوی داشتن
 بری رنج تا گنج کرد آوری
 بتو رنج مالتد بید خواه گنج
 سوی کردگار جهانبان کرای

چنین گفت کای در جهان برده رنج
 کهر دانش و مرد داناست گنج
 سخنه‌های دانا که نیکو بود
 برد بهره هر کس که با او بود

نه سیر آید از گنج دانش کسی نه کم گردد از زو ببخشی بسی
به از گنج دانش بگیتی کجاست کرا گنج دانش بود پادشاست

زهر دانشی چیست بهتر نخست چه چیز آنکه دانست نتوان درست
بما چیست نزدیکتر در جهان همان دورتر نیز و از ما نهان
بتر دشمن و نیکتر دوست کیست سر هر درستی و هر درد چیست
بهین راه دین کت کند نیکنام چسان و توانگر ترین کس کدام
دل کیست همواره مانده نژند که را دانی ایمن بجان ازگرد
چه چیز آنکه باور نخواهد کسی چه چیز آنکه با یار باید بسی
چه دانی که از گیتی آن نیکتر چه چیز آنکه شد باز ناید دگر
چه پیش است در ما و چه کمتر است چه گوهر که بهتر زهر گوهر است
چه نرم آنکه زاهن بسی سختتر هم از مردمان کیست بی بخت تر
گران تر هم از کوه بر گوچه چیز بنیرو ترین کس کدام است نیز
بگیتی زرنک سیلھی چه بیش که بیترس و ایمن یزدان خویش
ز روزی و دانش چه کاهد بگوی چه چیز آورد بیشتر غم بروی
برهمین چنین گفت کای رهنمون شنو پاسخ هر چه گفتی کنون
زدانش نخست آنکه آید بکار بهین هست دانستن کردگار
دگر آنکه نتوانش دانست راست بزرگی و چونی یزدان ماست
بما مرگ نزدیکتر بی گمان که بیم است کاید زمان تازمان
ز روزی و مدان دورتر کان گذشت که هر گر نخواهد بدش بازگشت
دو چیز است اندر جهان نیکتر جوانی یکی تن درستی دگر
ز ما آنچه شد و ان نیابیم باز جوانی است چون پیری آمدفراز

همه در تن در فزون خوردن است دوست هست از جهان خوی خوش
 جان از بدی ایمن آنست و بس و دیش اندوه مرد از دو تن
 مادر فزون از گمان نیست چیز و د مهتری آنکه بایش یار
 پین رادی آن دان که بیدرد و خشم کو نامی از گیتی آنرا سزا است
 نرم تر کسی مر در شك است و آزار چو نيك کسی دید غمگین بجای
 وانگر تر آنکس که خرسندتر نیرو تر آنکس که از روی دین
 گران تر زهر چیز بار گناه بروغ بزرگ است مهتر ز کوه
 سه چیز است اندر جهان خواسته کی شرم و دیگر سرافراشتن
 سیه تر دل مرد نادین شناس همان سخت تر ز آهن و خاره سنگ
 پین گوهری هست روشن خرد خرد مر جهان را سر گوهر است
 کسی باشد ایمن ز ترس خدای کسی نیست بد بخت و کم بوده تر
 درستیش باندازه پر وردن است خوی بد ز دشمن بتر کینه کش
 که نیکی کند بد نخواهد بکس ز فرزند نادان و ناپاک زن
 چنان چون کم از دم زدن نیست نیز نخواهد زبن بخت یاور بکار
 بیخشی نداری بپاداش چشم که کردار او خوب و گفتار راست
 که هر ساعتش مرگی آید فراز بماند کند دشمنی با خدای
 چو والا تر آنکو هنر مند تر کند بر دباری که خشم و کین
 کند بر دباری که خشم و کین کزو جان دژم گردد و دل سیاه
 که گویند بر بی گناهان گروه که روزی و دانش کند کاسته
 که روزی و دانش کند کاسته سوم پیشه را کاهلی داشتن
 سوم پیشه را کاهلی داشتن که نه شرمش از کس نه ز این دهر اس
 که نه شرمش از کس نه ز این دهر اس مدان جز دل زفت بی نام و ننگ
 مدان جز دل زفت بی نام و ننگ که بر هیچ دانی خرد ننگرد
 که بر هیچ دانی خرد ننگرد روان را بدانش خرد رهبر است
 روان را بدانش خرد رهبر است که نبود گناهش چو شد زین سرای
 که نبود گناهش چو شد زین سرای ز درویش نادان دل خیره سر
 ز درویش نادان دل خیره سر

که نه چیز دارد نه دانش نه رای
 مرادانش این بد که گفتم درست
 بفرهنگی ار ره تو دانی بسی
 بسی دان ره دانش افزود و کاست
 سپهد دگر ره زیالیزبان
 که این بت چه چیزست و تابوت چیست
 چنین گفت کاین تخت و ایوان و ساز
 همین بزم گاه دل آرای اوست
 چو رفت اوبتی همچنان ساختند
 بدان تا پرستندش از مهر اوی
 از او یادگار است گفتار چند
 که ای آنکه آئی در این خوب جای
 سیامک منم شاه والا گهر
 بفرمان من بود روی زمی
 شب و روز جز شاد نگذاشتم
 بدان در جهان سال عمرم هزار
 چو گفتم جهان شد فرمان من
 پی اسب عمرم زنگ باز ماند
 اگر چه بدم کنج شاهی بسی
 چنین آمد این کیتی بی درنگ
 بدارد چو فرزند در بر بناز
 نگر تابناشی بر او استوار
 نرندی است بهرش بهر دو سرای
 ازین روا باشد از نزد تست
 رهی نیز شاید که داند کسی
 نداند خرد جز یکی راه است
 پیرسید بگشاد گویا زبان
 همیدون نگارنده بر لوح کیست
 بدان کز سیامک بماند است باز
 در این نغز تابوت هم جای اوست
 بر اینسانش بر تخت بنشاختند
 گسارند با بت غم چهر اوی
 نوشته برین لوح بسیار پند
 ببینی ستودان من وین سرای
 که فرخ کیومرث بودم پدر
 دد و دام و دیو و پری و آدمی
 زهر خوشئی بهره بر داشتم
 دو صد بروی افزون کم از سی و چار
 نگردید گردون ز بیمان من
 همه کار شاهیم نا ساز ماند
 بر آن گونه رفتم که کمتر کسی
 نخستین دهد نوش و آنکه شرنگ
 کند پس بزیر لگد پست باز
 بمن بنگر و زاودل ایمن مدار

نبند شه زمین نامبردار تر - در او کام دل به زمین کس نراند
 در او کام دل به زمین کس نراند سپهد گشاد از مژه جوی خون
 بدو گفت کای نیکدل رهنمون مرا باش بر پندی آموزگار
 که باشد ز گرفتار تو یادگار چنین گفت دانا که باری نخست
 ز هستی یزدان شو آگه درست بدان کز خرد آشکار و نهفت
 یکی اوست دیگر همه چیز جفت از او ترس و از بد بدو کن پناه
 بقیاب از گمان و ترس از گناه مجوی آن گناهی که گوئی نهان
 که نم تا نبیند کس اندر جهان که گر کس نبیند همی آشکار
 نهان او همی بیند شرم دار چرا زانکه سود اندرو نا پدید
 تن پاک را کرد باید پلید سه بد خواه داری بید رهنمون
 دو پوشیده در تن یکی از برون درونت یکی خشم و دیگر هو است
 برون هستی از خرد نا رواست چو خواهی بهر درد در مان خویش
 بدار این سه راز بر فرمان خویش خردمندی و خشم را بند کن
 هوا بنده و دل خداوند کن مننه دل بر این گیتی چایلوس
 که جمله فسون است و باد و فوس بود جستنش کار دشخوار تر
 چو آمد بکف نیست زو خوار تر معجو آ و از دل خردمند باش
 ببخش خداوند خر سند باش شب و روز گیتی اگر چه بسی است
 تر نیست یکسر که جز تو کسی است بود خیره دل سال و مه مرد آ ز
 کفش بسته همواره و چشم باز دهد رشک را چیرگی در خرد
 خورد چیز خود هر کس او غم خورد سپهدار را زان سخنهای نغز
 بیفزود زور دل و هوش مغز فراوان گهر دادش و سیم و زر
 نپذیرفت و گفت ای یل پر هنر

من آن دادمت کاید از جان پاك
تو آنم دهی کاید از سنك و خاك
منت راه یزدان نمودم كه چون
توزی دیو باشی مرا رهنمون
كسی كو جهانرا بود خواستار
ورا دانش آید نه گوهر بكار
اگر در ارج بودی بسی
بخاك و بسنگش ندادی كسی
چه بایدبدان شاد بودن كه اوی
كند سخت و زفتیش دارد نگاه
ز دانش سره كرد بایدت سیم
چو بنهی نگه داشتن بایدت
نه اینجاست از مرك دارد نگاه
بشاه سیامك نگر كاین سرای
بدین بی کران گوهر پر بها
بچندین گهرها وزرش كه بود
مدان به ز دانش یکی خواسته
جوان را بود مایه زندگی
بدین جای از بد نگهبان بود
زدانش به اندر جهان چیز نیست



خوی گیتی اینست و کردار این
نه مهرش بود پایدار و نه کین
چوشاهیست بیدادگراز سرشت
كه با كش نیاید ز کردار زشت
چو تدبیر درویش كم بوده بخت
کز اندیشه خود را دهد تاج و تخت
نهد گنج و سازد سرای نشست
چو دید آنگهی باد دارد بدست
انو شه كسی كو نكو نام مرد
چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد
گرت نیکی از روی کردار نیست
نكو گوی باری كه دشوار نیست

رهی کو بدل شادمان داردت به از بد پسر کو بیازاردت
 گنهکار خون بد نبیند ز شاه دلیری کنند بیشتر بر گناه
 چو در داد شاه آورد کاستی بییچد سر هر کس از راستی

از آن به چه در آشکار و نهان که آرد یکی چون خود اندر جهان
 بفرزند خرم بود روزگار هم از وی شود تلخی مرک خوار
 کند کاهلی مرد را دل نژند در دانش و روزی آرد به بند
 ترا خون نباشد غم کار خویش غم تو ندارد کسی از تو بیش
 سفر نیست آهو که والا گهر چو بیند جهان بیش گیرد هنر
 ز هر گونه باشد شگفتی بسی گرد گونه گون دانش از هر کسی
 شب و روز و چرخ و مه و آفتاب دمان ابرو تند آتش و تیز آب
 همیدون همه بر سفر کردند چپ و راست در تاختن بردند
 هنر شان بکار جهان ساختن ز گردش پدید است و از تاختن
 براه ار چه تنها نترسد دلیر که تنها خرامد بنخجیر شیر
 چه مردن دگر جاچه در شهر خویش سوی آنجهان ره یکی نیست بیش

بسا کس که او جست راه دراز چو شد تیز نامد سوی خانه باز
 یکی از پی مرک و از روز تنک دگر از پی دشمن و نام و ننگ
 شدن دانی از خانه روز نخست ولیک آمدن را ندانی درست
 بلائی ز دوزخ سفر کردن است غم چیز و تیمار جان خوردن است
 در او رنج باید کشیدن بسی جفا بردن از دست هر نا کسی
 بره خون روی هیچ تنها میوی نخستین یکی نیک همراه بجوی

کجا رفت خواهی بیر بردنی
 چو تنها بوی رنج دیدن بسی
 مشو در ره تنك هرگز سوار
 مکن تیره شب آتش تا بناك
 بهر سو مشو تا ندانی درست
 همی تا بود دشت و آباد جای
 بهنجاره چون درافتی ز راه
 کجا گم شدی چون فرورفت هور
 وگر جای آرام در خور بود
 برقتن مرنجان دگر بارگی
 ز بکروزه دو روزه ره ساختن
 بهر جای از اسب مگذار چنك
 بره خوب جائی گزین بیگزند
 همیشه کمان بر زه آورده باش
 پیاده همان کت بگیرد عنان
 ز چیز کسان وز بر انگیختن
 مشوش بشهر اندر از ره فرار
 بشهری که بد باشد آب و هوا
 بیماری اندیشه را تیز کن
 چو بینی خورشهای خوش گرد خویش
 مشو یار بد خواه و همکار بد
 نباید که بد پیشه باشدت دوست
 بیرهیز و مستان ز کس خوردنی
 مده اسب تا بر نشیند کسی
 ز دزدان بیرهیز در رهگذار
 وگر چاره نبود فکن در مفاك
 هر آبی مخور نازموده نخست
 بویرانی اندر مکن هیچ رای
 همی کن بره داغ هر پی نگاه
 بران بر نشان ستاره ستور
 بوی تا گه روز بهتر بود
 که آرد گه کار بیچارگی
 به از اسب کشتن ز بس تاختن
 عنان دار پیوسته با پا لهنك
 بر خویش دار اسب و گرز و کمند
 بسیج کمین گاهها کرده باش
 ز خود دور دارش بتیر و کمان
 بیرهیز و از خیره خون ریختن
 بر چشمه و آب منزل مساز
 مجوی و مخور هر چت آید هوا
 ز هر خوردنی سرد بیرهیز کن
 بیندیش تلخی دار و ز پیش
 که تنها کسی به که با یار بد
 که هر کس چنانست گماند که اوست

مخور باده چندان کت آید گزند
 ز کسهای رذل و ز بیچاره دل
 ز پنهان مردم بدل ترس دار
 همه جانور در جهان گونه گون
 مشو سوی رودی که نائی بدر
 بگرداب در غرقه گان را دایر
 شنا بر چوبی آشنا را گرد
 چو در دشمنی جائی افتد رای
 چنان بر سوی دوستی نیز راه
 بدشمن چو داری به چیزی نیاز
 گراز خواسته نام جوئی و لاف
 چنان خور که نایدت در دو گداز
 خوری و بپوشی ز روی خرد
 زهر خور و پوش باید درم
 مخور غم به چیزی که رفقت زدست
 چو اندک بود خواسته با کسی
 درم زیر خاک اندر انباشتن
 بخانه در از یافتن زر ناب
 همه کار هارا سر انجام بین
 مخمدار کسی را رخ از درد زرد
 چو از سخت کاری برستی زبخت
 خوی آنکه شناسی و رای او ی

مشو مست ازو خرمی کن پسند
 مخواه آرزو تا نگرذی خجل
 که پنهان مردم فزون ز اشکار
 درون پیسه باشند و مردم برون
 بیک ماه دیر آی و بر پل گذر
 مگیر ار نباشی بدان آب چیر
 چو زیرک نباشد نخست او مرد
 در آن دشمنی دوستی را بیسای
 که مر دشمنی را بود جایگاه
 زی او خوش چو زی دوستان سرفراز
 بخور بینکوهش بده بی گزاف
 چنان بخش کت نفکند در نیاز
 از آن به که بینی که دشمن برد
 چو این دو نباشد چه بیش و چه کم
 مر اینرا نگهدار اکنون که هست
 ز دا دنش زفتی نگیر د بسی
 به از دست پیش کسان داشتن
 چنانست کاندز جهان آفتاب
 چو بد خواه چینه نهد دام بین
 که آ که نیی زو تو اور است درد
 دگر تن میفکن در آن کار سخت
 نهان را زو تدبیر با او مگوی

که گر نیک باشد بود نیک ساز
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه
زدزدان هر آنکس که پذیرفت چیز
چو خواهی که چیزی ندزدت کس
بگفتار با مهتران بر مجوش
هزن رای با تنگدست از نیاز
ز بهر گلو پارسائی مکن
مکن خوبیر خفتن اندر نهفت



ز دیدار باشد هوا خاستن
گمانست در هر شنیدن نخست
بزرگ آن نباشد که شاه و سترک
کرا ناز مودی که نام و لاف
ز یکی چراغ آتش افروختن
دروغ آزمودن ز بیچارگیست
ر هر کس پشیمانتر آنرا شناس
هر آنکس که نادان و بیرای و بن
درختیش دان خشک و بیبرک و بر
زداناسز دپرسش و جست و جوی
خردمند اگر باغم و بیبکس است
بود مرده هر کس که نادان بود
تن ما یکی خانه دان شوره ناک

ز چشم است دیدن زدل خواستن
شنیدن چو دیدن نباشد درست
بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ
نشاید شمردنش خوار از گزاف
توان بیشه بیکران سوختن
نگوید کرا در هنر بارگیست
که نیکی کنند با کسی ناسپاس
نه در کار او سود و نی در سخن
که جز سوختن را نشاید دگر
کسی کو نداند میرسید ازوی
خرد غمگسار و کس او بس است
که بیداشی مردن جان بود
که ریزد همی اندک اندکش خاک

چو دیوار فرسورده شد زیر و بر
جوانیم بد مایه خوبیم سود
ببخش و بخور هر چه داری مایست
همه ساله ایتر توانا نیی
تن از گنج دینار مفکن برنج
که بر دن توان گنج زر ار چه بس
جهان ژرف چاهیمست پریم و آز
کسیرا سزد پادشاهی درست
خرد افسرش باشد و داد گاه
هش و رای دستور و دانش سپاه



جوان کر چه دانا دل و پرفسون
جوان کینه را شایدو جنک را
خردمند به پیر و یزدان پرست
کنون چون بشاهی رسیدی زبخت
نگه کن که چون کرد باید شهی
چهار است آهوی شه آشکار
یکی خیره رائی دوم بد دلی
خرد شاه را برترین افسر است
بهین گنج او هست داننده مرد
دگر نیکنتر دوستداران او
شه آن به که هر دانش و دسترس
چنان دارد از هر دری پیشه کار
بود نزد پیر آزمایش فروز
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
جوان گرد و خوشخوی و بخشنده دست
بزرگیت خواهد بدو تاج و تخت
بیاموز آئین و راه مهی
که شه را نباشد بتر زین چهار
سوم زفتی و چارمین کاهلی
هش و دانشش نیکنتر لشکر است
نکو تر سلیحش یلان نبرد
کدیور مهین پایکاران او
همه زاو گردند او نگیرد ز کس
که در پیشه هر يك ندارند یار

دل شاه ایمن بر آنکس نکوست که در هر بدو نیک انباز اوست
 شه از داد و بخشش بود نیک بخت کز او بخشش و داد نیکوست سخت
 چو خواهی که شاهی کنی راد باش بهر کار با دانش و داد باش
 کهن دار دستور و فرزانه رای بهر کار یکتا دل و رهنمای
 سپهدار و گنج آکن و غمگسل کدیور بطبع و سپاهی بدل
 نکوکار و با دانش و راد دوست یکی رسم نهد که آن ناکوست
 خردمند کن حاجب خوب کار طرازنده در که و بزم و بار
 بدیدار باید که نیکو بود کجا پرده روی کار او بود
 بهنگام گوید سخن پیش شاه سزا دارد اند از هر کس نگاه
 نکو خط و داننده باید دبیر شمارنده چابک دل و یاد گیر
 زدل بنده شاه و دارنده راز بمعنی از اندیشه دو شیزه ساز
 چو این هر سه زینگونه آری بدست سپه ساز گردان خسرو پرست
 یلانی کشان تیر کین آختن شبان روز خو کرده بر تاختن
 که در جنگ بر جسم کشته پسر نهد پای و از کین نتابد پدر
 همه روز فرمانشان دار و برد سواری و شور سلیخ نبرد
 نباید که بیکار باشد سپاه نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
 نکو دار مر مردم خویش را همان پارسا مرد و درویش را
 همه کار سازانت از کم و بیش نباید که وزرند جز کار خویش
 کنند هر کس از کار کو بر گزید بدان تا بود کار هر کس پدید
 سلیخ ایچ در دست شهری گروه شاید که شه را نباشد ستوه
 نباید مهان سپه سر بسر که پیوند سازند با یکدیگر

نباید که همیشه باشند هیچ
 کسی کو بجایت سزد شهریار
 بهر که تر اندر خورش کن نگاه
 گرت کهتری بر دل آید گران
 که را دوست داری و کام تو اوست
 بمیداد مستان تو چیزی ز کس
 میان سپاهت هران که ز مهان
 چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
 دروغ و گزافه مران در سخن
 که شه بر همه بد بود کامکار
 میان دوتن چون کنی داوری
 بیکشت و بور ز کشاور زیان
 ممان کس ببازی و خنده ز پیش
 که خشم چون چهره کردی نثرند
 کسی را که دادی بزرگی و جاه
 چو نیکی نمایدت گیتی خدای
 که را با تو کویند بد بیشتر
 درختی که دارد فروتر بر او
 منه نور هی کان نه آئین بود
 همه راهی از رهزان پاک دار
 چو بنشیني از گردت آترا نشان
 جز اندر که رزم کردن بسیج
 ورا از بر خوشتن دور دار
 سزای هنر ده ورا پایگاه
 چو دارد هنرزو گران بگنران
 مر آهوش راهم چنان دارد دوست
 بداد و ستد راستی جوی و بس
 بترسی از او آشکار و نهان
 نهانی بدار و بیر دا ز ازوی
 بهر تندئی هر چه خواهی مکن
 چو گردد پشیمان نیاید بکار
 بآزم کس را مکن یاوری
 چنان کن که ناید بکشور زیان
 تو نیز آن مجوی و مبر آب خویش
 دژم باش و با کس بزودی مخند
 همان جاه مستان از او بیگناه
 تو باهر کسی نیز نیکی نمای
 چون بود گنه دان که هستش هنر
 فزون افکند سنک هر کس بر او
 که تا ماند آن بر تو توفیرین بود
 مدار از درد زد جز تیغ و دار
 که دارند در دل ز مهرت نشان

ز جفت کسان چشم خود را پیوش
 در داد بر داد خواهان مبند
 چو نیکی کنی و نیاید بیار
 کسی دار کز دفتر راستان
 بین تاز کردار شاهان پیش
 مده نزد خود راه بدگوی را
 همه کار مردان با داد کن
 پشو هندگان دار بر راهرو
 بدان کار ده کو نجوید ستم
 کسی را مگردان چنان سرفراز
 ز داندگان فیلسوفی گزین
 مفرمای کاری بدان کارگر
 ممانخیره بدخواه را گر چه خوار
 بکش آتش خرد پیش از گزند
 مکن هیچ بدبینی از دیگران
 خورش پاک از آن خور که نگرایدت
 پزشکان گزین دار فرزانه رای
 چو خواهی کسی را همی کرده
 که چون از گزافش بزرگی دهی
 چنانکن که همواره بر تخت خویش
 که بار مگذار و مگمار کس
 بکس راز مگشای در هر بسیج
 بترس از خدای آنجهانرا بکوش
 ز سوگند مگذر نگه دار پند
 بدی کن مگر بهتر آید بکار
 همی خواندت گونه گونه داستان
 چه به بدهمان کن تو آیین خویش
 نه مرد سخن چین دوروی را
 سخنشان بهر انجمن یاد کن
 همی دان نهان جهان نو بنو
 نه آنرا که افزون پذیرد درم
 که نتوانی آورد از آن پایه باز
 از او پرس هر چیز و با او نشین
 کزان کار نتواند آمد بدر
 که مار از دها گردد از روزگار
 که گیتی بسوزد چو گردد بلند
 و گر نیک بینی تو خو کن بر آن
 باندازه و آنکه به آیدت
 بهر درد دانا و درمان نمای
 بزرگیش جز پایه پایه مده
 نه ارج تو داند نه آن مہی
 اگر تیغ اگر کرز باشدت پیش
 بشمشیر از افراز سر یاز پس
 بداندیش را خوار مشمار هیچ

کراترس ووهمی کنی گونه گون
 چو با مؤبدان رای خواهی زدن
 زهریک شنو پس بهین برگزین
 بکس روی منمای جز گاه گاه
 بره داد خواهی چو آید فراز
 بنبا آزموده مده دل نخست
 زبن یا زنان در ستیزه مکوش
 بنیکوئی آکن چو گنج آکنی
 از آن کش روان باخرد بود جفت
 بنامه درشتی فراوان مگوی
 بخردان فراوان درشتی مگوی
 که گر بشکنیشان نباشد نام
 فرستادگانرا مخوان زود پیش
 فرسته (۱) کسی سازدانش پذیر
 کسی کز نهانت نه آگه که چیست
 نه دور وی باید نه پیکار جوی
 چو دیر آیدت پاسخ نامه باز
 بهر جای بی در و گوهر مگرد
 چو پیدا شود دشمن کهنه جوی
 چو با او نشاید نبرد آزمود
 سپه را چو دادی بچیزی بسیج
 چناندان که در دادن زر و سیم
 بسوگند کن تا بترسد فزرون
 بهمشان مخوان جز جدا تن بتن
 چنان کاین نه آگاه از آن آازین
 بهر هفته ای برنشین بسا سپاه
 بده داد و دارش هم از دور باز
 که لنگ ایستاده نماید درست
 وزایشان نهان خویشتن دار گوش
 بدانش پرا کن چو پیرا کنی
 کسی باد دستی ز رادی نگفت
 که تنگی دل شاه دانند از وی
 بر ایشان بگفتار پیشی مجوی
 وگر بشکنی باشدت کار خام
 بجوی از نهان پس بخوان نزد خویش
 نهانت بین و پاسخ ده و یادگیر
 ورا که نداند بجز با تو زیست
 نه می دوست از وی نه بیکار پوی
 بدا نکو فتاده است کاری دراز
 نه بی اسب نیک و سلیم نبرد
 نهان هر زمان پرس از کار اوی
 بچیز فراوانش بفریب زود
 رسانشان بزودی و مفزای هیچ
 ندانند کز دشمنت هست بیم

بدان سازها جوی هر روز جنگ
پراکنده فرمای شب جای خواب
طلایه دلاور کن و مهربان
بلشگر در از خیل تنها مباش
گریزان چو باشی بشب باش و بس
ز گردت مکن دور مردان مرد
چوپیروز گردی بترس از خدای
گرفتن ره دشمن اندر گریز
گر آری بکف دشمنی پر گزند
توان زنده را کشتن اندر گداز
بود کت نیاز افتد از روزگار
بیندیش شب کار فردا نخست
نژادشهان از بنه کم مکن

❦ ❦ ❦

چنان ران سپه را کجا بگذرد
نه بر بی گنه بد رسانند نیز
بهر جای پستی بدادار کن
مبادا بدل رای زفتیت جفت
بود زفت هر جا سر افکنده است
برادی دل زفت را تاب نیست
زنا استواران محوی ایمنی
بترس از نهان رشك وز کینه ور
گمانها همه راست مشمر ز دور
ببیداد کشت کسی نسپرد
نه از بی گزندان ستانند چیز
از و ترس و با دل خرد یار کن
که هرگز نباید سپهدار زفت
دلش خسته همواره کوتاه دست
دل زفت سنگی است کس آب نیست
چو یابی بزرگی میاور فتنی
بگفتار هر کس دل از ره مبر
که بس ماند از دور شیون بسور

بز نهار یان رنج منمای هیچ بهر کار در داد و خوبی بسیج
ز سوگند و پیمان نگر نگذری که داوری راه کثر نسپری
چو چیره شوی خون دشمن مریز مکن خیره با زیر دستان ستمیز



مهران ریش کز مرهم آید براه تو داغش کتی بیش گردد تباہ
بدست کسان چون توان کشت شیر نیاید ترا پیش او شد دلیر
سواریست عمر از جهان در گریز عنان خنک و شبرنگ را داده تیز
دو اسبه است و مرد دو اسبه براه سبکت بمنزّل رسد سال و ماه



چو خواهی سپه راسوی رزم برد مکن پیشرو جز دلیران گرد
سپه پیش دار و بنه باز پس ز گرد بنه گرد بسیار کس
چنان تاختن بر که اسبان ز کار نباشند سست از بود کار زار
بدشواری اندر مرو با سیاه نه با رهنمونان نا دیده راه
همان دیده بان دار بر تیغ کوه بهامون طلایه گرو ها گروه
چو پیدا شود کینه خواهی بزرگ که باشد قوی با سپاهی بزرگ
بهر گوشه کار آگهان بر کمار نهانش همی جوی با آشکار
ز نخجیر و از می پیر هیز باش بشب دیر خسب و بگه خیز باش
چو لشکر که آید بر ابر فراز شبیخون نگه دار و لشکر بساز
بگرد سپه سر بسر کننده کن طلایه زهر سو پراکنده کن
هم از کننده و چاه پوشیده سر پیر هیز و آسان شبیخون مبر
بنوبت تو جا دار از پاسبان کسانی که هم گردد هم پهلوان
سپه پاک با ترک و خفتان کین شب و روز میدار و اسبان بزین
بدانکه که آراست خواهی مصاف منی بفکن از سر که نام و لاف

بداد و دهش دل بیارای و رای
 بدشت گل و خار و کنداب و چاه
 همیدون میارای از آنسو نبرد
 وزانروی کز تیغ کوه آفتاب
 بجائی گزین رزمگاه استوار
 ز پس دار در استواری بنه
 پیاده بپیش آر صف ساخته
 پس هر سپه هم پی بد گمان
 چنان کن که هر نیزه و رروز جنگ
 بنیزه درون زه چنان ساخته
 بهر ده دلاور يك آتش فکن
 سوارانشان در قفا صف زده
 صفی راست بر راه و صفی بخم
 پیاده چو دیوار بر پای پیش
 گروهی بکوشش میان بسته تنك
 پس پشت لشکر سری با سپاه
 گشاده ره پیل تا در شکست
 پر انبوه صندوق پیل نبرد
 سران را سزا جای دیدار کن
 فراوان ز گردان کردن فراز
 نخستین تن از دشمنت دار گوش
 بگردون روان قلعه ها کن بلند
 پذیرش کن از نیکوئی با خدای
 مکن رزم کافتد بسختی سپاه
 که در دیده باد آورد خاک و گرد
 دو چشم ترا تیره دارد در آب
 پر آب و غلف راه نزدیک خوار
 برش رزم را لشکری يك تنه
 سپر در سر تیغ و خشت آخته
 خدك افکنی در کمین با گمان
 سپر دار باشد گمانی بچنك
 کز او ناو کی گردد انداخته
 نهاده بیمکار و کین جان و تن
 پس پشتشان زنده پیلان رده
 صفی چار سو در کشیده بهم
 سواران در آمدشداز جای خویش
 گروهی در آسایش از بهر جنگ
 کمین را زهر گوشه بر بسته راه
 از ایشان نگردد سپه پای بست
 ز چرخ و از آتشش انداز مرد
 درفش از چپ و راست بسیار کن
 ز بهر پسین حمله را دار باز
 پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش
 بر انسان کز آتش نیابد گزند

همه برج آن قلعه بالا وزیر
 بهریك چنان ساخته بانك تیز
 چنان ساز قلبت كه از چپ و راست
 ممان كآرد از قلب كس پیش پای
 چو داری پیاده سپه یکسره
 سوی رزم باید شدن همگروه
 و گر دشت ساده بود رزمگاه
 و گر خیل دشمن پیاده بود
 سوارانت را بر یکی جایدار
 چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب
 كه تا پیل گردد هراسیده دل
 چو آید كه حمله كت بسپرد
 بپیکان الماس چشمش بدوز
 همه تیر بر پای و ناخن زنش
 دگر خیل بد خواه از آن توبیش
 بجو از دو سو رزم كاید گزند
 كه چاره بسی جای بهتر ز زور
 بسازی دگر جوی هر روز کین
 سپاه ترا ده اندر نبرد
 كسی گر بپیکار نام آورد
 مر اورا بنیكي و خلعت رسان
 بجنگ آنكه سست آید از آزمون
 پر از كونه كون رزم ساز دلیر
 كز او پیل و اسب افتد اندر گریز
 رسد زود یاور چو فریاد خاست
 مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
 بود جای پیکار كوه و دره
 گرفتن سر تیغ و پایان كوه
 بهم حلقه بایند كه بندد سپاه
 صف رزم بر دشت ساده بود
 كه تا مانده گردند ایشان ز كار
 بهامون بر افكن پرا كنده آب
 نیارد نهادن پی از سوی گل
 رهش باز ده زود تا بگذرد
 دگر تخت و صندوق از بر بسوز
 مر اورا فكن گرز بر گردنش
 نباید بكینه كنی دست پیش
 زیكروی بگشای و دیگر ببنند
 بزور آنكه بیش از توباوی مشور
 كمین نه نهان و همی بین كمین
 همی گرد هر جای باد ار و برد
 سر جنگ جوئی بدمام آورد
 كه تا زور گیرند یکسر كسان
 ورا نام بفكن ز دیوان برون

ز دشمن چو بینی سواری دلیر
 سواران جنگی بر او بر گمار
 ز بد خواه در آشتی ساختن
 نگه کن کمینش بگاه ستیز
 از او تا نپر دازی اندر شکست
 چو بینی که دشمن ز پس رخت و ساز
 گر از درد باشند بیمار و سست
 اگر کم بود کس که جنگی بود
 گر از رزمگه کاهل آیند پیش
 بدین وقتها رای آویختن
 چو زنهار خواهند زنهار ده
 چنانشان مگردان ز بیچارگی
 زبن بر گریزند گان ره مگیر
 چو نتوان گرفتن گریبان جنگ
 بهر کار در زور کردن مشور
 چو پایت نباشد بجنگ و ستیز
 بجنگ ار چه رفتن ز بهروزی است
 چو گویند کز جنگ بر کاشت پشت
 بدم گریزند گان شب میوی
 و گر کار کوشش بیاشد دراز
 ممان کز علف هیچ یابند بهر
 فکن تخم بد در چراگاهشان
 میان دو صف بر بلان تو چیر
 ستوه آورش هر سو از کار زار
 بترس از شبیخون و از تاختن
 هم از باز گشتنش بگاه گریز
 سپه را مده سوی تاراج دست
 همی اندک اندک فرستدش باز
 و راز خستگیها بتن نا درست
 اگر از علف راه تنگی بهود
 بود حمله هاشان نه بر جای خویش
 فزون کن که خواهند بگریختن
 که زنهار دادند ز پیکار به
 که جان را بکوشند یکبارگی
 مریر از کسی خون که باشد گزیر
 سوی دامن آشتی باز چنک
 که چاره بسی جای بهتر ز زور
 از آن به نباشد که گیری گریز
 گریزی بهنگام پیروزی است
 از آن به که گویند شمنش کشت
 چو دشمن شد آواره بیشش مجوی
 نگردد همی دشمن از جنگ باز
 نهان آبخورشان بیا کن بزهر
 خشک ریز و چه ساز در راهشان

همه یاد دار آنچت آموختم که من کین بدین چاره ها توختم

زبان یافت گوبنده اندر سخن
بسی راندی از گفت بی سود خنج
مزن زشت و بیغاره زایران زمین
بهر شه بر از تخت چیر آن بود
بایران شود باز یکسر شهان
از ایران جز ازاده هرگز نخاست
ز مایشتان نیست بنده کسی
و فایند از ترك هرگز پدید
شما بت پرستید و خورشید و ماه
ز کان شبه وز که سیم و زر
هم از دیبه و جامه گونه گون
سواران ما هم دلاور ترند
شمارا ز مردانگی نیست کار
هنرستان بدیباست پیراستن
فروهشتن تاب زلف دراز
سراسر بطاوس مایند نر
خرد باید از مرد فرهنگ و سنك
اگر خور بر این یوم تابد نخست
و گر بر کران جهانی رواست
ز تن جای ناخن بیک سو برست

چنبین گفت کای شاه تندی مکن
اگر پاسخ سرد یابی مرنج
که يك شهر ازوبه زماچین و چین
که او در جهان شاه ایران بود
نشد باز او هیچ جای از جهان
خرید از شما بنده هر کسکه خاست
و هست از شما بنده مارا بسی
وز ایرانیان جز وفا کس ندید
در ایران بیزدان شناسند و راه
ز پولاد و پیروزه و از گهر
بایران همه هست از ایدر فزون
یکی با صد از خیلان همسرند
مگر چون زنان بوی ورنك و نگار
دگر نقش بام و در آراستن
خم جعد را دادن از حلقه ساز
که جز رنك چیزی ندارد دگر
نه پوشیدن جامه و بوی ورنك
چه باشد نه تنها خور از بهر تست
زبان چیست کاندر میان شاه ماست
دل اندر میان است کوبهتر است

زیرامن چشم خونست و پوست میان اندراست آنکه بیننده اوست

ستیز آوری کار اه-ریمنست ستیزه پیرخاش آستن است
همیشه در نیک و بد هست باز تو سوی در بهترین شو فراز
چهر رفتن زپیمان چه گشتن زدین که این هردو به زآسمان وزمین
چو یار گنهکار باشی بید بجای وی از تو بیبچی سزد
جهان آن نیرزد بر پر خرد که دانائی از بهر او غم خورد
همان خواه بیگانه و خویش را که خواهی روان و تن خویش را
چنان زی که مور از تو نبود بدرد نه بر کس نشیند ز تو باد و گرد

مه ده پذیره شدش با گروه بیاراست بزمی بفر و شکوه
چه مردی بگفتش بدین دستگاه شهنرا بود بر فزونی و گاه
چنین داد پاسخ که دهقان بکار چواز کشت شد وز گله مایه دار
بر او بی زبان بگذرد سال پنج بیاید بر از هر چه برداشت رنج
نباشد شکفت از ره باستان که از سیمو زر باشدش آستان
توانگر چو من نیست ایدر کسی ندارم کس و چیز دارم بسی
خورم خوش همی هر چه دارم بنواز نیایم که گیتی نیاید دراز
توانگر که اورا نه پوشش نه خورد چه او و چه درویش یا گرم و درد
همیشادی آتر است کش خواسته است که را خواسته کارش آراسته است
بسان درختی است گردنده دهر گهی زهر بارش گهی پاد زهر
بچشم سر آیدت حور بهشت بچشم دل از دیو دارد سرشت

یکی خانه آباد هرگز نکرد
 در او خوش دو تن راست چون بنگری
 یکی آنکه از رای دانش نهی است
 مه ده منم وین ده ایدر مر است
 خداوند این کشتورز و گله
 مرا شادمان داشت فغفور چین
 سپهدار نیزارش باشد پسند
 هر آنچش هوا بد سپهدار داد
 بمنزل سرا پرده چون بر کشید
 که زنهار شاها بر این مرد پیر
 کنیزی بدم چنك ساز از چگل
 بمشکوی سرو بهار سرای
 پیری جوان بودم از نازاوی
 براو بر کسی زان سپه شیفته است
 جهان پهلوانش گر آرد بدست
 اگر یابم آن زاد سرو روان
 دژم شد جهان پهلوان چون شنید
 سرائی یکی دید کش پرده بود
 بچین هر دو بگریختن خواستند
 شد این آگهی زی سپهدر دست
 کنیزك پدید آمد اندر قبای
 زره کرده پوشش بجای حریر
 که ازیده فزون بر نیارود کرد
 بغم نیست این هر دورا رهبری
 دگر آنکه با چیز و با فرهی است
 از ایران پدر مادرم از کجاست
 بمن شاه چین کرد این ده یله
 براو کردم اندر جهان آفرین
 ز تاراجم ایمن کندوز گزند
 وز آنجا سپه راندم بامداد
 ز دهقان یکی نامه اندر رسید
 ببخشای و من بنده را دستگیر
 فزاینده مهر و رباینده دل
 بیزم اندر آوای بلبل سرای
 شده دل بدستاف و آوازای
 بینھانش برد است بفریفته است
 فرستم بجایش پرستار شست
 تن مرده را داده باشی روان
 بسی در سپه جست و نامد پدید
 پس خیمه اندر نهان کرده بود
 نهانی چو ره را بر آراستند
 سبك هر دوان را گرفت و بجست
 میان بسته چون ریدکان سرای
 کمر همچو در بسته مژگان چوتیر

دو مشکین کمند از بر گرد ماه
مر اورا ز صد گونه خوبی و ناز
همانجا بدرگاه دهقان پیر
سرش را ز تن برد و بردار کرد
گره کرده در زیر پر کلاه
فرستاده نزدیک به مرد باز
بی-ارید بر بنده باران تیر
تنش را خور گرك و گفتار کرد

تو ایدانشی چند نالی ز چرخ
نگرنیک و بد تاچه کردی زیش
چو از تو بود کثری و بیرهی
زیزدان شمر نیک و بد ها درست
برنجست آنکش هنر هامهست
که ماند نکو کاری ایدر بجای
شمر یافه تر زندگانی تو آن
بود دوری از بدره بخردی
بتلخی چو زهر است خشم از گزند
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
بیابی همان باز پاداش خویش
گناه از چه بر چرخ گردان نهی
که گردون یکی ناتوان همچو تست
نکو کاری و نیک نامی بهست
بود باتو نیکی بدیگر سرای
که نکنی نکوئی و داری تو آن
بهی نیکی و دوریت از بدی
ولیکن چو خوردنش نوشت و قند

چنین گفت کای نامدار انجمن
بیزدان پناهید تا از گزند
منازید از آن شادمانی و ناز
بی اندرز هر گز مپاشید کس
مبندید با رشک و با آز رای
مجوئید دانش ز بیدانشان
کنید آزمونها بدانش فرو
نیوشید یکسر بدل پند من
بود تان بهر دو جهان سودمند
که آرد سر انجام و درد و گداز
بینید هر کار را پیش و پس
که اینغم فزای است آن جان گزای
که نادان ز دانش ندارد نشان
که هست آینه مرد را آزمون

همیشه دل از شاه دارید شاد
 بنازید اگر تان نوازد بمهر
 مگوئید شه را بد از بیره
 اگر چند باشید از دور باز
 بود گوش با چشم شه را بسی
 چو شه دادگر باشد و ره شناس
 نباید گوازه زدن بر فسوس
 چنان خوش نیاید بدن کت خورند
 ز زخم سنان پیش زخم زبان
 چو دستور شد دل خرد همچو شاه
 سپه دار دارد سپه را بجای
 بنا گفته بر چون کسی غم خورد
 سه چیز آورد پادشاهی بشور
 یکی بازنان رام بودن بهم
 شه نیک با کامرانی بود
 سزا پادشاهی مر آترا سزا ست
 ز گیتی بی آهو نیابی کسی
 شه آن به که باشد بزرگ از گهر
 با کنند گنج نکند ستم
 زهر بد بداند از جوید پناه
 نماند بتغ و بتدیر و گنج
 بویژه که دارد ره دین و داد
 بترسید چون چین در آرد بچهر
 کتان بد رسد چون رسد آگهی
 بود دست شاهان به رسو فراز
 کجا گوش و چشمی بود هر کسی
 بدو داشت باید ز بزدان سپاس
 نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
 چنان ترش نه نیز کت ننگرند
 که این تن کند خسته و روان
 زبان چون سپه بد سخن چون سپاه
 کز اندازه نهد کسی بیش پای
 از آن به که بر گفته کیفر بود
 کز آن هر سه شه را بود بخت شور
 دوم زفت کاری سوم دان ستم
 چو بد گشت بد زندگانی بود
 که او بر هوای دلش پادشاست
 اگر چند دارد هنر ها بسی
 خرد دارد و داد و فرهنگ و فر
 نخواهد که خستد از او کس دژم
 بانداز هر کس دهد پایگاه
 که آید ز دشمن به کشورش رنج

نکو تر بود نام زفتی بسی ز طمعست کونه زبان مرد آز
 چو بر داشتی طمع از آنچت هواست چه چیز آمد اینخواستہ کز جهان
 چو باشد نهانی بدو دشمنست ایا آز را داده گردن بمهر
 بگیتی در آنست درویش تر بوی بنده از تا زنده
 یکی چاه تاریک ژرفست آز سرائیست بروی بی اندازه در
 پراکنده عمر و درم گرد گشت

ز خوانی که با طمع بنهد کسی
 حو شد طمع کونه زبان شد دراز
 سخن گر زکس بر نداری رواست
 کسی نیست بی آزش اندر نهان
 چو نبود غم جان و رنج تنست
 دوان هر زمان پیش او تازه چهر
 کش از آز بر دل گره بیشتر
 پس آزاد هر گز نئی بنده
 بنش ناپدید و سرش پهن باز
 چوبک در به بندی گشاید دگر
 بخور کت بخواری بیاید گذشت

نگر تا گناهت نباشد بسی فرومایه را دور دار از برت
 از آن ترس کواز تو ترسان بود مکن با سخن چین دو روی راز
 بکس بیش از اندازه نیکی مکن چو ز اندازه تن را فزائی خورش
 شب و روز بر چار بهره پهای دگر باز تدبیر و فرجام را
 بفرهنگ پرور چو داری پسر

بیزدان ز رنجت نفالد کسی
 مکن آنکه تنگی شود گوهرت
 دگر با تو هر زمان دگر سون بود
 که نیکت بزشتی برد پاک باز
 که گردد بد اندیش بشنو سخن
 گردد درد مندی ز بس پرورش
 یکی بهره دین راز بهر خدای
 سیم بزم را چارم آرام را
 نخستین نویسنده کن از هنر

نویسنده را دست گویا بود
بفرمان نادان مکن هیچ کار
مده دل بغم تا نکاهد روان
ببخشای بر زیر دستان بمهر
که ایشان بتو پاک داننده اند
چنان زی که از رشک نبوی بدرد
بود زشت در مرد جوینده رشک
سپیدی بزر اندر آهو بود
چو دستت رسد دوستان را پیا
زدشمن میدان ایمنی جز بدوست
بهر کار مر که تران را دلیر
مگردان ز آزا دگان فرهی
باغالش هر کسی بد ممکن
مخندار کسی را سخن نا درست
که را چهره زشت از سر شمشکوست
نکو کار با چهره زشت و نار
گناهی که بخشیده باشی ز بن
چنان زی خردمند دانا و راد
مگیر ایچ مزدور را مزد باز
مکن بد که چون کردی و کار بود
بیاسای از اندیشه گونه گون
بکاری که فرجام او نا پدید

گل دانش از دلش بویا بود
مشو نیز با پارسا باد سار
بشادی همیدار تن را جوان
برایشان بهر خشم مفروز چهر
خداوند را همچو تو بنده اند
نه عیب آورد عیب جوینده مرد
چو دیدار بیماری اندر پزشک
اگر چند در سیم نیکو بود
که تا در غم آرند مهرت بجای
که بر دشمنیت چیرگی هم بدوست
مکن کانگهی بر تو گردند چیر
مده ناسزا را بر ایشان مهی
نشانه مشو پیش تیز سخن
که گویائی جان نه در دست تست
مکن عیب کان زشت چهری نزوست
فراوان به از نیکوی زشت کار
سخن زان دگر باره تازه مکن
که تا بر بدت کس نباشند شاد
پرستندگان را میبچ از نیاز
پشیمانی از یس ندارد سود
که دانش ز اندیشه گردد فزون
مهر دست کان رای را کس ندید

بهر جای بخشایش از دل میار نگر تاهمی چون کند روزگار
 ز یکی ستاند همی هوش و رای ز یکی سراز دیگری دست و پای
 بران کوش کت سال تا بیشتر بری پایگاه از هنر پیشتر
 هنر ها بمرنائی آور پدیدد ز بازی بکش سرچو پیری رسید



چوزد صف زدور و به یکسر سپاه غریبواز دل کوس بر رشد بماه
 سواری بگریسد از پیش صف برون زد دوسر خشتی از کین بکف
 یکی تبتی جوشن اندر برش کلاهی سیه چار پر بر سرش
 بناورد که رفت وانگه چوباد رسید و بزین کوهه سر بر نهاد
 سوی قلب خاقان بکین حمله برد هم از گرد بفکنند و جنگی دوگرد
 دودیکر فکنند از سوی میسره بزد باز بر میمنه یکسره
 یکی ترک دیگر ربود از کمین سوی لشگرش برد وزد بر زمین
 زشادی گرفتند ترکان خروش نریمان برآمد ز ترکان بجوش
 بدو گفت از بنسان بود کار زار یکی به زما کز سپاهت هزار
 از این کودک اکنون بدشت نبرد نگه کن تو پیکار مردان مرد
 یکی نعره زد همچو شیر یله که غرد چو از عزم بیند گله
 شباهنک پیشانی ماه نعل برانگیخت و گیتی بخون کرد لعل
 ز زخمش همی در زمین خم فکنند سپاهی بیک حمله بر هم فکنند
 بمیدان زخون چون در آورد جوی میان دو صف شد هما ورد جوی
 بناورد بلخی سواری گرفت سپر بازی و نیزه داری گرفت
 خروشید کارن ترک پر خاشخار که خشتش دوسر بود کله چارپر
 کجا تار بایمش هم در شتاب بسوزانمش در تف آفتاب

همان ترك بیرون از صف چو شیر
 میان در کمر بند مالیده تنك
 خروشان نمودار ز دور آستی
 بر انگیخت بساره نریمان کرد
 همیتاخت پیچان بگردش عنان
 چو یکچند گشت اندر آمد چو دود
 بنوك سنان بر مه افراختش
 پس انداخت از نیزه بر قلبگاه
 بغرید کوس و بدرید کوه
 یلان را جگر بد ز کین تا فته
 زهر سوده تیغ و ز کین زیر ترك
 همه کوه در ع و همه دشت نعل
 در فشی فراز مه افراخته
 ز بس خشت گردان پیکار ساز
 بقلب اندر استاده فغفور چین
 بهر کو فکندی یکی کینه خواه
 نریمان چپ و راست اندر نبرد
 زمین گفتی از وی بگردد همی
 ز اسبش همه دشت آورد گاه
 به تیغ از یکی تا بپرداختی
 یکی پاشنه خیز کرده سمند
 بیفکند ده پسیل و سیصد سوار
 گریزنده یاب ابلقی تند زیر
 بچاچی کمان در نهاده خدنگ
 که پیش آی اگر مرا خواستی
 بیازی گری دست نآورد برد
 که تیرش زند سینه را با سنان
 ز دش نیزه و ز پشت ابلق ربود
 زمانی ز هر سو همی تاختش
 بر آمد غو کوس از ایران سپاه
 زمین گشت تاز و زمان شد ستوه
 شده بانك سست و لبان کافته
 ز تن جان ستوه و ز جان سیر مرک
 دل خور کبود و رخ ماه لعل
 در فشی بخاك اندر انداخته
 شده پیل چون در نیستان گراز
 بگردان لشکر همی گفت هین
 همی زر بدادی بترك و کلاه
 همی تاخت بر گرد گردان چو گرد
 سمنش جهان در نوردد همی
 زنا ورد بد چرخ و از نعل ماه
 بنیزه سرش بر مه انداختی
 بر قلب شه با کمان و کمند
 سوی شاه چین حمله برد ابروار

شد افکنده چندان ز گردان چین که بیش از کیا کشته بد بر زمین
 زبس جان که از مرک پالوده شد تنش سست و چنگال فرسوده شد
 زکشته چکویم بر آنکس که زیست ببخشید چرخ و ستاره گریست
 همه شاه را خوار بگذاشتند گریزان ز پس راه برداشتند
 پدر بد که خسته پسر را پپای سپردی همی چشم و مانندی بجای
 زره دار بد کز تن خویش پوست همی کنند و پنداشتی درع اوست
 تنش بنگرییدی که بر پای هست بسر دست بردی که بر جای هست



قطران تبریز

اسم یا تخلص او باتفاق تذکره نویسندگان قطران است و در عهد خود نیز بهمین (۱) نام اشتهار یافته و در کتب و اشعار (۲) قرن پنجم با همین نام یاد شده است

علت شهرت وی بدین اسم یا لقب غیر متداول که گویا جز بر یکی از شعراء کمنام (۳) عرب اطلاق نگردیده معلوم نیست مؤلف مجمع الفصحاء (۴) نام اصلی قطران را ابو منصور شمرده و ظاهراً این سخن سهو است و اگر هم (۵) درست باشد باید گفت کنیه وی ابو منصور بوده است

(۱) ناصر خسرو در سفرنامه خود گوید « و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم » و شاید از عبارت « قطران نام » بتوان استفاده کرد که نام اصلی وی قطران بوده است

(۲) در اشعار معزی نام وی موجود است چنانکه بیاید

(۳) در کتاب تاج العروس ذیل لغت قطران ذکر وی بدین طریق آمده است « والقطران کطربان اسم شاعر سبی به لقوله « انا القطران والشعراء جریبی و فی القطران للجریبی هناء » تاج العروس جزء ثالث صفحه ۵۰۰

(۴) مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۶۶ چاپ طهران

(۵) قطران خود در این بیت بنام و کنیه خود اشاره کرده گوید :

اگر درست کند بخت نام و کنیت من بیوسه داد دل خویشتم بغواهم ازوی
و شاید از این بیت بتوان حدس زد که نام وی منصور یا اینکه کنیه اش ابو منصور بوده است هر چند نص ناصر خسرو دلیل است که او در عهد خود بقطران شهرت داشته و اگر این حدس تأیید شود باید گفت که نام اصلی وی منصور بوده و بعدها او را قطران خوانده اند و او بدین نام معروف شده است

عوفی (۱) ویرا الحکیم شرف الزمان قطران المعضدی و دولت‌شاه (۲)
 امام الشعرا خوانده و ظاهراً این دو لقب از موضوعات عوفی و دولت‌شاه
 است که از پیش خود در عنوان ترجمه احوال شاعر آورده اند هر چند
 شرف الزمان (۳) از القایست که نسبتاً متداول بوده و بعضی از فضلاء قرن
 ششم بدان شهرت یافته اند و ممکن است قطران (۴) هم بدین عنوان
 معروف شده باشد در علت شهرت او بعضی مؤلف مجمع الفصحاء (۵) گوید
 «همانا مداحی عضد الدوله نیز کرده است و یحتمل که از آن سبب او را
 عضدی لقب کرده اند» و این سخن سهو است زیرا عضد الدوله در سنه
 ۳۷۲ وفات یافته و قطران بگفته همو بسال ۴۶۵ در گذشته و فاصله میانه
 وفات مادح و ممدوح نزدیک بیست و یک قرن و این مستلزم آنست که بی هیچ دلیل
 و سند یا اشارت یکی از تذکره نویسان زندگی خارق العاده ای از برای
 قطران ادعا کنند گذشته از آنکه قطران میانه سنه ۴۲۰ و ۴۳۰

(۱) جلد دوم از لباب الالباب طبع لیدن ص ۲۱۴

(۲) تذکره دولت‌شاه طبع لیدن ص ۶۷

(۳) شرف الزمان محمد بن الادیب الایلاقی از اطباء و فلاسفه قرن ششم
 است که در جنگ قطوان سنه ۵۳۶ بقتل رسید و بیهقی در تنه صوان الحکمه
 او را یاد کرده است و رو به مرگته القاب مضاف بزمان از قبیل عین الزمان و
 قطب الزمان که لقب حسن قطان و محمد بن ابی طاهر طبسی است در قرن (۶)
 متداول بوده است

(۴) ولی قطران خود را بدین لقب یاد نکرده و در اشعارش بر این سخن
 دلیلی نیست و در مقابل این یکجا خود را فخر الشعرا خوانده و گفته است:

فخر الامرائی تو و فخر الشعرا من فخر الشعرا در بر فخر الامرا به

و ظاهراً خود را بمناسبت لقب ممدوح فخر الشعرا خوانده است

(۵) مجمع الفصحاء جلد اول چاپ طهران ص ۴۶۶

مشهور شده و در این هنگام بر نائی اندك سال بنوده و دشمنانش (۱) بانك سالی و كودكى طعن میكرده اند و علاوه بر همه بهیچوجه نام عضالدوله در دیوان قطران دیده نمیشود و ناچار شهرت وی بعضدی میبایست بر اثر اختصاص وی بعضد الدوله و مدائح بسیاری که در حق وی گفته صورت گرفته باشد و شاید منشأ اشتباه مؤلف مجمع الفصحاء اعتقاد خطاء دیگر اوست که قطران را دیلمی شمرده و بدین جهت او را باشهر باران دیلمی مربوط دانسته یا آنکه نام امیر عضد (۲) در دیوان قطران دیده و بی تحقیق ویرا با عضالدوله یکی فرض کرده و بدین سهو عجیب دچار آمده است نام پدرش هم بگفته دولتشاه (۳) منصور بوده و بر نفی و اثبات این گفتار دلیلی در دست نیست

(۱) گوید مردمان کم خرد گویند قطران کودکت و آنکه او را سال کمتر دانش کمتر بود
(۲) فقط بنام وی یکتصیبه در دیوان قطران آمده و او را بدینطریق یاد میکند :

میر عضد که مرکز فخر زمانه را بنده کند بطبع ملك وار خویشان
دادی همه جهان بفرمایه بنده ای گر ملك یافتی بسزاوار خویشان

و در این آیات ابدأ دلیلی برای عقیده مؤلف مجمع الفصحاء نیست زیرا مصاف الیه عضد ذکر نشده و ممکن است مقصود عضالدین باشد و اگر هم ثابت شود که عضد الدوله مراد است میتوان گفت این قصیده در مدح الب ارسلان است که عضد الدوله لقب داشته (رجوع شود براحة الصدور طبع لیدن ص ۱۱۶) و قطران وزیر وی نظام الملك را مدح گفته ولی بیت دوم میسراند که مقصود شاعر نه فنا خسرو و نه الب ارسلان است زیرا با وسعت ملك و شوکت ایندوشاه شایسته نبود که بگوید گر ملك یافتی بسزاوار خویشان
(۳) ممکن است کنیه یا اسم خود او را پدرش اشتباه کرده باشد

مولد قطران چنانکه خود اشاره (۱) میکند شادی آباد (۲) تبریز است و سخن دولتشاه که ویرا ترمذی دانسته و گفته دیگران که او را ارومی (۳) و جبلی (۴) شمرده اند اصلی ندارد.

قطران از شعراء شیرین سخن و لطیف البیان است طبعش توانا و روحش متوازن است توانائی طبع او را قصائد مصنوعی که در دیوانش موجود است و بعضی از آنها نزد ادبا اهمیت و شهرت داشته ثابت میکند زیرا او در این قصائد با آنکه دقائق صنائع شعر را رعایت کرده و در بهین صورت جلوه داده و ناچار میبایست اشعارش از رونق و زیبائی الفاظ و تناسب معانی عاری ماند مضامین لطیف و نکات دلفریب گنجانیده و نیز سلاست و روانی عبارات و توازن افکار را از دست نداده است چنانکه خوانندگان فریفته و شیفته بیان

(۱) گوید :

خدمت تو هم شهر اندر کنم برجای غم کرچه ایزد جان من در شاد آباد آفرید
(۲) شادی آباد بر حسب تحقیق محقق فاضل آقای کسروی تبریزی نام یکی از محلات و نام یکی از دهات بیرون شهر تبریز است (رجوع شود بمقاله ایشان در شماره دوم از سال دوازدهم ارمان) و جز قطران فاضلی دیگر نیز از شادی آباد پیدا شده و شادی آبادی شهرت یافته و آن محمد بن داود علوی شادی آبادی است که شرحی بردیوان انوری و خاقانی نوشته و نیز کتاب الحیل را که از آثار بنی موسی بن شاکر است بفارسی ترجمه کرده و نسخه ناقصی از آن در کتابخانه مدرسه عالی روحانی سپهسالار موجود است

(۳) تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ۶۷ شاید قطران ترمذی هم وجود داشته و دولتشاه او را با قطران تبریزی اشتباه کرده و مؤید این سخن اشعار متفرقیست که در تذکره هفت اقلیم بنام قطران ضبط شده و اسم قطران نیز در آن اشعار هست و هیچگونه شباهتی بسبک قطران تبریزی بلکه شعرای قرن پنجم ندارد

(۴) رجوع شود بکشف الظنون ج (۱) ص ۲۹۶

(۵) مجمع الفصحا ج ۱ ص ۴۶۶

فریبا و لحن سحر انگیز وی گردیده شاید که در نخستین نظر بدان
تکلفات پی نبرند

قطران که بگفته خود در شعر دری (۱) بر شاعران گشاده نخستین سخن
سرای آذربایجانست که برویه شعرای خراسان قصائد نیکو و بلند سر رده
و اگر چه بگفته ناصر خسرو (۲) پارسی نیکو نمیدانسته و ناچار از راه
تعلیم روش گویندگان خراسان را بدست آورده و باید خود مقلدی بیش
نباشد لیکن بدستگیری جان روشن بین و خاطر باریک اندیش هر چند در
اساس انتظام معانی و ابیات پیرو شعراء مشرق ایرانست در طرز (۳) قصائد
تصرفاتی کرده و خود را در عداد مبدعان عالم نظم آورده است

در اصول معانی و موضوعات شعرا که چه قطران بابداعی موفق
نشده و از هرجهه مقلد است ولی در مرحله تعبیر نسبتاً مقلد نیست و

(۱) گوید :

ورمرا بر شعر گویان جهان رشك آمدی من در شعر دری بر شاعران نگشادمی
(۲) ناصر خسرو گوید « و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری
نیک میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست بیش من آمد دیوان منجیک و دیوان
دقیقی بیابورد و بیش من بخواند و هر معنی که مشکل بود از من پرسید با او
بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند » سفرنامه ناصر خسرو طبع
برلین ص ۸

(۳) مانند قصیده ای که مصراعهای نخستین آن و مصراعهای آخرین
هریک با دیگری هم قافیه است جز مصراع اول از مطلع که قافیه وی با مصراع
های دوم یکسانست و این چند بیت از آن قصیده است

ز نقش ابر نیسانی ز بوی باد آزاری نیندارم که با بستان بهشت عدن باز آری
شده کافور مبنائی براغ از صنع یزدانی شده دینار سرخابی بباغ ارفصل داداری
کل و شمشاد دیداری ترنج و نار پنهانی با و آبی شده پنهان شقائق گشته دیداری

خصوصاً قوت اورا در ابداع تشبیهات انکار نتوان کرد اگرچه (۱) بعضی تشبیهات ناپسند هم که ظاهراً زاده فکر خود اوست در اشعارش توان دید که نسبت بدان تشبیهات بلیغ از حیث مقدار قابل مقایسه نیست رویهمرفته باید گفت که قطران هم مانند اکثر گویندگان از محیط طبیعی خود کمتر متأثر شده و بیشتر تأثر وی از محیط علمی و تحصیلی خود بوده است سبک او بیشتر بسبب فرخی و عنصری متعایل و معانی (۲) و افکار

(۱) مانند این بیت :

شیره بارد همیشه دیده من از غم آن دو خوشه انکور
که تشبیه اشک خونین بشیره و سپس استعاره کردن شیره با اینکه تشبیه غیر معتاد است از مذاق ادبی دور و ناهنجار مینماید و نیز گوید :
چو نیل چشم منست از گریستن شب و روز
چراست جای نهنک اندر آن دو چشم کحیل
که نهنک بدیدار و هول منظر را پس از تشبیه از برای دیده معشوق
باستعار آورده و آن ناپسندیده است

(۲) مانند این ابیات

چون شب هجران خوبان روز بفرزاید همی
شب چو روز وصل بت رویان همی نقصان کند
مدح او گفتن کنند تلقین فضائلهای او
شاعر نادان بکاه مدح او دانا شود
که از این ابیات عنصری اخذ شده
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود
هر که ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او
شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود
زانکه فعلش جمع گردانید معنی های نیک
چون معانی جمع باشد شاعری آسان بود

این دو استاد در شعر وی بسیار است و از اینرو شاید بتوان اطلاع او را از اشعار آنان که قسمت عمده اشعارش را بتقلید رویه و در جواب قصائدشان سروده است ثابت کرد

او نیز مانند همه شعراء آنعصر در فنون ادبی قوی دست بوده و به احتمال قویتر از رشته های حکمت نیز آگاهی داشته ولی روح او اگرچه معانی فلسفی در اشعار خود آورده از اینگونه معلومات کمتر متأثر و نفوذ خیالات شاعرانه در جان وی از معانی حکیمانه بیشتر بوده و بهمین جهت افیکارش بانبساط و سادگی مائل تر و غور و عمق آنها کمتر است

قطران هم بزمان خود در شهرهای (۱) خراسان و عراق مشهور بوده و شعرا او را باستانی شناخته و برخی هم بروی رشک میبرده اند چنانکه همین شهرت در قرنها پسین نیز محفوظ مانده و او را همتای (۲) فرخی شمرده و بعضی بتعریض در شاعری او طعن کرده اند ولی با اینهمه شهرت تذکره نویسان چنانکه باید از احوالش اطلاع نداشته و از دیر باز اشعار او را از گفته های رودکی باز نشناخته و گفتار ایندورا باهم آمیخته اند روشن است که سادگی و استحکام مبانی و معانی اشعار رودکی آنها را بخوبی از سخنان قطران ممتاز تواند کرد زیرا گفتار قطران برخلاف

(۱) گوید :

بشهرهای خراسان و شهرهای عراق چو آفتاب زر افشان عزیز و مشهورم

(۲) روحی و لوالجی از شعراء قرن (۶) گوید

مطلع و مقطع قصائد را سوم فرخی و فطرا نسیم

وسیف اسفرنکی بتعریض در حق وی گفته است

بلبل خوش لهجه را ز باغ برون کرد زاغ که در باغ شاعرست چو قطران

رودکی بیشتر به تکلف و تصنع (۱) آمیخته و افکار وی اگرچه ساده است و پیرایه برهان کمتر دارد ولی قسمتی (۲) از آنها متزلزل و بی بنیاست چنانکه نظیر آنرا در اشعار رودکی نتوان یافت

هر چند بعضی (۳) از ابیاتش بروش رودکی نزدیک و شباهت آن بحدی قویست که با اشعار مسلم رودکی برابر است و از هر جهت بسبب وی میماند ولی مقدار آنها نه چندانست که نمودار باشد

اخلاق او - قاتران شاعری مدح سراست و در وصف امراء و

(۱) چون تکلف انواع جناس که در ابیات وی بسیار است مانند این ابیات
دماری تو ایچشم دل دمارى دم آری بچشم اندر ایدل دم آری
زبس کز دو دیده سم آری بایندل توان راند در آب چشم سمارى
(۲) گوید :

اگرچه جانان کس را عزیز چون جان نیست

مراست انده جانان و انده جان نیست

که مضمون مصراع اول ادعائی برخلاف متعارف است چه ، همه شعرا گفته و نو بلکه ارباب ذوق و عشق از آنگاه که عشق بوده است جانان را از جان عزیز تر داشته اند

و گوید : آب چون جوشن شده است اندر غدیر از فعل باد

آب جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر

که در مصراع اول جوشن پوشی آب را فعل باد و در شطر اخیر فعل خود آب شمرد و این دو متعارضند

(۳) چه زان شگفت که فرهنگ او فراوانست

چه زان شگفت که فرهنگ او فراوان نیست

بهر دیاری زر و درم بزدانست	کجا تو باشی زر و درم بزدان است
کدام منم کو مرا بطاعت نیست	کدام مفلس کو مرا بفرمان نیست
همه بزرگان در خانه تو مهمانند	درم یکی شب در خانه تو مهمان نیست

وزراء عهد شعرها سروده و بتقاضای صلت قصیده ها پرداخته و چون تقاضای وی با بهترین لحن و در حدّ مناعت ظهور کرده در دل مدوحان مؤثر افتاده و او بدینوسیلت صاحب ضیاع و عقار شده است .

ولی این سود مادی و بهره مندی وی از حرفت خود زبانی بس شگرف بدو رسانیده و شاعر را برای تفکر در قضایای مهم از نظر فلسفی یا اجتماعی و ادبی مجال نداده و بدینجهت افکار وی جز در طریق مدح و تغزل که آنهم غالباً بمدح منتهی میگردد سیر نکرده چنانکه اگر معانی سودمند و کلی از ابیات وی جویند جز چند بیت بدست نیاید

افکاروی درغزل چندان نرم و نیز پرشور نیست زیرا چنانکه غزل کویان را درخور است دل داده و بیخود نبوده و اگر کامران میشده دل (۱) بر جدائی می نهاده و اگر چه بگفته خود فراوان درغم عشق اوفتاده و الی هرگز جفا و جور کس را تن نداده و میتوانسته است که بترك دوستی گوید و این دلیل تواند بود که عشق در دل وی کارگر نبوده و او در این طریق نه از همسران مولوی و حافظ است و رو بهمرفته باید گفت که قطران در اشعار خود جز گذرانیدن وقت و شاد خواری و کامروائی شخصی و مادی امید و آرزوی دیگر ندارد

آثار او - ۱ - دیوان شعر مشتمل بر قصائد و ترجیعات که اهم اقسام آنست و رباعیات و غزلیات که بنسبت کم است و نسخ آن باختلاف

(۱) اشاره باین ابیات است :

نهادم بر جدائی دل نهادم	نیائی تا تو باشی نیز یادم
فراوان اوفتادم درغم عشق	که (تو) پنداری که این بار اوفتادم
رها کردم بصیر از هر کسی دل	جفا و جور کس را تن ندادم

از سه هزار تا ده هزار تا بیت را در بر دارد و این نسخه آخر بن (۱) در همین زمان جمع شده و حاصل چندین دیوان و جنک میباشد لیکن بعضی در صحت نسبت تمام آن ابیات بقطران شك دارند و مسلم (۲) است که پاره ای از محتویات آن اثر قریحه قطران نیست

۲- لغت فارسی که در بعضی (۳) از نسخ فرهنگ اسدی نام آن آمده و مؤلف کشف الظنون (۴) آنرا بعنوان تفاسیر فی لغة الفرس یاد کرده و چنانکه از مقدمه فرهنگ اسدی بر میآید لغتهاء مشهور را متضمن بوده و نگارنده ندیده است

۳- قوسنامه که بگفته دولتشاه آنرا بنام امیر محمد بن قاج که در روزگار سنجر والی بلخ وده نظم کرده و صحت این روایت مورد تردید (۵) است

(۱) بسعی و اهتمام سید الفضلاء آقای حاج سید نصرالله تقوی

(۲) مانند مثنوی ای که ابتدای آنست

ای ز تو دره کند خورشیدی کرمت بسته در نومییدی که از ظهوری است

(۳) رجوع شود بشرح احوال رودکی تألیف آقای سعید نفیسی جلد

اول صفحه ۱۶

(۴) جلد اول از کشف الظنون ۲۹۶ که در آنجا با اشتباه وی را

ارموی خوانده است

(۵) چه در اینصورت لازم میآید که قطران تا اواسط قرن ششم زیسته

باشد زیرا مقصود وی بناچار محمد بن ابو بکر بن قاج است که ابن الاثیر

از وی در ذیل حوادث سنه ۵۴۸ نام برده است و نیز قاج حاجب که از حجاب

ملکشاه و برکیارق است پسر یا نوه ای باسم محمد نداشته و بهر صورت اینکه

گوید در روزگار سلطان سنجر والی بلخ بوده بحالی برای تأویل نمیکندارد

مگر اینکه قطران ترمذی را جز قطران تبریزی بشماریم

سلاطین معاصر - ۱ - امیر ابوالحسن علی لشکری (۱) فرمانروای کنگجه قاتران در آغاز کار خود که هنوز کم سال و بگفته حاسدان کودك بوده بکنجه مسافرت کرده و بتوسط امیر ابوالیسر (۲) سپهسالار لشکری بدربار وی راه یافته و قصائدی در مدح او گذرانیده است

امیر ابوالحسن بقطران عنایت (۳) بسیار کرد و او را خواسته و خلعت بخشید و نام و یرا بحسن عنایت مشهور ساخت و بگفته خود قاتران يك بیت او را ازبر كرد علت و تاریخ مسافرت قاتران بکنجه در اشعار وی و کتب تذکره بتصریح یاد نشده ولی از روی قرائن استنباط میگردد که او میانه ۴۲۵ که سال بتخت نشستن لشکری است و ۴۳۴ که شاعر در موالد خود یعنی تبریز اقامت (۴) داشته مسافرت کرده و درین هنگام تازه جوانی بود که بدگویانش بخورد سالی طعنه میزدند و هنوز هنر وی پدید نیامده و او خود نامور نشده بود و پس ازین نوازشهای لشکری و ابوالیسر باعث شهرت او گشت و هنرهای او پدید آمد و در نزد امیر و

(۱) برای تحقیق نژاد و خاندان و مدت سلطنت او رجوع شود بجلد سوم از شهریاران گمنام تألیف محقق فاضل آقای کسروی صفحه ۱۷ - ۳۰

(۲) گوید در نامه ای که بابوالسیر فرستاده است

بشهر اندرون با تو نامی شدم بنزد يك خسرو گرامی شدم
یکی نزد خسرو نشاندی مرا بگردون هفتم رساندی مرا

(۳) درسیاس وی گوید :

امیر نامور بودی که ما را نامور کردی

همیشه کان زر بودی که مارا کان زر کردی

مرا این بس که تو يك بیت شعر من زبر کردی

که جان بد سکا مرا زغم زیر و زبر کردی

(۴) چنانکه گذشت ناصر خسرو همین سال او را در تبریز دیدار کرده است

مهتران جاهش روزافزون گردید و او چند سال بفراغ بال درکنجه به مدح لشکری و پسرانش منوچهر و انوشیروان و کودرز و اردشیر و سپهدار ابوالیسر روزگار گذرانید و چون بتبریز بازگشت همچنان در سپاس نوازش شاه و سپهدار شعر میفرستاد

۲ - امیر اجل ابو منصور (۱) و هسودان بن محمد که ظاهر آ مابین سنه ۴۱۰ ر ۴۵۰ فرمانروای تبریز بوده است قطران پس از آنکه از کنجه به تبریز باز آمد به هسودان پیوست و گویا آنگاه که (۲) و هسودان برای دیدن لشکری بکنجه رفت قطران بوی راه یافت و امیر و هسودان او را گرامی داشت و صلوات کرانمایه بخشید.

۳ - ابونصر محمد بن (۳) و هسودان معروف به مملان که در سنه ۴۵۰ از جانب طغرل بیک فرمانروای آذربایجان گردید قطران با این امیر در زمان زندگی پدرش و هسودان ارتباط داشت و پیوسته او را میستود و مملان (۴) نیز ستایش او را یاداش میداد و ضیاع و عقار و خواسته می

(۱) برای آگاهی از حال وی رجوع شود به بخش دومین از شهریاران کتنام صفحه ۹۸-۵۴

(۲) رجوع شود بصفحه ۱۸۳ ارمغان سال دوازدهم مقاله آقای کسروی در شرح حال قطران

(۳) برای اطلاع از احوال وی رجوع شود به بخش دومین از شهریاران کتنام صفحه ۹۴-۱۰۰

(۴) گوید

دلم چون بوستان کردی ز بس شادی خداوند
مرا جفت ضیاع و ملک و باغ و بوستان کردی
یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر ز نادانی
مرا از شاعری کردن تو گرداندی بدقتانی
شدی زی خانه میران و از حشمت سر ایشان

بخشید و او را که از دهقانی بشاعری افتاده بود دیگر بار بادهقانی آورد
و چون بخانه امیران رفت بر خانه وی نیز پرتو عنایت افکند و شاعر را
که چون کاره از دست ضحاکان نژند بود چون درفش کاربان مشهور گیتی
ساخت حسودان که این لطف امیر با قطران دیدند بحسادت کمر بستند
و بد گوئیش آغاز کردند و گویا سخنشان در دل مملان بی اثر نبوده و اندک
رنجشی حاصل شده است زیرا قطران از حسودان کلمه میکند و از گناه
نا کرده معذرت میخواهد چنانکه داستان وی با حسودان در همان عصر
شهرت یافته و معزی (۱) که در سالهای آخرین زندگی قطران شاعری
بنام بوده بدین داستان اشارت کرده است.

بقیه باورقی از صفحه قبل

فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی
اگر من کهرم ز ایشان چو ایشان کردیم زیرا
کجا با این همان کردی و با ایشان همان کردی
بسان کاهه من بودم نژند از دست ضحاکان
تو افریدون مرا همچون درفش کاویان کردی
حسودانم فراوانند و بدگویان ز نادانی
ز بس کم خواسته باشی ز بس کم یش بنشانی
خدای عرش بمن بر دلت رحیم کند
بمن نمای تو آن روی خسروی یک راه
اگر خطائی کردم بس است پاداشن
وگر گناهی کردم بس است باد افراه

(۱) معزی گفته است

چو بهرمز تو اعظام و اکرام است هر روزی
ترا هرگز نکویم آنچه قطران گفت مملانرا
که از تو در نکوکاری مرا شکر است بسیاری
ز مملان از حسودان گر شکایت بود قطران را

۴ - فضلون بن (۱) ابی السوار حکمران گنجه که در سال ۴۵۶ سلطنت نشست و در سنه ۴۸۴ در یکی از مساجد بغداد بمیدترین روز در گذشت قطران از تبریز بقصد او بار دیگر بگنجه عزیمت کرد و به مدح وی پرداخت و فضلون هیچگونه بخشش از وی دریغ نکرد و شاعر (۲) از وفور صلات وی بتن آسانی روز میگذاشت تا اینکه بگفته خود او عطا های شاه ویرا نقرسی کرد

۵ - امیر ابودلف شاه نخجوان که ذکرش در شرح حال اسدی گذشت و قطران در مدح وی چند قصیده بنظم آورده و از وی صلت یافته و یک بار (۳) هم بفرمان امیر و هسودان نزد او رفته است .

وفات او قطران بنقل مؤلف مجمع الفصحا (۴) در سنه ۴۶۵ وفات یافته است از قصائدی که قطران در مدح فضلون و اشارت ببازگشت وی (۵) از استرآباد که در زمان دولت ملکشاه مابین ۴۶۵ و ۴۸۵ واقع گردیده میسرآید استفاده میشود که وی پس از سال مذکور هم زنده بوده است .

(۱) برای شرح زندگانی وی رجوع شود به بخش سومین از شهریاران کتنام صفحه ۴۶-۵۵

(۲) گوید

نقرس از مال بود هست اینکه مرا نقرسی کرد عطا های شه ارانی
(۳) گوید :

اگر من بنده هر سال نامد بخدمت تو آن علت از آفت بنده متمر
که من بنده بودم بفرمان شاهی که همچون تو میراست و سالار و درخور
کنون کم بداده است فرمان رسیدم بنزد تو ای میر پاکیزه گوهر

(۴) مجمع الفصحا جلد اول صفحه ۴۶۶

(۵) گوید شدیم از گریه ناینا چو یعقوب از غم یوسف
زلیخا وار گشته بیر و این خود بود حق ما
کنون گشتیم بینا چشم و برنا جسم باز از پس
که باز آمد بدار الملك شادان خسرو برنا

تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من
 با نشاط و ناز شد جان و دل من آشنا
 او سزای ما بصحبت ما سزای او بمهر
مهر ورزیدن صواب آمد سزا را با سزا

مرا بیوفا خواند آن بیوفا که هرگز نگوید سخن بی جفا
 زمن چون رسد بیوفائی بدوست که دشمن نبیند زمن جز وفا
 ولیک از دل خویش گوید سخن اگر نامزا باشد و گرسزا

چشم او نخور و من خوردم بجام مهر می
 زلف او لرزان و من دارم ز داغ هجر تب
 زلف شب رنگش مرا ناهید بنماید بروز
روی رخشانش مرا خورشید بنماید بشب

بهمیچ چیز نباشند عاشقان خرسند
 نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب
 بروز هجر بودشان ز بهر وصل خروش
بروز وصل بودشان ز بیم هجر کرب

بمیش عارض تو روی من چنان باشد
که پیش چشمه خورشید داری اصطرب

خدا یگانه جان منا بجان و سرت
 که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز برت
 چو موی گشت تنم با خبر شنیدن تو
 چه گونه باشم با جان که نشنوم خبرت

اگر چه خواب و خور من چو زهر گشت رواست
 بهر کجا که توئی نوش خواب و خورت
 اگر توانم بودی بسراهِ رفتن در
بسر بیامدی همچو ناله بسراثرن
 خدا یگانا جور و جفا نباید کرد
 بر آنکه پیشه و کارش بجز وفای تو نیست
 عزیز دار کسیرا که دوستدار تو گشت
 اگر سزای تو هست و اگر سزای تو نیست
 مهر بان بود ندانم ز من او را چه رسید
 داد گر بود ندانم که مرا او را چه فتاد
 هرگز او راست ندارد که منم شیفته دل
دل او چون دل من شیفته و تافته باد

تا ز آمدن دوست بر من خبر آمد کوئی سرم از ناز بخورشید برآمد
 چون شاخ گلی بودم پیوسته ز تیار بر من ز گل شادی صد گونه برآمد
 روزی همه درد و غم مردم بسر آید ارجو که همه درد و غم من بسر آمد
 شب گر چه بود تاران او را سحر آید آخر شب تاران مرا هم سحر آمد
 پیوسته بود کار سفر ماه سمارا ماهست مهم زان همه کارش گذر آمد
 بر سبزه همی آب رسان آب دواند وز شاخ همی باد خزان برگ فشاند
 همچون تن دل رفته ز تیار جدائی باد سحری شاخ سمن را بنواند
 هر که را باید بهشت آشکار اندر زمین
 خانه را ماند بجای و روی زی بستان کند

من بچشم یار از آن خوارم که ارزان یافتست
 چون بمینی خواری هر چیز ز ارزانی بود
 بر جفای صد شبش نایبد پشیمانی شبی
 بر وفای یکشبش صد شب پشیمانی بود
 گرچه روبه بند و دستاف بیشتر داند ز شیر
 چون به بیند شیر را بی بند و بی دستان شود
 و رچه شاهین از کبوتر نیز تر باشد بهر
 چون به بیند روی شاهین خیره و لرزان شود
 و رچه انجم صد هزار است و یکی است آفتاب
 چون بر آید آفتاب انجم همی پنهان شود
 همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار
 خصوص وقت کل و صبح روزگار بهار
 کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد
 تهی شده است ترا از گل بنفشه کنار
 بهار روشن و بر من حصار کرد فراق
 کنونکه لاله و گل سر برون کند ز حصار
 چگونه باشد از این خسته تر بگیتی دل
 چگونه باشد از این بسته تر بگیتی کار
 ز دوست فرد شدن با عناش گشتن جفت
 ز یار دور شدن با بلاش گشتن یار
 منم ز حسرت دیدار یار زار و نزار
 همی بگریم چون ابر نوبهاری زار

یکی در خفت بکشتم به بوستان امید
 که ناز بودش برگ و نشاط بودش بار
 بقهر باد فراق از کنار منش بکند
 از آب چشمم دریا کنار کرد کنار
 چنانکه دادار آن ماه را ز من بستد
 مرا دهاد صبوری بعشق او دادار

چون روز بر کشید سراز قیرگون حریر
 بر کوهسار زر بگسترد چون حریر
 کوئی نشست خسرو چین بر سریر زر
 زرین سپر بداشته در پیش آن سریر
 کوه از فروغ آن شد پرتوهای زر
 دشت از شعاع آنشد بر چشمهای شیر

از ماه تا بهماهی گرچه تفاوت است بگرفته از در ثری آن نور تا اثیر
 اندر اسد ندیدم چونیمش تافته و ندر حمل نیافتم ایدرش مستنیر
 گسترده بدرگاه سحر تا که زوال سوزنده در زمستان چون در تنور سیر
 کیتی بدانش و هنر خویش بافتی کس پادشه نکردد بر خلق خیر خیر
 برق تابان از میان ابر تیره بامداد

چون دم زنگی فروزان آتش از روی زکال
 بوستان خلد برین است و درختان حورعین

می ز دست حورعین باشد بخلد اندر حلال

مرا همه کس گویند خیر خیر موی مرا همه کس گویند خیر خیر منال

نه آكهندكه من چون همی گذارم روز نه آكهندكه من چون همه گذارم سال
 رفیق رفته و دل باهواش كشته رفیق همال رفته و تن با بلاش كشته همال
 نه روی اینجابدن نه روی رفتن بر نه رای بریك روی و نه كار بریك حال
 اگر چه آب زلاست زندگانی خلق بسی چو ماند چون زهر گردد آب زلال

اگر خواهی كه بد درمن نیاویزد زمن مگذر

وگر خواهی كه بد بامن نیامیزد زمن مكسل

دیر پیوند بتی زود كسل روی بسترافته زین تافته دل
 باچنان موی كزو مشك بشرم با چنان روی كزو ماه خجل
 نتوان راز نهان داشت ز خلق نتوان مشك براندود بگل
 آنچنان ماه كه بگذشته برو سه يك ازسی شب و ده يك زچهل
 تاهمی جان و دل از من ببری وای تو كر بكنم منت بجل

كرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل

خرمی با گل بود دایم كه دایم باد گل

خوش بود خوردن می روشن بزیر گل كه هست

بز مكاه خرمی را مایه و بنیاد گل

اندربین بالیز بسته همسر بادام بید

اندران بستان شكفته همسر شمشاد گل

چون هوا ناری شود بر گل فشاند ابر در

چون جهان روشن شود بر ما فشاند باد گل

میکند بر شاخ گل فریاد بلبل كونه گون

کرد بر بلبل همانا كونه گون بیداد گل

همچو دل جویان بنالیدن زبان بکشاد رعـد
 همچو دلبندان بخندیدن دهان بکشاد گل
 جان بنده در هوای مهر جانان بسته کرد
 گر نه بینی روی یار من نیاری یاد گل
 بر هوا چون من بگرید هر زمانی زار ابر
 بر چمن چون او بخندد هر زمانی شاد گل
 ای گل رنگین رخسار ترا تا بسوده هیچ دست باغبان
 تا گل روی ترا دیدم شدم همچو بلبل باخروش و بافغان
 چون بگل آب آرزوی او بر آمیزد بدل
 چون بچوب آتش هوای او در آویزد بجان
 کر نه از دل خاست عشقش چون در آویزد بدل
 ور نه از جان خاست مهرش چون در آمیزد بجان
 بر من و بلبل رسید از گردش کردن ستم
 او ز مهر گل نژند و من ز بهر دل نوان
 من بتمیمار نکارم او بتمیمار بهار
 من به اندوه فراقم او باندوه خزان
 شد نگار یاسمن بو از من و زاو یاسمن
 شد بهار ارغوان رو از من و زاو ارغوان
 من بجای خویش بینم ناسزا را یادگار
 او بجای خویش بیند زاغـرا در بوستان
 مهربان دلبر بود خوش گر نباشد ماهروی
 چون بود دلبر که باشد ماهروی و مهربان

دل بدلبز دادم و دلبر بسی بهتر ز دل

جان بجانان دادم و جانان بسی خوشتر ز جان

اگر بخت زمانه بالای اهل جهان چرا ز خلق جهان روی او بکرد نهان
اگر نخواست دلم زار و مستمند چنین چرا نکاشت رخ دلفریب چنان
اگر نکشت دل من تنور آتش عشق چرا زدیده من خواست دم بدم طوفان
شکفتهای جهان را پدید نیست کراب

هر آن شکفت که بینی بود شکفت تر آن

هر آن گمان که بری در سفر شودت یقین

هر آن خبر که بود در سفر شودت عیان

چو يك عیان نبود در جهان هزار خبر

چو يك یقین نبود در جهان هزار گمان

که هر سخن بزبان در توان گرفت ولیک

درست کردن بر عقل هر سخن نتوان

زبان کزاف روان است عقل میزان است

کزاف راست نیابد مگر که با میزان

بوند بر سر بهتان زبان و گوش بجنگ

هوای و عقل ننگجند بر سر بهتان

نه ز آزمودن گوینده یابد ایچ گزند

نه از شنودن پرسنده یابد ایچ زبان

چون کمر بندی بجوزا در بندی شاخ کل

باز پروین بینم اندر کل چو بکشائی دهن

گر خیال تو ببیند حور عین اندر بهشت
بکسلد پیرایه از رشك و بدرّ پیرهن

مه نیشان شبیخون کرد نا که بر مه کانون
 که گردون گشت از او بر کرد و صحرا گشت از او پر خون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله بر صحرا
 اگر خواهی مثال کرد بنکر ابر بر گردون
 یکی بر خاک پیدا کرد پنهان کرده آذر

یکی بردشت پیدا کرد پنهان کرده قارون
 از اشك ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم
 ز بوی باد آذاری بغنبر خاک شد معجون

عروس آئین همی خنمد بباغ اندر درخت گل
 ز بیم چشم بد بلبل همی خواند بدو افسون
 اگر کنجیت باد آورد باید سوی هامون رو
 که هرده گام صد کنج است باد آورد در هامون

میی که وقت سحر ز او نسیم گیرد گل
 میی که گاه شب از وی فروغ گیرد ماه
 اگر بسنك نمائی عقیق گردد سنك
 وگر بکاه رسانسی عبیر گردد کاه
 تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست

درست اگر بخورد زو نکرده ایچ تباه
 ای روی تو از چشمه خورشید سما به
 در روی زمین بار نیابی تو زما به

زان دل بتو دادم که سزای دل و جانی
 دل دیر بدست آید دادن بسزا به
 خوبی و وفا هر دو بهم گردد نیاید
خوبی همه خوبست از آن نیز وفا به

هر چند عاشقم دل عاشق نگاهدار زیرا که داشتن دل عاشق نگاه به

چه خیزد ز عصیان چه آید ز عاصی نه هر تاج خواهی شود تاجداری
 یکی شاه و از خصم و دشمن سپاهی یکی شیر و از کور و آهو قطاری

کرا مهربانی نماید نگاری بخوشی گذارد همه روزکاری
 کرا یار بد مهر و نا ساز باشد نباشد بکام دلش هیچ کاری
 من از مهربانی دل خویش دادم بنا مهربانی و نا ساز کاری
 تنم هر زمان بسته دارد به بندی دلم هر زمان خسته دارد بخاری

بنازم ز گیتی تمت ای نیازی که دل را امیدی و جانرا نیازی
 ازیرا بشادی ببازم که دانم دلم را نیازی و زو بی نیازی
 مرا عشق بهتر ترا حسن خوشتر من از عشق ناظم تو از حسن نازی
 ببازی بریزی همی خون عاشق ندانی که خون ریختن نیست بازی

چون توانی که کنی کار و نخواهی بکنی

آن زمانی که بخواهی بکنی نتوانی

ز نا دیدنش زندگانی بکاهد بیفزاید از دیدنش زندگانی
 جوانیش در کار کردم ولیکن از اوهر زمان باز جویم جوانی

روزی که تو آن زلف پر از مشک فشانی
 ما را ندهد هیچکس از مشک نشانی
 دلبنده منا دل ز بر من چه ربائی
 جانان منا جان ز تن من چه ستائی
 کفتم توئی آرام دل و راحت جانم
 اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی



آمد نوروز و گشت مشک فشان باد	ساحت باغ از نسیم باد شد آباد
چون دل تیار دیده برگ بنفشه	چون زره زنگ خورده خوشه شمشاد
چون برخ دوست بر فزاده سر زلف	برک بنفشه ببرک لاله بر افتاد
دشت بخندد همی چو چهره شیرین	ابر بگوید همی چو چهره فرهاد
کوه چو خر خیر گشت و دشت چو تبت	باغ چو فر خار گشت و راغ چو نوشاد
چرخ بکھسار کرد سفته ستاره	دریا کوهر بباغ تحفه فرستاد
دشت شد از باد پر ظرائف عمان	باغ شد از ابر پر طرائف بغداد
لاله بصحرا شکفته چون قدح می	کبک چو مطرب نهاده دست بفریاد
جز قدح می منه بوقت چنین پیش	جز طرب دل مکن بوقت چنین یاد



لشکر آذر کشید چادر زرین	کرد همه بوستان و باغ و که و در
باد شده سرد و برگ بید شده زرد	چون رخ بیمار و آم عاشق غمخور
شاخ گیاهان شده چو سوزن زرین	برک درختان نموده چون ورق زر
لاله سیراب رفته آمده آبی	سوسن آزاد رفته آمده عبهر
سیب و ترنج آمده بباغ و از ایشان	گشته ملون درخت و باد معنبر

چون بدرخت ترنج برگذرد باد شاخ وی از باد و بار چغقه کند سر
کوئی هنگام عرض لشکر میروند سجده کنان پیش او بزرین مغفر



همیشه رنج مرا و دوزلف او بیچان
همیشه درد مرا و دو چشم او بیمار
نشاط من بر بود و بخـصم داد نشـاط
قرار من بر بود و بهجر داد قـرار
اگر شرنک بداری برابـر لب دوست
وگر زیر بداری مقابـل رخ یار
بسات اندر گردد شرنک همچو شکر
بسات اندر گردد زیر چو گلزار
بقـد سروی گر سرو ماه آرد بر
بروی ماهی گر ماه مشک آرد بار
همیشه بود نشاط دلم ز دیدن دوست
همیشه بود قـرار تنم بصحبـت یار
برفت یار و مرا غم گرفت جای نشاط
برفت یار و مرا تب گرفت جای قرار
بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار
شدند با من دلخسته ابن سه آفت یار
وی ندیدم و همچون پری گرفته شدم
ز درد فرقت آن لبت پری دیدار

بشب ز حسرت آن روی چون ستاره روز
 ستاره بارد و چشمم بود ستاره شمار
 مرا بزاری گویسد چکارت آمد پیش
 هر آنکسی که به بیند که من بگریسم زار
 ز دوست دورم ازین زار تر چه باشد حال
 ز یار فردم ازین صعبتر چه باشد کار
 میان آتش و آب اندرون گرفتارم
 که جانم آتش کانست و دیده دریا بار
 ز بهر آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا
 بمانده ام متحیر چو نقش بر دیوار
 ز آب دیده ندیدم کنار خویش نهی
 از آن گهی که ز من آن بتم گرفت کنار
 همی ندانم چاره فراق و نیست عجب
 که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار
 بلبل اندر گلستان هر ساعتی دارد نفیر
 وز نفیرش در گلستان گل همی نازد بفر
 آن شقایق همچو درمنقار طوطی مانده قار
 وان گل دور وی چون برزرسوده معصر
 ابر تاری در میان او عیان گشته درخش
 چون سپاه زنک تیغ آهیخته گردد تتر
 باغ وراغ از بوی کوناگون و نقش گونه کون
 این بسان ثبت است و آن بسان شوستر

نرگس اندر بوستان ماند بدست لعلتاف
 ساعد از مینا وانگشتان ز سیم و کف ز زر
 عاریت دارند گوئی چون بر آرد باد جوش
 ابگیر از باز سینه گلبن از طائوس پر
 برکنار جوی بر سبزه بنفشه جا بجای
 چو فشانده بر پرند سبز عمداً نیل تر
 همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن
 همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر
 چون عروس جلوه گردش باغ و ابرش جلوه کر
 بر نگارش هر زمان رنگی بیفزاید دگر
 از بنفشه مرز او چون شانه بر زنگار نیل
 از شکوفه شاخ او چون هشته بر مینا کهر
 بوستان پر حور گشت و گلستان پر نور گشت
 این یکی گردون مثال و آن یکی جنت صور
 باد بر مینا بیباغ اندر همی ریزد درم
 ابر بر دیبا بکوه اندر همی بارد درر
 از سرشک ابن شده لؤلؤ و مرجان بی بها
 وز نسیم آن شده کافور و عنبر بی خطر
 مرغ بر کلین سرایان همچو بلبل از نشاط
 کور بر صحرا خرامان همچو خوبان از بطر
 بوستان شد چون بهشت و شهر شد چون بوستان
 رنگ آن بیرون ز حد و نقش این بیرون ز مر

زیر دیبا کوی و بر زن زیر لاله باغ و راغ
 زیر زیور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در
 هست بر هر بام کوئی صد بهار قند هار
 هست در هر کوی کوئی صد طراز شوستر
 گوشها دستان نبوش و دیده ها خورشید بین
 دستها دینار با رو پایها دیبا سپر
 بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زر ناب
 چرخ تاری گشته چون بوم از بخار عود تر
 سرشک ابر کند هر فراز را چو نشیب
 نسیم باد کند هر نشیب را چو فراز
 اگر نکشت هوا جای آهوان ختن
 و اگر نکشت زمین جای بتگران طراز
 ز نافه باد تهی کرده طبله عطار
 ز حله ابر تهی کرده کلبه بزار
 سحاب کرد که اندر همی کشد پرده
 شمال کرد گل اندر همی کند پرواز
 کمنون که سرخ گل از روی پرده باز گرفت
 بتا گل رخت از من چرا کرفتی باز
 همی ببندی خوابم بزلف عاشق بند
 همی بتازی صبرم بچشم جادو تاز
 نترند کردی جانم بدان دو چشم نترند
 دراز کردی عشقم بدان دوزلف دراز



تا مهر بر فروخت ببرز حمل چـ چراغ
 بر شمع و بر چراغ شد از لاله باغ و راغ
 دیو است زاغ و گوئی مقری است عندلیب
 گز بانك او ز باغ هزیمت گرفت زاغ
 از بوستان کلاغ هزیمت گرفت راست
 کز باد ریشه گشت سر کوه چون کلاغ
 از باد شد غدیر به کردار صدر باز
 وز مبع گشت چـ رخ بکردار پشت ماغ
 نرکس بیاد سوسن و شمشاد در فکند
 دینار گون نبید بکافور گون ایباغ
 در باغ بگذری ز فروغ و نسیم گل
 و گیت شود در دیده و مشکین شود دماغ



تا باد ماه آبان بگذشت در چمن شد زرد و پر ز گرد رخان چمن چومن
 چون تحفه های زرین بر نیلگون برند بر گچ چنار ریخته از باد در چمن
 بر شاخ نار نار کفیده نگاه کن چون صرّه دریده پر از گوهر ثمن
 اکنون بافتاب خورد باده باده خوار از بسکه بادرده می جست در چمن
 از کوهسار حله ببر بر همین برد بادی که برد تاختن از کوه تاختن
 زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ بادرد و داغ بلبل بیرون شد از چمن
 از درد هجر بلبل در باغ شاخ گل پیرایه کرده پاره و افکنده پیرهن
 اندر فراق بیش کند ناله و فغان هر کس روان به هر کسی کرده مرتهن

بلبل کشاده است دهن در وصال کحل و اندر وصال کحل نگشاید همی دهن
 من نیز همچو بلبل خاموش خسته دل آب از دهن کشاده و لب بسته از سخن
 از آرزوی دیدن آن فتنه در جهان اندر فتاده سخت بهر گونه فتن
 هر شب قرین مشتری و زهره دارم آن ماهروی زهره رخ مشتری زقن
 در چشم نم ز حسرت آن چشم پر خمار جانم شکسته از خم آن زلف پر شکن
 چون قدا و ست راست مرا در هوش دل چون عهدی قویست مرا در هوش ظن
 کردم فدای مهرش مهر هزار کس کردم فدای جانش جان هزار تن
 از جان خویش نبود هرگز عزیز تر هست او مرا عزیز تر از جان خویشتم
 عاشق بکام خویش نخواهد فریق دوست کودک بکام خویش نبرد لب از این
 نور است روی او همه چون چهره دیری و ز ظلمات است خویش چون جان اهرمن



بوشیده مشک ز ابرسیه چرخ چنبری کافور بر گرفت ز که باد عنبری
 از گل زمین شده چونند روان هندوی وز ابر آسمان چو پانگان بربری
 از سنک خار کشت کلاب و عرق روان بر خار بر شگفت گل و لاله طری
 گویند رستخیز باز در بسود بل رستخیز لاله و گل باشد آذری
 کز یاد او بمسکن خویش آمدند باز گلهای ریخته شده از باد آذری
 هر بامداد لب لؤلؤ بر لاله گسترده ابری که بود کارش کافور گستری
 بلبل بسان مطرب بی دل فراز گل که پاریسی ندارد و گاهی زند دری
 از بس شکوفه باغ باؤلؤ توان گل است وز بوی او بمشک صبارا توانگری
 شمشاد همچو زلف تکوین تبتی سوسن بسان جغد غلامان قیصری
 از لاله و بنفشه سحر که نگاه کن یالیز لاجوردی و صحرا معصفری
 پیروزه پوش کشته همه دشت نیلگون مرجان فروش کشته همه کوه مرمری
 بر سبزه شنبلیله شکفته چو ریخته دینار جعفری ز بر سبز ششتری

نرگس میان باغ چو شمعی و شش چراغ با در میان پروین ناهید و مشتری
 یا هم چو چشم آن صنم مشتری جبین کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری
 هر ساعتی صنوبر من چنبری کند آن چنبریش طره و قد صنوبری
 لؤلؤش زیر بسد و سوسنش زیر گل هر دو بلون و طعم عقیقی و شکری
 ای سعتزی بتی که چو بامشک سعتزند با روی تو بتان دلارای سعتزی
 اندر کنند تست کمر بسته جادوی زیر کان تست کمین کرده ساحری
 از نوش خوشتری بوصول اندرون و لیک هنگام هجر دل را چون نوک نشتری
 هر چند جان و دیده و دل را همی خلی از جان و دیده و دل بسیار خوشتری



هر که زود دیده بود یزدان بی فرمانی درد او را نکند هیچ خورش درمانی
 همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد نقرس است آنکه ز درمانش همی درمانی
 چون بود دردی کانرا نتوان درمان کرد چون بود رنجی کانرا نبود آسانی
 چه کسی کش بگرد مار بر وزی صد بار چه کسی کش رسد از نقرس يك رنجانی
 گر چه خوش مرد بود دایم ازین درد بود پر از آژنگ رخ و پرز گره پیمانی
 گر میان فنک و خز بود خفته ز درد خز خاری کند او را و فنک پیمانی
 پشه خورد پرد گر ز برش پندارد که همی کوهی بر سرش فند شهلانی
 نتواند بمراد دل بنشست بجای تانه آرام بجایش بدو کس بنشانی
 چه ازین دست بآن دست بگرد چه بتیغ جگرش را بستم زیر و زیر کردانی
 بهمی یکسره زانوش بزانو نرسد خوابش از چشم گریزد چو زداور جانی
 مرد زندانی از چاه و ز زندان بجهد نقرسی تنها بر دشت بود زندانی
 بیلاتن ز کمنه پاك شود قول من است چه بلا دانی کز نقرس بدتر خوانی
 هم چو درویشان يك لقمه نوشین نخورد نقرسی گرش بود نعمت نو شروانی

۴۸ - کافی ظفر همدانی

محمد عوفی نام او را بدین طریق یاد میکنند (۱) (الاجل الکافی ظفر الهمدانی) و در ذیل عنوان ویرا کافی ظفر خوانده است و مؤلف (۲) مجمع الفصحاء گوید «او را اجل کافی ظفر الدین خواندندی» و چون وی لباب الالباب را در دست داشته پس باید گفت که لفظ الدین را از مأخذ دیگر اضافه کرده یا آنکه از پیش خود افزوده و ظاهراً احتمال دوم صواب تر دیکتر باشد

مولد یا منشأ وی همدانست و عوفی نیز او را همدانی شمرده و روزگار شهرت ویرا بعهد ملکشاه دانسته و روشن است که مقصود وی معز الدین ملکشاه بن البارسلان (۴۶۵ - ۴۸۵) است نه ملکشاه بن محمود بن محمد پس مقرر گشت که او از شعراء اواخر قرن پنجم است گفتار عوفی «در عهد ملکشاه برسطای بیان ملک و شاه بود و بر آسمان فضل و فصاحت ماه» اگر از تکلف صنایع ناشی نشده و حکایت واقع منظور باشد بر شهرت و بلندی پایه وی در آن عهد دلیل تواند بود لیکن با احتمال اقوی در قریبها پسین او را شهرتی نبوده و از اشعار وی نیز مقداری اندک بدست عوفی افتاده که پس از نقل آن گوید (۳) «و از اشعار اویش ازین موجود نبود» و آن قصیده و غزل که عوفی بیاورده است ابیات ظریف و روان دارد و پیداست که سراینده آن طبعی بلند و دلی فریفته داشته است

(۱) لباب الالباب جلد دوم چاپ لیدن صفحه ۲۱۰

(۲) مجمع الفصحاء جلد اول صفحه ۴۸۰

(۳) ایضاً لباب الالباب صفحه ۲۱۴

حلقه هاء سر زلفینش به پیرامن روی
 هر درازی شده از بیچ و شکن کوتاهی
 راست کوئی که سیه پوش مغانند همه
 بسجود آمده پیرامن آتشگاهی
 گفتم ایجان بر من باشی روزی هممان
 گفت بسم الله اگر خواهی باشم ماهی
 جان من خاك كف پای بتی باد كه او
 كرد بسم دل من دوش بسم اللهی
 هنری باشی و هر چه خواهی کن نه بزرگی بمادر و پدر راست
 نافه مشک را بین بمثل کاین قیاس بدیع معتبر است



۴۹ - ابوطاهر خاتونی

عماد کاتب (۱) او را الاستاد الموفق و بنداری (۲) موفق الدوله و مؤلف (۳) مجمع الفصحا کمال الدین خوانده است و گویا لقب وی موفق الدوله بوده و گفتار عماد اشاره بدانست ولی بابوطاهر معروف شده و اسم اصلی وی معلوم نیست

علت شهرت (۴) او بخاتونی ظاهراً آن است که او متصدی امور و مستوفی گوهر خاتون زن محمد بن ملکشاه ۴۹۸ - ۵۱۲ بوده است بعقیده (۵) بعضی اصل وی از ساوه بوده ولی بر این گفتار دلیل قطعی اقامه نشده و سندی درست بدست نیامده است

باحتمال (۶) نزدیک یقین که مستند آن مضمون یکی از منظومات

(۱) تاریخ السلاجه تألیف عماد الدین کاتب صفحه ۹۷ طبع مصر

(۲) همان کتاب صفحه ۹۸

(۳) جلد اول از مجمع الفصحا صفحه ۶۶

(۴) رجوع شود بمقدمه باب الباب طبع لیدن اثر خامه استالا محقق

آقای میرزا محمد خلیق قزوینی

(۵) همان مقدمه صفحه (و)

(۶) و آن قطعه اینست :

و تم بینق فی خدمة الشاه ساعة تفر زن لما صاد فی سابع الدست

ولی اخدم السلطان سبعین حجة و ها انا حی للاضافة کالدیت

که عماد الدین آنرا از پارسی بهربی نقل کرده و چون آن ابیات را بعد از وزارت خطیر بنظم آورده و در آن موقع هفتاد سال داشته یا قریب باینست در خدمت سلطان صرف کرده پس باید ولادت او در اواسط قرن پنجم واقع شده باشد

عربی شده اوست ولادتش باید که در اواسط قرن پنجم اتفاق افتاده باشد چنانکه از تاریخ سلجوقیه بر میآید او از بزرگان و فاضلان روزگار خود و اعیان دولت سلجوقیان بوده و در فن شاعری و نویسندگی فصاحت و لطافت و ظرافتی داشته و از آغاز تابانجام زندگی در زمره صدور بشمار میرفته و یکچند مستوفی کوهر خاتون بوده است

سلطان محمد سال ۵۰۴ خطیر الملك ابو منصور محمد بن حسین میدیدی را بوزارت برگزید و بعضی رجال دیوان تغییر یافتند و ابو طاهر خاتونی آنانرا هجا گفت و ایشان بر حسن کفایت و ادب وی رشک می بردند و بدین سبب او را بجر جان روانه کردند ابو طاهر که این شغل را در خور مقام و فضل خود نمیدید زبان شکایت بگشود و مختص الملك صاحب دیوان استیفا را هجا گفت دشمنان ویرا بتقصیر و تفریط متهم ساختند خطیر الملك ویرا از جر جان بحضرت خواست و بر وی سخت گرفت و هر چه داشت بستد و ابو طاهر تنگدست گردید و گویا (۲) رفتن وی به جر جان مابین سال ۵۰۶ و ۵۱۱ اتفاق افتاد.

بعد از این تاریخ از چگونگی زندگانی او اطلاع صحیحی بدست نداریم جز اینکه از تذکره (۳) دولتشاه بر میآید که او تا زمان مسعود بن محمد بن ملکشاه ۵۲۹ - ۵۴۷ زنده بوده و چنانکه (۴) بعضی نوشته اند باید وفات وی قبل از سنه ۵۳۲ واقع شده باشد.

(۱) کامل ابن الاثیر حوادث سنه ۵۰۴

(۲) ابن الاثیر حوادث سنه ۵۰۶

(۳) تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۷۶ - ۷۷

(۴) مقدمه اباب الالباب صفحه (و)

از آثار او یکی کتاب مناقب الشعرا بوده که دولتشاه یکجا از آن نام برده و در کشف الظنون هم نام آن آمده و ظاهراً کتابی شبیه بتذکره بوده و از نقل دولتشاه برمیآید که ابو طاهر در باب شعرا اظهار عقیده هم کرده و یقین است که نظر او در تعیین مراتب شعرا چه اندازه مهم و شایان اعتماد است لیکن این کتاب اگر هم وجود داشته اکنون موجود نیست و ظاهراً جز دولتشاه کسی متعرض ذکر آن نشده و مأخذ حاج خلیفه نیز گفتار دولتشاه بوده است .

دیگر تاریخ آل سلجوق که دولتشاه از آن نقل کرده و گویا آن نیز موجود نباشد عماد کاتب (۱) کتابی بنام تنزیر الوزیر الزیر الخنزیر که موضوع آن مثالب و مساوی نصیر الملك وزیر سلطان محمد بوده بوی نسبت داده و مؤلف راحة الصدور (۲) شکارنامه ملکشاه را بخط ابوطاهر دیده و ظاهراً خود او تألیف کرده است .

نه یاری که روزی وفائی نماید نه صبر یکه با هیچ سختی برآید
 نه چشمیکه روی هدایت به بیند نه عقلی که راه هدایت نماید
 نه مردی که با هیچ دردی بسازد نه جهدی که با هیچ عهدی پیاورد
 نه نجمی که سعدی بود زو توقع نه نحسی که کاری ازو بر کشاید
 چو مفهوم شد مرد را این معانی سزد گر بکوی قناعت گراید

(۱) تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحه ۸۲

(۲) راحة الصدور طبع لندن صفحه ۱۳۱

۵۰ - عمادی

مؤلف راحة الصدور (۱) والمعجم واغلب تذکره نویسان نیز او را با همین نام شناخته و بهمین عنوان یاد کرده اند و نام مسلم او در کتب نواریخ و تذکره همین است و اسم اصلی او معلوم نیست

محمد عوفی از شاعری بنام عمادالدین غزنوی (۲) سخن رانده و چند قصیده بدو نسبت داده که دیگران بنام عمادی ضبط کرده اند و اگر عوفی را در نسبت آن اشعار اشتباهی رخ نداده و عماد الدین غزنوی را اگر وجود داشته با عمادی معروف غلط نکرده باشد شاید بتوان گفت که عمادی به عمادالدین نیز ملقب یا موسوم بوده است

علمت شهرت عمادی بدین لقب چنانکه از راحة الصدور مستفاد و قرائن نیز بر صحت آن موجود است آن بوده که وی در آغاز بمدح عمادالدوله فرامرز شهریار مازندران پرداخته و این تخلص بانام از لقب ممدوح خود گرفته است

بعضی (۳) از تذکره نویسان عمادی را شهریارى نیز نوشته و در سبب شهرت وی بدین عنوان گفته اند که اصل از شهریارى و شهرت او به شهریارى از باب انتساب او بمولد خویش است و این سخن بدان تأیید میشود که عمادی در ری و مازندران میزیسته و آغاز شهرت او در عراق

(۱) راحة الصدور طبع لیدن صفحه ۵۷ و ۲۰۹ و المعجم طبع بیروت

صفحه ۲۳۳ - ۴۳۶

(۲) باب الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحه ۲۵۷ - ۲۶۷

(۳) مانند تقی الدین کاشی و مؤلف مجمع الفصحاء

اتفاق افتاده و فقط همین اندازه از زندگانی وی معلوم و مقرر می‌باشد.
مؤلف کشف الظنون (۱) هم او را رازی خوانده است و بر این فرض
عماد الدین غزنوی جز عمادی خواهد بود چنانکه بعضی (۲) چنین
احتمال داده اند

لیکن توان گفت که شهر یاری نیز (اگر این نسبت درست باشد)
مانند عمادی از لفظ شهر یار که اغلب امراء مازندران بآن معروفند اخذ
شده یا تذکره نویسان از روی تاریخ زندگانی عمادی او را بدین عنوان
خوانده اند و مؤید این سخن آنست که مؤلف راحة الصدور که با عمادی
معاصر یا متقارب العصر و مؤلف المعجم که از فضلاء اوائل قرن هفتم است
از این نسبت یاد نکرده و فقط او را عمادی خوانده اند و بر این فرض میتوان
گفت که عمادی شهر یاری و غزنوی یکتن بوده و بدانجهت که اصل یا
اقامتگاه قسمتی از عمروی در صورتیکه اصل او را ازری تصور کنیم

(۱) کشف الظنون جلد اول صفحه ۵۱۷

(۲) چنانکه تقی الدین بدو عمادی معتقد شده و اشعاریکه بنام عمادی
بوده تفکیک کرده و بعضی را به عمادی غزنوی نسبت داده و عجب آنست که
قصیده ای بدین مطلع :

قد قامت القيامة کجا عشق داد یار بل عشق صعبتر ز قیامت ه زار یار
بعمادی غزنوی نسبت داده و آن در مدح عبادی واعظ ممدوح عمادی
شهر یاری است که ذکر او بیاید و غزلی بدین مطلع :

ای برسمن از مشک بمدا زده خالی مسکین دلم از خال تو گردیده بحالی
و مأخذ نگارنده در این مطالب که از تذکره تقی الدین ذکر میکند
نسخه آقای میرزا صادقخان انصاری است که بسیار نفیس ولی ناقص می باشد
و این ضعیف مدتها بمطالعه آن محظوظ بوده است

شهر غزنه بوده (۱) بغرنوی معروف گردیده است و یقین است که تنهابانکای شهرت عمادی بشهریاری که محل دیگر نیز دارد توان ویرا از مردم ری پنداشت چنانکه عمادی (۲) خود اشاره می کند پس از آنکه او بسلاطین سلجوقی عراق پیوسته لقب او را که عمادی است تغییر داده وی را بسلاطانی نامیده اند و اگر اشارت وی بر تجوزات شاعرانه حمل نشود و صحت این اطلاق در خارج مفروض گردد ناچار عدم اشتهار وی بدین لقب که در هیچ يك از کتب دیده نمیشود ثابت خواهد بود

عمادی سخن سرائی ملیح گفتار و نرم زبان است و دقت فکر با سهولت سخن گرد آورده افکار وی نه چندان باریک و دقیق است که فکرت بدان پرده بار نیابد و نه چندان ساده و مبتذل که خواننده را بسبب سبق علم بهره ندهد و بعجب نیارد زیرا او در مدانی معهود تصرف میکند با از آنها نتایجی بدست می آرد که صورت آن در ذهن وجود بالفعل ندارد و چون مقدمات آن در ذهن خواننده موجود است بنظر مأنوس میآید و تصور آن دشوار نیست برخلاف بعضی (۳) از فحول شعرای پارسی که معلومات و اطلاعات خود را مبدأ تصورات شاعرانه قرار داده و افکاری استخراج کرده و در ابیات خود آورده اند که جز بوسیلت احاطه بر همان

(۱) چنانکه تقی الدین میگوید عمادی مدتی در بلخ اقامت داشته و نزد سنائی علم تصوف خوانده پس اقامت وی در غزنه هم چندان مستبعد نخواهد بود (۲) گوید ،

لقبیم داده اند سلطانی چون عمادی چرا چنین خوارم
جاودان مان که فر عشق تو بود که عمادی شد، است سلطانی

(۳) مانند خاقانی و انوری که قسمتی از اشعارشان نیازمند شرح است

معلومات بانديشه آنان در هر عصر محدودی از آن معانی باریک آگاهی داشته اند.

تصرفات عمادی در نتیجه دقت و قدرت بسیار حاصل شده ولی چون اساس آن معانی طبیعی یا عمومی است و عمادی با همه بلندی طبع و برتری و وسعت فکر بی آنکه حدّ خود از دست دهد همواره خویش را در فضای سفلی و محدود یعنی ذهن عامه تصور کرده و آن افکار دقیق را بطرز و زبانی که در خور آنهاست بیان کرده از اینرو عموم خوانندگان از فکر وی بی بهره نمانده و سخن شناسان از دقت تصرفاتش شگفت مانده اند

طریقه او در انتخاب کلمات هم از روش فکرش بدور نیست و بدین جهت الفاظ شعر وی نه چندان بازاری و متداول است که ائمه ادب را شنیدن آن نفرت فزاید و نه چندان ادبی و نادر الاستعمال که دست اندیشه جز بسبب سازی کتب لغت از دامن تصور آن کوتاه آید و نیز این طریقه بر سلامت طبع وی دلیل توان بود

او خویش را (۱) از مبتکران سخن سنج شناخته و بطراوت گفتار خود نازیده است لیکن اینسخن اگر چه تاحدی درست و اوچنانکه

(۱) گوید :

ز جیب خویش بر آوردم این معانی بکر

عیال کس نه ام اندر پرستش اشعار

طریق خاص منست این و جز من اندر شعر

نبرد بیک سخن را کسی بدین هنجار

طراوتیست مرا در سخن که کس را نیست

خدایگان جبهان نیک داند این اسرار

گذشت شاعری استاد است و گفتارش طراوت خاص دارد بحق باید گفت نه طراوت شعر بدو منحصر و نه در اصول معانی مبتکر است چه او معانی عمومی را در نظر گرفته و در آنها آنها تصرف کرده ولی حسن تصرف او را هم هیچ روی انکار نتوان کرد در اکثر قصائد و ابیات عمادی استعاره موجود است و بدان ماند که وقتی هم او بلاغت را در مجاز و کنایه منحصر میدانسته و بدینجهت پایه لفظ را بر بهترین اقسام مجاز یعنی استعاره گذاشته و خاطر و روان خویش را برنج و بند افکنده و استعارات (۱) ناپسند و بی تناسب در اشعار خود آورده است

او از فنون ادب و شعب حکمت با خبر بوده و گاهی هم معانی (۲) و افکاری که بقواعد حکمت نظر است در ابیات خود آورده ولی بیشتر شعر را ترجمان احساس خود قرار داده و در اظهار فضائل علمی بکار نبرده و آنچه از معانی علمی اقتباس کرده هم در صورت شعر جلوه داده و با این همه گفتار وی از خمللهای معنوی (۳) خالی نیست عمادی در زمان

(۱) مانند :

آجا که باز حسن تو یکروز خورد گوشت

تا نفخ صور کرکس عشق استخوان خورد

(۲) مانند :

با ظلمت زلف تو مرا هست چون عالم جان دلی پر انوار

سوگند خورم بدان خدایی کز گشید عقل بر تر آمد

ای شهی کز رکاب عالی تو عقل فعال گوشوار کند

(۳) گوید :

دوستداری خاکرا تا بید ریغ در دهان داد خواهی افکنی

چون کند زلف را دوران دهی در گلوئی بی گناهی افکنی

زلف در گلو افکندن دلبران شکایت نه که شکر دارد و گفته است .

کر فلک را دانشی بودی ترا در کنار صدر داور داشتی

این معنی با غیبت عشاق سازگار نیست

خود شهرت یافته و بعضی (۱) از شعرای قرن ششم و هفتم سخن وی
بمضمین در اشعار خود آورده اند و شمس قیس (۲) از لطافت غزل وی
سخن رانده و اشعار او باستشهاد میآورد

اخلاق او عمادی اگر چه از شعراء مدیحه پرداز است و چندی
از روی آز و نیاز بدرگاه شهریاران و امیران عهد خویش روی داشت و
بشاعری و سحر پردازی دل مدد و حان را نرم میکرد و صلوات جزیل می
گرفت و اسباب معاش فراهم میساخت لیکن در چاپلوسی و تضرع و
مسکنت بسته داشت و در مبالغه و اغراق پای از حد معمول و مقبول فراتر
نمی نهاد و با اینهمه آزادی (۳) آرزو میکرد و در دل از بندگی شاهان
سر افکنده بود و گویا توجه شهریاران پیش آرزوی او دیوار میکشید و
و او بآرزوی خود دست نمی یافت

انقلاب حوادث و شاید سستی کار سلجوقیان عراق زندگانی او را
دگرگون ساخت و از همه سوی کار بروی سخت گردید چندانکه از مردمی

(۱) مقصود کمال الدین اصفهانی است که گوید :

لایق بحسب حال تو بیتی شنیده ام

از گفته عمادی بس تعز و دلگشای

تشریف طفریست و کر نه بگفتگی

مصحف به بند زر نشود مرثیت فرای

(۲) رجوع شود به المعجم طبع بیروت صفحه ۳۸۷

(۳) گوید :

آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست تا کی زبندگی نه کم از سرو و سوسنم

کردون (۱) و وفا داری مردم نومید و در تشیجه به عالم بدبین شد و بر قیاس اکثر بد بینان که پندارند کیتی جز پی آزار آنان طرحی نیندیشد و سببی نسازد می پنداشت که :

الا ز برای خستن (۲) او بر روی زمین نرست خاری
ولی هوش ژرف بین و طبع توسن وی زیاده رام حوادث نگشت و
آخر دریافت که روزگار در حد ذات خود از مهر و کین فرا تر است و
نیک و بد از چشم ماست و مانند همه دانایان که میگویند چون عمر پایدار
نیست و ایام در گذر است باید بهره گرفت و روز بخوشی گذاشت او نیز
گفت « اگر چه عمر دوروز است تازه به رخسار »

و اگر توجه وی بتصوف و پیوستنش بسنائی درست باشد توان
گفت که این حال و کمال از آن دریای معانی و آفتاب حقیقت دریافته
چنانکه از بوسعید (۳) و بایزید بنمیکی یاد کرده و بعضی (۴) اشعار او

(۱) گوید :

کردون سر مردمی ندارد	کیتی دل خرمی ندارد
نیک عهدی کجا بدست آید	کاخ کار ازو نیازارم

(۲) اشاره بدین بیت است :

الا ز برای خستن من	بر روی زمین نرست خاری

(۳) درین قطعه :

تو نبی مرغ دام او که ترا	طبع تندست و عاشقی رامی است
مرغ او بو سعید بو الخیرست	مرد او بایزید بسطامی است

(۴) مانند :

عاشقان غریب غمزده ایم	در خراباتا قدم زده ایم
تا بدانسته ایم هستی خود	بر دل از نیستی رقم زده ایم

بطریقه صوفیان ناظر است

سلاطین معاصر - ۱ - سیف الدین (۱) عمادالدوله فرامرز شهریار
مازندران شرح زندگی و آغاز و انجام شهر یاری وی بدست نیامد و گویا
وی همان فرامرز بن (۲) شمس الملوك رستم بن نجم الدوله قارب از
امراء آل باوند باشد که ظاهراً در حدود سنه ۵۱۱ بر قسمتی از مازندران
دست یافت و میانه او و عم پدرش اصفهبد علاء الدوله علی کار بمناجرت
کشید و بآخر تسلیم شد لیکن این فرامرز بلقب سیف الدین یا عمادالدوله که
در اشعار عمادی و راحه الصدور میآید یاد نشده و شاید چون فرمانروائی وی
دراز نکشیده و اغلب در زیر حکم اصفهبد علی و فرزند او شاه غازی
روزگار میگذاشته چنانکه باید تاریخ نویسان از القاب و احوال او
اطلاعی بدست نیاورده اند

چنانکه اشعار (۳) عمادی گواه است او پیش از آنکه بعماد الدوله
پیوندد شهرتی نداشته و مردمان او را بشاعری نمی شناخته اند لیکن شعر
دوستی و شاعر نوازی و بگفته عمادی آثار سعادت شهریار مازندران آثار

(۱) گوید :

شاه سیف الدین عماد الدوله کز تعظیم امر
در کف خود هر چه خواهد رایگان می افکند

شاه فرامرز راد دولت و دین را عماد
خسرو مازندران مایه نیک اختری

(۲) رجوع شود بتاریخ گیلان و طبرستان تألیف سید ظهیر الدین

مرعشی طبع روسیه صفحه ۲۱۹

(۳) نام من از آب تو گشت روان جان بجان (کذا جای جای ظ)

کی شود از بهر نان همچو سگان در بدر

در شعر نشانیدیم بر افلاک

دعوی بچه کار اینک اشعار

آثار سعادت تو گسترد

از گفته من بعالم آثار

او را بعالم گسترده کرد و نامش مشهور ساخت
اینکه عمادی تخلص (۱) از لقب شهریار عماد الدوله گرفته هم
کواهی دیگر است که پیش از آن خاطر بمدح کس مشغول نگردانیده و
بدیگر شهریار آن اختصاص نیافته و گویا در شعر نیز چندان پایه بلند
نداشته و تشویقات عماد الدوله ویرا طبعی بلند بخشیده است
شهریار از عمادی لطف و عنایت دریغ نداشته و او در دولت شاه
تن آسان میزیسته و از بنو قریحه و فکر خود وقف ستایش وی کرده و
از انصاف شاه چشم داشته است (۲) که هم بر قیاس کار وی که مدوح
دیگر نمیجوید او نیز دیگر مدح سرایان را بار ندهد و صلت نبخشد ولی
شهریار بر همان اصل که عمادی را پذیرفته بود دیگران را نیز می پذیرفت
و عمادی شکسته خاطر شده ولی با وجود این نرنجیده بود و گویا تا آنگاه
که شهریار زنده بود از حضرت او نگست و چون در گذشت بمراثت
وی گفت :

اکنون که عماد دوله در خاک آسود
از دیده من خاک شود خون آلود
در خاک نهاده چون توانم دیدن
آنرا که مرا ز خاک بر داشته بود

(۴) مؤلف راحة الصدور گوید « و امیر عمادی اگر چه بملك مازندران
اختصاصی داشت و لقب او از عماد الدوله فرامرز شاه مازندران مبنی است »
راحة الصدور طبع لندن صفحه ۲۱۰
(۲) گوید :

هرکو دو بیت بد بهم آرد چه بایدش
کز مدح تو چو من شرف جاودان برد

مؤلف مجمع الفصحا (۱) ابن عماد الدوله را بعماد الدوله علی بن بویه ۳۲۳ - ۳۳۸ اشتباه کرده و آن سهوی بس شکفت است چه در اشعار عمادی مکرراً بنام ممدوح که فرامرز است و محل فرمانروائی وی یعنی مازندران اشارت رفته و مسلم است که عماد الدوله دیلمی علی نام داشته و در فارس حکومت میکرده است.

۲- رکن الدنيا و الدین ابو طالب طغرل بن محمد ۵۲۶-۵۲۸ عمادی پس از وفات شهریار مازندران به عراق آمده و معلوم نیست با چند سال فاصله بمدح طغرل پرداخته ولی از اشعار وی بر میآید که در آغاز سلطنت او در عراق بوده چنانکه در تهنیت وی بسلطنت قصیده ای (۲) ساخته و نیز در باب جنگ او با آقسنقر احمد بلی که از حوادث اوایل شهریار طغرل است قصیده ای (۳) دارد طغرل عمادی را تشویق کرد و صلت بخشید و بنقل مؤلف راحة الصدور (۴) از شاعری حضرت سلطان عظمت یافت و از بن پس عمادی بگفته خود سلطانی شد ولی از

(۱) مجمع الفصحاء جلد اول طبع طهران صفحه

(۲) مطلع آن قصیده چنین است

کار خرد توخته است کام هنر حاصل است

هیچ بهانه نماند شاه جهان طغرل است

(۳) مطلع آن اینست .

دیدم چه زره بود که از تیغ در شکست کرده گلو خراش دم اندر جگر شکست

و برای شرح این حادثه رجوع شود بتاریخ السلاجقه تألیف عمادالدین

اصفہانی اختصار بنداری صفحه ۱۴۶ - ۱۴۷ طبع مصر

(۴) راحة الصدور طبع لندن صفحه ۲۱۰

راحة الصدور (۱) استنباط میشود که روزگار عمادی در عهد طغرل چندان بخوبی نمیگذشته و از تنگدستی سر و کارش بوام کردن افتاده و قاضی بحبس وی فرمان داده و او قصیده در مدح قطب الدین (۲) مظفر بن ارشیر عبّادی سروده و در مسجد برخوانده و مریدان عبادی هزار دینار وام وی پرداخته و هزار دیگر برای معاش او داده اند

مؤلف مجمع الفصحا (۳) از توافق لقب و نام و کمیت این طغرل با طغرل بیک ۴۳۲ - ۴۵۵ اولین سلطان سلجوقی بخطائی عجب دچار شده و عمادی را با طغرل نخستین معاصر پنداشته و بدینجهت عمادیرا معاصر دیالمه و سلجوقیان شمرده و آن غلط است تقی الدین کاشی او را

(۱) واصل قضیه اینست شنیدم که عمادی که از شاعران او (یعنی طغرل) بود بر عبادی قصیده ای میخواند که :

ره میرویم و دیده برهر نمیرسد کان میکنیم وتیشه بگوهر نمیرسد

عبادی برسر منبر بود عمادی بدین بیت رسید که

برآستان جاه تو چرخ از نداد بوس عذرش قبول کن که مگر برنمیرسد

عبادی گفت امیر عمادی هر آرزو که دارد بخواهد عمادی ملازم قاضی را با خود داشت گفت بهزار دینار سرخ قرض محبوسم و موکل اینست وجوه فرض میباشد عبادی سر فرو برد یکی از مریدان گفت بیود عبادی سر بر آورد گفت امیر عمادی چو هزار دینار با قرض دهد فردا دیگر فرصتش باید که بخورد مریدی دیگر گفت هزار دینار دیگر بیود راحة الصدور طبع لیدن

صفحه ۲۰۹

(۲) ازوعاظ معروف قرن (۶) متولد در سنه ۴۹۱ و متوفی سنه ۵۴۷

برای اطلاع از حال او رجوع شود بتاریخ ابن خلیکان جلد (۲) طبع ایران صفحه ۲۱۶ و تاریخ السلاجقه صفحه ۱۹۶ طبع مصر

(۳) مجمع الفصحاء جلد اول طبع طهران صفحه ۳۵۰-۳۵۱

معاصر طغرل بن ارسلان ۵۷۱-۵۹۰ نیز شمرده و گوید عمادی را در زمان او ملك الشعرا می نوشتند و رشدی تمام حاصل کرد و عظمی بیش از وصف بافت و صحت اینسخن مورد تردید است

شعراء معاصر سنائی که بگفته تقی الدین عمادی نزد وی علم نصوص خواند و مرید گشت « و او را شناختی و کمالی دست داده از دنیاوی و دنیوی معرض گردید » و سنائی بکجا از عمادی نام برده و ظاهرا مقصودش این عمادی نباشد و در ابیات ادیب صابر^(۱) نیز نام عمادی دیده میشود و اگر مسافرت وی بخراسان درست باشد شاید که با ادیب صابر دیدار کرده و از سخن یکدیگر بهره بر گرفته باشند انوری و سید حسن غزنوی که بنقل تقی الدین ویرا ستوده اند

وفات او عمادی بنقل تقی الدین در زمان سلطنت طغرل بن ارسلان بسال ۵۷۳ در گذشت و آنچه از اشعار موجود وی تا کنون مسلم گردید آنست که او تا اواخر نیمه اول از قرن ششم زنده بوده و امیر حاجب فخر الدین عبدالرحمن بن طغایرک را که بسال ۵۴۱ (۲) بقتل رسید مدح میگفته است

(۱) در این قطعه:

عمادی دی بنزدیک من آمد نشستم ساعنی دی با عمادی
دیدار عمادی دی بدیدم سراد دل بوقت بی مرادی

باب الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحه ۱۲۴

(۲) برای شرح حال وی رجوع شود بتاریخ السلاجقه تألیف عماد

کاتب اختصار بنداری صفحه ۱۷۵-۱۹۷

مرا عشق تو چون از من بیرداخت
 همه تاریکی از روشن بیرداخت
 بعشقت هر که چون من گشت مسرور
 ز بار عقل و جان کردن بیرداخت
 دلت در لافگاه سست عهدی
 بعشوه سختی از آهن بیرداخت
 غمت را دوست دارم زانکه مهرش
 مرا از دوست و ز دشمن بیرداخت

در هر دلی که پرتو خورشید عشق نست
 خورشید عقل بر سر دیوار می‌رود
 آنکس که یارو دوست ترا دارد از جهان
 بی دوست می‌نشیند و بی یار می‌رود

ترا چنانکه توئی دیده در نمی‌یابد بصر ز نور تو بر تو ظفر نمی‌یابد
 ز تو چگونه خبر شد دل مرا کز لطف طراز پیرهن از تو خبر نمی‌یابد
 خراب گشت جهان از نهیب غمزه تو لب زبهر چه این کار در نمی‌یابد

ای قصر سعادت و سلامت بر دست غم تو گشته ویران
 در کوی تو صد هزار عاشق بر خاسته از ره دل و جان
 حسن تو ز آتش کمالت بر ماه نهاده داغ نقصان
 در معرکه گاه فرقت تو يك نوح نه و هزار طوفان

تکیه بر حسن و جوانی می‌کنی وز غم من شادمانی می‌کنی
 شرم داری گر بگویم کز جفا بر چه موجب زندگانی می‌کنی

هر زمان کوئی جفا کی میکنم نیست تقصیر آنچه دانی میکنی
 گل که بارد چیدن از باغ رخت چون بغمزه باغبانی میکنی

تا قیامت شرح عشقت دادمی گر کسی بودی که باور داشتی

زانکه که در تصرف این سبز گاشتم
 در کام ازدهای نیازست مسکنم
 چونانکه عنکبوت لعاب دهن تند
 خون جگر ز دیده بتن بر همی تنم
 محتاج نان و آب نیم از برای آنک
 غم جای نان و آب گرفتست در تنم
 از بهر آسمان کمر لعل کردمی
 گر زاده دو دیده بماندی بدامنم
 آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست
 تا کی ز بندگی نه کم از سرو و سوسنم
 بر تاب دل نهادم در زخم تن زدم
 گر آدمی رواست کز آهن بود منم
 گشتند روشن فلک خصم من چنانک
 خورشید جز بجنگ نیاید بروزنم
 سنگ سخن بلند تر انداختم بچشم
 تا آبگینه خانه افلاک بشکنم
 بهتر ز من چراغ نیفروخت روزگار
 خورشید رشک برد و بیالود روغنم

کفتی مگوی هر چه توان گفت زینهار
 بجرم شکفت نیست اگر موج میزنم
 چون زنک خورده آینه ای گشته ام زغم
 بی صیقل سخن نتوان یافت روشنم
 عمریست تا ریاضت من میدهد فلک
 کوری او هنوز نو آموز توسنم
 باز سپید دانشم و در همه جهات
 جز آستان شاه نباشد نشیمنم
 نخست نیست که گردون مرا سپرد بغم
 مرا و غم را هرگز جدا نداشت ز هم
 سپید تاب چو شمشیر ز ابتدا زادم
 سیاه روی شدم ز انتها بساط قلم
 اگر سلامت ما هست ازو ندیدم نور
 و گر سعادت بحرست از او ندیدم نم
 ره میبریم و دیده برهر نمیبرد
 کان میکنیم و تیشه بگـوهر نمیبرد
 با نامه هدایت تو در طریق شرع (۱)
 بیک سخن بمنزل یاور نمیبرد
 از شور موج عشق تو در بحر آرزو
 کشتی انتظار بمعبر نمیبرد

در بخششی که بر در حکم تو کرده اند
 آنرا که سر عشق رسد سر نمیرسد
 گیریم بر در تو گریبان خویش-تن
 چون دستمان بدامن داور نمیرسد

عشق تو هر روز شوری در جهان می افکند
 زانکه رویت آتش اندر آسمان می افکند
 طرّه تو خاک در چشم فلک می آورد
 غمزه تو خاک در چشم روان می افکند
 سفته میخواستیم دل را تا چرا خاک تو نیست
 سوی سینه چشم ما الهاس از آن می افکند

انتظارم مده که آتش و آب نکند آنچه انتظار کند
 روزگار از تو دور کرد مرا روزگار اینچنین هزار کند
 نیکوئی کن بدان که بارویت نیکوئی عهد استوار کند
 محققان هوارا بدل گذر نکند که در زمانه نشان وفا تواند بود
 کلید گنج بقادر سرای پرده عشق نهفته در سر تیغ فنا تواند بود

هر دیده ای که از تو سوی دل نشان برد
 گرد جهان ز خون جگر کاروان برد
 اندوه تو برد ز پی وصل هر کسی
 مرد آن بود که انده تو رایگان برد
 بر هر کسان ز منتظران تو جمعیت
 تا خود کجا زمانه تو را در میان برد

کس پشت دست دوست نبوسد چو آستین
تا زیر پای خلق نساید چو آستان
از کیسه کسان ستد و داد خود مکن
در عشق بحر باش بمعنی نه ناودان

هر روز چو من هزار گیرد	بگرفت مرا غم تو آری
گیرد غم عشق و زار گیرد	در کوی تو هر شب آسمانرا
آزم ندادی و وفا هم	آزار گزینی و جفا نیز
فریاد کنان ز نسل آدم	عالم ز نهیب غمزه تو
خلق همه بنده تو خاصه من	ای بجمال تو جهان لاف زن
زلف تو بر عارض همچون سمن	رهبر صد عارضه آسمان
نور تو بر پیرهن پیرهن	پیرهن از بهر چه پوشی که هست

(بروز نيك نماندم امید و چون ماند

که صد هزار غم هست و نیست يك غمخوار

فرشته ایست برین بام لاجورد اندود

که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار

بیباغ رفتم تا خود چه حال پیش آید

که باد راحت پاشست و ابر لؤلؤ بار

بسبزه گفتم جاوید زنده بادی گفت

سه ماه پیش نماندم بیازمودم بار

بچشم نرکس گفتم چرا پر آبی گفت

بر آفتاب و سمن بنسکرستم هموار

بیا بنمن گفتم نازه روی کشتی گفت

اگر چه عمر دو روز است نازه به رخسار

سؤال کردم گل را که بر که میخندی

جواب داد که بر عاشقان بی دینار

آسمان از دل تو آموزد سخت کوئی وسست پیمانی

از تو برسم غم خوری گونه يك نه و صد هزار آسانی

دل و جانم بعشق تو شمرند همه عالم بدین حدیث درند

تو نه ای یار ليك در غم تو همه آفاق یار يك دگرند

آهو یانند زیر غمزه تو که جز از مرغزار جان نچرند

خورش طوطیان شکر باشد طوطیان لب تو خود شکرند

پشت من کشت حلقه که درو جان فرو شدند و عشوه تو خرنند

عاشقان را چه روی با تو جز انك لب بدوزند و در تو مینگرند

بر در تو مقیم نتوان بود هوسی میپزند و میگذرنند

کار بست و مرا و نیست یاری بی یار کرا برفت کاری

بکست میان جانم از غم در جستن غمگسار یاری

سیمرخ میان مردم آید گر بوی برد ز غمگساری

الا ز برای خستن من بر روی زمین نرست خاری

آزرده یار و انتظارم شناس چو انتظار یاری

دست در هم نمی دهد کارم یا بمردی نمی کند یارم

چکنم قحط مردمست آوخ بکه گویم که راست کن کارم

خون و مالم حلال میدارند جرم اینست که عاشقی زارم

بیخ پرگار غم شدست دلم	بر چه طالع زدند پرگارم
تا بر آرم بخرم نفسی	عشق گوید که این نه انگارم
نیک عهدی کجا بدست آید	کاخر کار از او نیازارم
بر دلارام عرضه کردم حال	تا دهد رونقی به بازارم
گفتمش آن ندارم اندر عشق	پیش از این در فراق مگذارم
گفت جان میدم و حدیث مکن	بخدای ار جواب این دارم
بر یاد تو میخورم می ناب	هر می که چنین خوری حلالست
عشق تو زبان من فرو بست	یعنی که زبان عشق لالست
گفتمی بچه مانده ای درین غم	خود مشکل من همین سؤالست
زلفت به کمال دلربائیست	رویت به جمال جانفزائیست
هر حلقه ز زلف عنبرینت	آلوده خون آشنائیت
بی روی تو عقل بسته دستیست	بی عشق تو جان شکسته پائیست
گفتمی که دلت کجاست جایی (۱)	در زلف نگر نه دور جائیست
رایگان رخ نمی نماید یار	بسخن راست می نکردد کار
از فریب و عتاب او فریاد	وز حساب و کتاب او ز نهار
بادل است اینسخن نه باقالب	با سرست اینسخن نه بادستار
آسمان برک فتنه میسازد	تو بسی زو قوی تری هگذار
زانسوی چرخ چیست نیست خبر	عزم را گو برو خبر بازار
بر آئی که غم بر دل من گهاری	من از غم نترسم بیا ناچه داری
نفالم ز غم گر چه بسیار باشد	ولیکن بنالم ز بی غمکساری

بسوگند گشتی که خونت بریزم ز سوگند بگذر بقول استواری
عجب میگذارد دل پر فریبت که زنده مرا در جهان میگذاری
نیارم که با خوی تو باز کوشم چنان مینماید که تو هم نیاری

گردون سر مردمی ندارد گیتی دل خرمی ندارد
بنیاد حیات سخت سستست (۱) افسوس که محکمی ندارد
آن مردم را که نیک بودند الا شکم زمی ندارد
آسایش و امانیست بالله ز آنجمله که آدمی ندارد
اندوه چو خرمن نیازست کز بیمودن کمی ندارد
غم خور که در آستان عالم کس دولت بیغمی ندارد

خون همیکریم و فراق ترا اینچنین نقد در خزانه بسست
رایگانی یگانه شو با من گرچه چون من ترایگانه بسست
سیری از من پیرسمت که چراست زانکه ناخواست را بهانه بسست
از تو محروم من نیم تنها سود نا کرده در زمانه بسست

سرو سامان ندارد عاشق تو چه دارد گر سرو سامان ندارد
فراقت را بگو آهسته تر باش اگر با مرگ من پیمان ندارد

چه کرده ام که سزای منست هجرانت
چه گفته ام که بخون منست قربانت
که خاست در طلب تو که حلقه زلفت
ز خون او نشان دست گرد میدانست

بساخت آن رخ تابان ترا و چونان ساخت
که سوختی همه آفاق و نیست ناوانت

آه نیارم ز دل گر چه دلم خون شود
نرسم ازو بکنفس سوز تو بیرون شود
وصل نخواهم کز تو کم شود اندوه تو
بنده هجرم که زو درد من افزون شود

غمکین دلم ز داغ جفا ریش کرده ای مسکین تنم بکام بد اندیش کرده ای
بر عاشقان جفا کمی ایدوست روز و شب لیکن ز جمله بردل من بیش کرده ای
کوئی که از فراق چه رجعت همی رسد آری قیاس ما ز دل خویش کرده ای

دردی که مرا زان رخ نیکوست ببین و بن خسته دلم که بسته اوست ببین
ای دشمن اگر بکام خوبشم خواهی بر خیزو بیا و کرده دوست ببین

صدرنگ بصدحیل بر آمیخته ای آنکه زمین کار بگریخته ای
باران دو صد ساله فرو نشاند این کرد بلارا که تو آنکسخته ای

هر که که جفاهای تو بردل شمرم گویم که دگر نام و نشانت نبرم
لیکن چو بدان روی نکار بن نگرم گویم که چرا غم چنینی نخورم

امشب منم و جام می و یار ای شب تعجیل مکن بصبح ز نهار ای شب
صد شب بتو بوده ام بتمار ای شب یکشب دل عاشقان نگهدار ای شب

شب کشت چو روزم از رخ فرخ تو زهر غم من شکر شد از پاسخ تو
در عشق تو کار من بدان جای رسید کز دیده خود دریغم آید رخ تو

مارا چه از این کر همه کس بدبینند هر (۱) عیب که در ما بود او صد بیند
ما آینه ایم هر که ببیند رخ ما هر نیک و بدی که بیند از خود بیند

۵۱ - اثیر اخسیکتی

نام یا لقب وی اثیرالدین (۱) است که در اشعار خود و معاصرینش بیشتر بتخفیف (۲) و با حذف مضاف الیه استعمال شده و اگر هم نامی جز اثیر داشته بهیچ روی در اشعار و کتب تذکره یاد نشده و این میرساند که وی هم بزمان خود بذام اثیر اشتها ر یافته است
 اخسیکتی نسبت است باخسیکت (۳) از محال فرغانه که در آنجا متولد گردیده و گاهی هم تنها بهمین نسبت (۴) خود را شناسانده و نیز خویش را با عنوان ترکیبی یعنی اثیر اخسیکتی (۵) یاد میکند

(۱) تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۱۷ - ۱۲۶ و مجمع الفحصاء
 جلد اول چاپ تهران صفحه ۱۰۲
 (۲) گوید :

خلقان آز و طمع برآر از سر اثیر
 ورنه مدح گفتن خلقانش واهان

و مجیر بیلقانی راست ؛
 گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد وز اشهری که پیشه او مدح گسترست
 (۳) اخسیکت یا اخسیکت قصبه ناحیه فرغانه است رجوع شود بمعجم -
 البلدان جلد اول طبع مصر صفحه ۱۵۰ و امین احمد رازی در تذکره هفت
 اقلیم آنرا اخسی ذکر کرده است

(۴) گوید :
 اخسیکتیم که دست قدرت از مدحت تو سرشت طینم
 (۵) گوید :

آنم که برامروز برد رشك دیم جانم خردم تنم ندانم که کیم
 چون پرسیدی با تو بگویم که کیم سلطان سخن اثیر اخسیکتیم
 و نیز در راحة الصدور چاپ لیدن صفحه ۳۰۱ و ۳۲۷ و لباب الالباب
 جلد دوم چاپ لیدن ۲۲۳ و ۲۲۴ نام وی بهمین طریق آمده است

اثیر الدین شاعری ورزیده طبع و اشعار وی متین است مایه طبیعی و استعداد اصلی او با احتمال اغلب مانند شعراء نامور قرن ششم بوده و از هیچ يك پایه فرو تر نداشته چنانکه مخترعات لفظی و معنوی او که در حد خود بسیار است گواهی میدهد ولی تماثل او بتقلید دیگران که طبع بلندش را پای بند کرده و مسیر فکر و تصور او را محدود ساخته و برا از درجه نخستین در نتیجه فرو تر آورده و آنفکر توانای گرم رو که چون آفتاب جهانتاب ممکن بود سرپای عالم ادب را بنور خود فرا گیرد در مدار تقلید محدود گردیده و تنها پیر تو دیگران نور پاشی میکند

او در این رویه مانند کسی است که بتقلید طبیعت شاخه کلی از کاغذ رنگین بیاراید یا پیکری از فلز بسازد چنانکه مردم از که و مه دقت صنع و چیردستی او را تصدیق کنند و باستادیش مسلم دارند لیکن از آن شاخه کبل بوی نشنوند و طراوت نمینند اثیر الدین همان استاد چابک دست است که با کمال مهارت سبك سنائی و انوری را تقلید میکند ولی آن روح و ملاحظت که در سخن سنائی و انوریست در اشعار او موجود نیست و او اگر چه بانوری نمیرسد (۱) میتواند او را یکی از مقلدان خوب انوری شمرد

چند قصیده هم بطریقه خاقانی سروده و از عهده بر آمده و او خود را (۲) از خاقانی بر تر میداند و این گفته از انصاف دور است اشعار اثیر الدین گذشته از تأثیر معاصرین از فنون لفظی بلاغت

(۱) وایسمعی از منایسه قصائدیکه در جواب انوری ساخته بظهور مییونند

(۲) گوید :

تا در خوی خجالت جیغون کنند خاک خاقانی ثنا کر و خاقان شعر خوان

هم متأثر است و گویا او را بر عایت قوانین این فن میل وافر بوده چنانکه آثار آن در اکثر اشعار وی پیداست و بسیاری هم از ابیات وی بجهت بلاغت پسندیده (۱) و رائق است چنانکه بواسطه همین تکلف قسمتی از آنها پیچیده (۲) و سست و کنایات و تشبیهات آن خلاف غرض و دل نا پذیر میباشد

همچنان اطلاعات او از ریاضی و فلسفه که میتوان گفت در قسمت اکثر استخوان بندی ادبیات قرن ششم را تشکیل میدهد در فکر وی تاثیر بلیغ داشته و لازم لاینفک اوست و همیشه با وی همراه است تا بدانحد که در تصویر و وصف مناظر طبیعی و مظاهر عشق هم دست از دقت های فلسفی نکشیده و برخلاف روبه و منطق (۳) شعرا که باید بواسطه حسن

(۱) مانند :

اگر بخدمت این بار که نبامده ام	بجان تو که مفرمای حمل بر تقصیر
شعاع نیک بسطست و چشم شب پر تنگ	ستانه سخت بلندست و پای مور قصیر

(۲) چنانکه این بیت :

مباد اگر نکند سعی باد رحمت تو سفینه امل بنده کی رسد بکنار
که غرض او اینست اگر باد رحمت تو سعی نکند و این مباد که
نکند و تقدیم جمله دعائی و حذف متعلق فعل اگر چه بر اصول بلاغت است
ولی معنی بیت را دور کرده است و مانند این بیت :

زهی زکیسه دمهات گوش را مایه زهی بخاک قدمهات دیده را سوگند
کبسه دها کنایه از دهان و بس نا پسند و در کنایه از ریتین مناسبتر
است و مثل :

چو بر زبان ولی میروی همه شهدی چو بر دماغ عدو میزنی همه بنگی
تشبیه ممدوح به بنک با هجو مناسبتر و خلاف غرض است

(۳) زیرا نتیجه از شعر التناذ و در واقع حصول کیفیت است که
از برای شاعر دست داده قبضا یا بسطا و وسیله این غرض تصویر منظره

تصویر شنوندگان را بعالم خویش وارد کنند تا مانند شاعر یا نویسنده بهره برند یا نتیجه گیرند او بجهت دقت فکر و صنعتهای ادبی خواننده را بحیرت عجیب میافکند و از اصل موضوع چندین مرحله دور میسازد رویهمرفته اگرچه اثیر سخن خود را تالی (۱) و حی سماوی می پندارد و انصاف آنست که طبع و فکر او تواناست و بیشتر اشعار وی متین و محکم است و ترکیبات تازه بسیار دارد ولی هم بحکم انصاف و عدالت دلبستگی و فریفتگی نسبت بفنون بلاغت و معانی باریک ویرا از کمال و مرتبه بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد باز داشته و چندانکه اشعارش قوی و جزیل است رونق و آب و لطافت ذوق ندارد

اخلاق او - اثیر الدین هم مانند اکثر سخن سرا یان هم مصر خود که داستان ثروت و حشمت شعراء عهد غزنوی یا سامانی را شنیده

(بقیه باورقی صفحه قبل)

خارجی است چنانکه شاعر می بیند تا شنونده از دریچه چشم شاعر نگاه کند و آنچه اواز زشتی و زیبایی دریافته است حس کند پس تصویر منظره مانند مقدمتین است در قیاس برهانی و حصول کیفیت مانند تصدیق مطلوب و در حقیقت قیاس هم بردن خصم است در خط فکر خود که بالضرورة بحصول نتیجه میکشاند و چنانکه اگر شروط قیاس موجود نباشد نتیجه بر آن مترتب نکرد همچنان اگر شرائط تصویر ووصف کمال نیابد غرض شاعر بحصول نیبوند

(۱) گوید :

عقل با ذوق سخن های من انصاف بداد

که فصاحت ز عرب بود کنون از عجم است

خرد نبات یاسین بدین سخن دادی

اگر بلفظ دری آمدی ز چرخ نبی

و باور کرده بودند و خویش را همدوش یا برتر از گذشتگان می پنداشتند و از شهریاران آنهمه نواخت و نعمت نمیدیدند و روزگار را را دشمن فضل و شکننده بازار هنر میخواندند بر روزگار بد بین بود و نسیم وفا (۱) در گلشن ایام نمی یافت انقلاب خراسان و عراق و سائر ممالك اسلامی بخيال او ملک میکرد آوارگی و شهر گردی خاطرش را پریشان داشت و اوضاع زندگی و معیشت او را مختل میکرد و او اینهمه را نتیجه شور بختی و دشمنی خاص "روزگار با خود می پنداشت طبیعی است که عدم توقف و شهر گردی با همه فوایدی که دارد اگر چه بر عده آشنایان میافزاید ولی غالباً مردم را از داشتن دوستان صمیمی محروم میکرد اند اثر الدین که مسافرت بسیار میکرد و فرصت انتخاب دوست نمی یافت گمان میکرد که دوستی و صمیمیت همان حکایت سیمرغ و کیمیاست و بدینجهت بازمانه و مردم نظر خوشی نداشت و پیوسته بر کسادی کالای فضل و اختلال دوستی تأسف میخورده در اشعار او تعریف (۲) قناعت و آزادگی دیده میشود لیکن تاریخ زندگانی و اشعار او برخلاف این ادعا میرساند که او از راه مدح سرائی و ستایش کوئی امور معیشت خود را منظم نمیکرده و از ممدوحان صلت و انعام می خواسته و اکثر توجه او بقناعت و گوشه نشینی وقتی بوده که از ممدوح سرخورده و بی لطفی حس میکرده است

(۱) اشاره است بدین بیت اثر :

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست در دیده افلاک نشانی ز حیا نیست
و نظائر این شعر در دیوان وی و معاصرینش بسیار است

(۲) مانند این بیت :

چرا بساط سلیمان کشم بدوش چو باد چو چشم مورچه ای بس بود مرا مثنوی

در اینموقع اثیر الدین قدر و قیمت خود را می شناسد و بپستی همت و صرف (۱) فکر در مدیح خلق سر فرو نمیآرد و چار گوشه عزت را با شاهی هفت کشور برابر میداند و گاهی هم علت گوشه نشینی خود را نداشتن مدوح لائق و مستمع دانای شمارد

او بشهادت اشعارش بکقسمت زندگانی خود را در طلب شهرت و تهیه وسائل معیشت از راه ستایشگری صرف کرده و عمری نیز در طلب (۲) اکسیر تباہ گردانیده و آخر الامر بغلط بودن فکر خود پی برده و بر فوت روز های خرم عمر در طلب اکسیر تأسف بيشمار خورده ولی ظاهر از مدح سرائی پشیمان نشده است

تعصب مذهبی هم در دماغ او جایگیر بوده و در نزاعهای (۳)

(۱) در موقعیکه قنبر الدین عربشاه نسبت بوی کم لطف و اثیر عصبانی شده گوید :

ای نفس شرف پذیر هان و هان	خود را ز شمار هر خسی مشمر
در مهد رعایت تو طفلی هست	زاده چو مسیح ناطق از مادر
بر گردن او خراج نه گردون	در پیکر او روان دو پیکر

(۲) خود وی گوید :

مرا بصنعت اکسیر در تبه شد دل و گر چه آفت مغزست صنعت اکسیر

(۳) نزاع و عصبیت حنفیه و شافعیه اگر چه قدیمی بود ولی در قرن

(۶) بی اندازه شدید شد و بسیار میشد که فریقین مدارس یکدیگر را خراب میکردند و کتابخانه هارا میسوختند و اثیرالدین حنفی مذهب بوده و در قصیده ای که مطلعش اینست :

عرض داد از چابکی خورشید شمعی بیرهن

در جلال آسمان بر مهد اطفال چمن (کذا)

تعصب مذهبی بخرج داده و برضد مبتدعان و در تحریک حنفیان ایاتی آورده است

حنفیان و شافعیان که در زمان وی اکثر شهرهای ایران را فرا گرفته بود
ابیاتی سروده و حنفیان را برآرامش و سکونی که در یکی از وقایع داشته
اند ملامت کرده و آتش کین و تعصب آنطائفه را دامن زده است

بعضی از تذکره (۱) نویسان نوشته‌اند که او مرید نجم الدین احمد
بن عمر خیوقی معروف بنجم الدین کبری مقتول سنه ۶۱۸ بوده و
ظاهراً این سخن (۲) اصلی ندارد

سلاطین معاصر - ۱ - رکن الدین ارسلان بن طغرل ۵۵۵ -
۵۷۱ پیش از آنکه وی بسلطنت رسد ظاهراً اثیر بواسطه انقلاب (۳)
خراسان بر اثر فتنه غزان و اختلاف امراء سنجری و پایمال شدن شهرها
بهراق گریخته بود و هنگام آنکه ارسلان بن طغرل بنایمردی شمس الدین

(۱) آتشکده مجمع الفصحاء جلد اول چاپ تهران صفحه ۱۰۲

(۲) چه نجم الدین مرید عمار یاسر و اسماعیل قصری بوده و این-
هر دو از مریدان ابو النجیب عبدالقاهر سهروردی بوده‌اند و او در سنه ۵۶۳
وفات یافته و اثیر الدین هم بگفته مؤلف آتشکده در سنه ۵۷۰ و بروایت
مجمع الفصحاء سنه ۵۶۲ در گذشته و مسلم است که نجم الدین هم سال ۶۱۸
در واقعه خوارزم و هجوم مغول بقتل رسیده و در آنوقع هفتاد سال داشته و
بنا بر این در موقع وفات اثیر یا نا بالغ یا هنوز برنائی اندک سال بوده و در
عالم سلوک قدم میزده و صلاحیت قطعی نداشته است
(۳) گوید :

بنده گریز یابست از وحشت خراسان

چون از چماق ترکان اموال خورده عامل

و اینکه دولت‌شاه گوید که او بقصد معارضه خاقانی از خراسان عزیمت کرد و در راه
بخدمت ارسلان رسید گذشته از اینکه خلاف عادت است با گفتار خود اثیر هم
موافق نیست .

ایلدگز بدارالملک همدان آمد و بتخت نشست اثیر قصیده ای (۱) در
 نهنیت وی سرود و شعر او پسندیده (۲) خاطر شاه افتاد و او را نزدیک
 ساخت و برکشید و صلت بخشید لیکن شاه دشمنان قوی داشت و گاهی
 بابخاز و زمانی بری می‌تاخت و همواره گوش فرا شعر نمیتوانست داد و
 اثیر بی باز پرس و صلت می‌ماند دشمنان (۳) طعنه میزدند و اثیر شکایت
 بشاه میبرد و شاید سود نمیدید ناچار عزیمت سفر کرد و نزدیک دوسال (۴)

(۱) مطلع آن چنینست :

بفراخت رایت حق برتافت روی باطل

الب ارسالان ثانی شاه ارسالان طغرل

(۲) گوید :

داد قربت خسرو اعظم مرا بر گزید از جمله عالم مرا

چون ملک بر چرخ گردان کرد جای رای سلطان بینی آدم مرا

عقل کل در ماجرای غیب داشت بر طفیل مدح او محرم مرا

تا قیامت پیرده احسان او کرد متواری ز چشم غم مرا

(۳) گوید

خران شعر که خود را همال من شعرند

نهفته اند به افسر سران بی افسار

مرا چو بر رهشان اوقتم پیاده چو آب

شکن دهند بدان چند نازک رهوار

دگر بطعنه بی جامگی بمالندیم

که اطلس و قصبش نیست جامه و دستار

(۴) گوید :

قرب دو سال شد که نه بر حسب آرزو

دورم از این جناب خجسته باضطرار

از سلطان دور بود تا بار دیگر گویا (۱) بسال ۵۶۹ بارسلان راه یافت چنانکه بدینسفر و بازگشت در قصائد خویش اشاره میکنند اوقاتی که او در همدان بود بزرگان دولت و رئیس علویان (۲) همدان یعنی فخرالدین علاءالدوله عربشاه را نیز میستود و تنها شاعر خاص شاه نبود

(۱) در ضمن قصیده ای که از بازگشت خود سخن میراند بمرض ارسلان و صحت او اشاره میکند و حدوث بیماری وی بسال ۵۶۹ بوده است رجوع شود براحه الصدور چاپ لیدن صفحه ۲۹۹

(۲) علویان همدان که در قرن (۶) شهرت و قدرتی عظیم داشتند از فرزندان امام حسن (ع) بودند و در قرن پنجم و چهارم نیز در همدان حرمت و حشمتی بدست آورده بودند چنانکه صاحب بن عباد دختر خود را بابوالحسن علی بن حسین حسنی همدانی تزویج کرد و ابوهاشم زید الحسنی از افراد مشهور اینخاندانست که از جانب مادر نسب وی بصاحب بن عباد می پیوست و او مدت ۴۷ سال یعنی از سنه ۴۵۵ تا سال ۵۰۲ که درگذشت باکمال نفوذ در همدان زندگی میکرد و خواسته بیشمار گرد کرده بود چنانکه برکیارق صد هزار دینار از وی گرفت (ابن الاثیر حوادث سنه ۴۹۴) و بسلطان محمد بن ملکشاه نیز هفتصد هزار دینار از خزانه شخصی خود پرداخت و پس از وفات وی سلطانمحمد دویست و پنجاه هزار دینار دیگر از بازماندگان او بستاند (مختصر تاریخ السلاجقه طبع مصر ص ۸۹-۹۳) و هم علاءالدوله که بدست یکی از اعوان ابوالقاسم درگزینی وزیر محمود بن محمد ۵۱۱-۵۲۵ در حدود سنه ۵۲۰ بقتل رسید از همین خاندان و رئیس همدان بوده است دیگر فخرالدوله بن ابی هاشم است که از جانب طغرل بن محمد پس از پرداخت بیست هزار دینار در سنه ۵۲۶ ریاست همدان یافت دیگر تاج الدین دولتشاه بن علاءالدوله که از بزرگان و معاصر طغرل بن محمد بود

دیگر از مشهوران اینخاندان فخر الدین دلاءالدوله عربشاه است که در اواسط قرن (۶) نفوذ بسیار بهم رسانیده بود و ارسلان بن طغرل خواهر او را بزنی

۲ - شمس الدین اتابک اعظم ایلدگز ۵۵۵-۵۶۸ اگر چه پیش از آنکه نام رکن الدین ارسلان بشهریاری برآید وی در اران و آذربایجان نفوذی هر چه تمامتر داشت و مسعود و محمد شهریاران سلجوقی در نگهداشت جانب وی اهتمام داشتند لیکن پس از فرمانفرمائی ارسلان که مادرش زوجه ایلدگز بود در تمام بلاد عراق و آذربایجان نافذالامر گردید و معنی سلطنت او را حاصل گشت انیرالدین که در عراق میزیست بمدح او قصائد میسرود و نواخت وصلت می یافت و چنانکه از قصائدوی بر میآید دشمنان انیر خاطر اتابک را بر وی متغیر ساخته و دستاویزی بسته و او را بکفر متهم (۱) ساخته اند و او در معذرت و شکایت قصیده ای

(بقیه باورقی صفحه قبل)

گرفت و آخر الامر بدست طغرل بن ارسلان کشته شد ۵۸۴
و همین فخرالدین عربشاه است که انیرالدین در مدح وی چندین قصیده بنظم آورده و او را شاه قهستان میخواند
عزالدین خسرو شاه بن علاءالدوله عربشاه هم از این خاندان و از مدوحن انیر است و از راحة الصدور بر میآید که خسرو شاه در زمان تألیف آن یعنی سال ۵۹۹ هنوز در حیات بوده ولی لقب وی در آن کتاب فخرالدین است و گویا این لقب پس از قتل پدر بوی داده اند و در زمان پدر عزالدین لقب داشته و هموست که بسال ۵۹۲ بدست میاجق مجبوس گردید
امیر سید مجد الدین همایون پسر علاءالدوله و برادر وی عمادالدین مردانشاه هم در تاریخ راحة الصدور نامشان آمده و گویا بر ریاست نرسیده اند
برای زیادت اطلاع از احوال اینخاندان رجوع شود ب راحة الصدور
صفحه ۴۵ و ۴۶ و ۱۶۳ و ۱۶۴ ۳۰۱ — ۴۷۶ و مختصر تاریخ السلاجقه
طبع مصر صفحه ۸۹ — ۲۷۶

(۱) گوید :

تنها مرا بر این سخن از کفر لازمست بنگر چه واجبت بر آنکسکه کافر است

سروده و آینه پیش روی کار داشته و صورت حال خود را بر رای اتابک
فرا نموده است

۳- اتابک جهان پهلوان نصرة الدین محمد بن ایلدگز ۵۶۸-۵۸۱
که از امیران شاعر نواز و ممدوح بسیاری از شعرا بوده و اثیر در
مدح وی و برادرش مظفر الدین قزل ارسلان قصیده ای ساخته و هر دو
برادر را ستوده ولی اتابک جهان پهلوان باریق وی مجیر الدین بیلقانی
که ذکر وی بیاید عنایت بیش داشته و بدینجهت اثیر کمتر بمدح وی
خاطر خویش را مشغول داشته است

۴- مظفر الدین اتابک قزل ارسلان بن ایلدگز ۵۸۱-۵۸۷
که یکچند فرمانروای آذربایجان بود و آخر الامر دعوی سلطنت کرد (۱)
و پنج نوبت گرفت و اکثر سخن سرایان عراق و آذربایجان و بر استوده اند
و او اثیر را (۲) برغم برادر که مجبور را پرورش میداد بر کشید و منظور
عنایت ساخت و اثیر یکچند مدایح سرود پس بعزت نامعلومی (۳) در خانه
نشست حامدان فرصت غمز یافتند اتابک رنجید و اثیر بمعذرت برخاست
که شاه مرا از خدمت مستغنی کرد و نانیاره بخشید چندانکه زبان سپاس
نماند و گوشه گیری بدینعلت است

(۱) سنه ۵۸۷ رجوع شود بمختصر تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحه ۲۷۷

(۲) رجوع شود بجلد دوم از لباب الالباب چاپ لیدن صفحه ۲۲۳

(۳) در قصیده ای که ملامش اینست

چون کرد دبدبان افق چشم خفته باز میگفت با سیاهه ظلمت سپیده راز
بدینمعنی اشاره کرده است و نگارنده دیوان وی از کتابخانه دانشمند معظم
ملك الشعراء بهار بدست آورد و مدتی دراز از مطالعه آن بهره مند بود

شعراء معاصر مجیر الدین بیلقانی که با یکدیگر همچشم بوده و
و بتعریض و تصریح یکدیگر را هجا گفته اند خاقانی که بروایت
دولت‌شاه (۱) اثیر الدین بقصد معارضه وی عزیمت عراق و آذربایجان کرد
و اثیر در قصائد خود مقلد اوست و بر طرز وی میرود و با این همه
طعنه‌های (۲) سخت بوی زده و یکی از قطعه‌های او را جواب گفته و
دعاوی خاقانی را بخیال خود رد کرده است

وفات او مؤلف مجمع‌النصحا وفات او را بسال ۵۶۳ میدانند
و غلط است زیرا اثیر الدین تا سال ۵۶۹ حیات داشته چنانکه از اشعار
او مستفاد است و مؤلف (۳) آتشکده وفات او را بسال ۵۷۰ و نویسنده
شاهد صادق سنه ۵۷۷ شمرده و بر بطلان ایندواکنون دلیلی در دست نیست

نو کن روش را داستان بشکن طلسم باستان
هم روز نامه این بخوان هم کار نامه آن بدر
خیز ای عزیز معنوی در ملک سلطان نوی
هر چند کانجا خسروی هم شهر کنعان آی در

(۱) تذکره دولت‌شاه چاپ لیدن صفحه ۸۰

(۲) مانند :

باری فراخ سال سخن بیند آنکه گفت فحط وفاست در بنه آخر الزمان
و مصراع اخیر از خاقانی است و ابتدای قطعه خاقانی اینست :
خرد خریطه کش خامه بنان من است سخن جنبه بر خاطر و بیان منست
و اثیر گوید :

کره کشای سخن خانه توان منست خزینه دار روان خاطر روان منست
و این دو قطعه در تذکره دولت‌شاه صفحه ۸۱ - ۸۲ مضبوط است

(۳) جلد اول از مجمع‌الفصحا چاپ تهران صفحه ۱۰۲

دُرّی بدرباکن نشب مرغی بستان کن طرب
 ماهی بگردون آی شب نوری ببالا کن سفر
 ای خواننده تاریخ قدم در خط محدث کش قلم
 وای شاخ عالم را تو نم در بیخ عالم زن تبر
 تاکی پریرویان کنش برجیشکه دل کرده خوش
 زان پرده یاقوت فش بنمائی در بگشای در
 ماه تو در مشک بخم لعل تو در جزع دژم
 شهیدست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر
 فردوس دنیا کوی تو حورا ز خیل روی تو
 در زلف عنبر بوی تو هم شام ساکن هم سحر

در کردن بستان نکنی دست همچو عقد
 آوارگی نبرده چو کوهر ز خانمان
 ای دولت آشیان تو بر شرفه فلک
 دام زمین چه میکنی و دانه زمان
 بر چارسوی عنصر هنکافه ایست گرم
 پرهیز کن ز جیب شکافان بی نشان
 تاکی ز تاب کوره بسوزی بیوی گل
 تاکی ز آبروی بر آئی برای ناب
 دوران مخرقه است چه فضل و چه انتساب
 طوفان آفتست چه بام و چه ناودان

خواهی کزین خلاب برائی گلاب وار

بکره چو گل متاب سر از تاب امتحان

ای کمین گاه فلک ابروی تو آبروی آفتاب از روی تو

کس نداند تا چه ترکی میرود با جهان از طره هندوی تو

کرد خلقی را چو غنچه چشم بند یک فسون از نرکس جادوی تو

ای بخوبی پای بوس عارضت ماه آمده

دست نقص از دامن حسن تو کوتاه آمده

هر شب از بحر خیالت مردم چشم باشک

حجره را آبی زده پس بر سر راه آمده

خدمت جهال کم کنم که فروست یابه نظم ز قد کوتاه افهام

آنها که چار گوشه عزالت میسر است

کو نوبه پنج کن که شه هفت کشور است

چون کاهلان بسبزه گردون فرو میای

کین سایه زار اگر چه شکوفه است بی بر است

کام طمع بعالم صورت چه خوش کنی

کین نقش شکر است نه معنی شکر است

در قرص مهر و کرده مه منکر و بدانک

بی این همه صداع دو نانی میسر است

از سالکان صادق پروانه ماند و بس

کو در طواف کعبه همت مجاور است

گفت آفت سر است و خموشی هلاك سر
 در اختیار زین دو یکی تن مخیر است
 نخته بند آهنین افکنددی بر پای آب
 چون زشیدائی همی بگذشت زنجیر غدیر
 از پی تجدید آئین ملوک باستان
 مجلسی چون خلد فرمودی بخوبی بی نظیر
 خاك صحن و آتش جامش بغارت میدهد
 هر زمانی رخت باد سدره و باد سدید
 زخمه منقار شکل مطربش تلقین کند
 بلبلان باغ را ترکیب اوزان صفیر
 ز آتش منقل هوای او بوجه اعتدال
 صد هزاران جنت الفردوس دارد در ضمیر
 چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشی
 از طربناکی و بی باکی حباب زود میر

آنچه بر من ز دل و دلداری است چون دهم شرح که بس بسیار است
 من اگر بیدل و یارم سهل است چون درین حادثه دل با یار است
 صبر گفتا که حمایت کنم دبدم او نیز بحال زار است

آمد و شد بر سر کوی نو کار پای نیست
 چون بدینسان خدمتی نازک بود بر سر نویس

هر شبی قندیل زر اندود این نیلی رواق
 باغ بزم آرای را پر شمع رخشان میکند

از طبقهای نثار ابر طاس سر نکوت
موکب اقبال کدل را کوهر افشان میکنند
لاله را آتش زده بر سر زکال اندر کنار
با دو روزه عمر تدبیر زمستان میبکنند

ای نفس شریف پذیرهان و هان خود را ز شمار هر خسی مشمر
چون مار ز خاک طعمه کن بنشین لشکر چه کشی چو مور بهر خور
آلوده مشو که سر فراز آمد از غایت پاکدامنی عرع
بندهش ز خاکساری همت دنبال خسان مدار چون صرصر
در تعزبت کدل کرم بنشین دراعه کبود همچو نیلوفر

صدر و گاه فلک جاه تهی ماند ز ماه
جگر شب رخ خورشید بر اندود ز آه
وای کان غنچه نو زاد فرو ر بخت ز بار
آه کان خسرو نو عهد در افتاد ز گاه
کرد و حشت که فشانده است بر آن دست چو ابر
ابر ظلمت که کشیده است در آن روی چو ماه
این نه دزدیست که از وی بجهد کس بجزع
و این نه بحریست که از وی گذرد کس بشناه

شاه مرصع کند قراب ولیکن زیور اصلی ز معدن آرد صمصام
جسم بجان یافت خلقت ار چه بصورت کسوت ارواح کشت صدره اجسام
از پف هر ناقص این چراغ نمیرد نور الهیش ضامن است با تمام

جانرا هوس نظاره رویت بر غرقه چشم تازد از زندان
زی مجلس تو چو تحفه ای آرم دل میگوید که بر طبق نه جان

هر که دست آویز او طرف کمند زلف تست
دولتش بر بام این پیروزه منظر می‌کند

مطرب سماع بر کش و ساقی شراب ده
ایام را بمار فلک را ج-واب ده
زاری و یارب از پی روزی دگر بنه
امروز کوش هوش بیانک رباب ده
ترشی نه رسم شاهد و ساقیست خوش درای
دردی نه شرط عاشق صافیست ناب ده

نمیتوان بسر سر روزگار رسید
که خانه بسته دراست و نظر شکسته کلید
سپید گشت چو چشم شکوفه چشم امل
که در بهار فراغت گل شکفته ندید
بر این چهار چمن خنده ای چو غنچه که زد
کجا بسوزن خاری جهان دلش نخلید
ببزم کیتی منشین و گری نه ساغر وار
بخون سپار دل و دیده را بجای نبید
بدام مرک بر آویخت صد هزاران مرغ
که حرصش از سر منقار نیم دانه نچید

کجا شد آنکه خدنگش دل ستاره بدوخت
 کجا شد آنکه حسامش سر ستم ببرید
 کر مایه گیرد از رخت ای دلبر آفتاب
 عاشق شود زمانه بصد دل بر آفتاب
 ماند است جمله دیده ازین منظر بلند
 هر روز در نظاره آن منظر آفتاب
 سرو در خدمت بالای تو بر بست قبا
 لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه
 خرقه درد تو دارد دل عالم که بشب
 ازرق چرخ ملمع کنند از عودی آه
 چون تقی برفکنی نور زند موج چنانکه
 نرسد مرغ نظر سوی تو الا بشناه
 تا نمازی نشود دیده من بنده باشک
 عشق دستور نباشد که کنم در تو نگاه
 بد سگال ار در کین تو زند فارغ باش
 نقش کاقبال نگارد نشود زاب تباه
 که بر اطراف چمن غلطد بپهلوی آفتاب
 که در آغوش نسیم آید بشوخی یاسمن
 عود سوز لاله را مشک تبیت در کنار
 عود ساز بلبلان را راه ارغن در دهن
 غنچه راره کرده همچون ساغر اندر وقت نوش
 زلف مشکین بنفشه روی میفام سمن

برده انگشتان چراغ افروخت دست ارغوان
 تا که شمع ساق نر کس سرنگون دارد لکن
 چون غراب اندر پیکه خیزی علم بیرون زنیم
 سوی طاوسان بستانی هزار آواو من
 چرم خرطبهان عیسی نام بیرون کس ز سر
 چند پوشی صدره طاوس بر قد زغن
 گر بضاعت دار شرعی سود بشناس از زیان
 ور عروس آرای فرعی خلع وادان از کفن
 حمله رو باروی باید کرد چون شیر عربین
 روبه آسا چند ازین در هر پسی دستان و فن
 خلوت اعجاز و آنکه سحر کاری پرده در
 در که فردوس و آنکه عنکبوتی پرده تن
 کریم طبعا بر ساحل توانائی
 بکن هر آنچه بغرقاب عجز نتوانی
 همای همتی ویرانه فلک بگذار
 که بوم شوم کنند کدخدای ویرانی
 هنوز دستگهت یکدو مشت خاک بود
 هر آن گهی که مسلم کنی جهان بینی
 محک نقد برون کن که سخت نزدیک است
 عیار ملک سلیمان بفقر سلطانی
 تو مرد نام نکو باش زانکه کم یابد
 نشان نام نکو مرد آبی و نانی

بمال فانی در عمر ذکر باقی خر
که تا بذکر پس از عمر جاودان مانی

خاتون زمان بدست شبگیر	بر داشت ز چهره پرده قیر
چشم خوش اختران فرو بست	از غمزه بخنده تماشیر
سرحان سحر قضیب دنبال	در قوسه چرخ راند چون تیر
اونار زبانهای اونار	بر چنك افق کشید تقدیر
پس دست زنان خروس قوال	آهنگ بلند کرد بر زیر
من نیم غموده نیم بیدار	کامد نفس شمال شبگیر
سرد و ترو خوش مزاجی اورا	همچون دم غمگنان بتائیر
رخاستمش پهای حرمت	بر دست نهاده دست توفیر
جانم بزبان عذر گویا	کای عکس نمای چرخ تزویر
ای هفت زمین ز تو بنز هست	وای هشت جنان ز تو بشویر
راغ از تو پر از متاع خر خیز	باغ از تو پر از نگار کشمیر
آیا خبر از کجاست پیرسم	گفت از در خسرو جهانگیر

خداوندا درین ایوان که کوئی	بهشت است آفریده فرهی را
بفرخ فال می خور تا مغنی	دهد بالا سماع خرگهی را
ز اول منزل دل نا در لھو	مدان چون می رفیقی همراهی را

خورشید بامداد نخندد بدان تری
کلبرك چاشتگاه نباشد بدان خوشی
دور از تصرف لب و دندان حاسدان
شیرین تراست لعل توچندان که میچشی

بر خوانچه مینای فلک خود همه قرصی است
 وان هم ز پی کرسنه چشمان چو ما نیست
 هر لحظه جوانی بکشد عالم اگر چند
 جز بر سر پیران اثر کرد و غا نیست
 آسایش و سیمرغ دو نامست که معنیش
 یا هست و در ادراک نمیآید و یا نیست
 خاکبست میان خانه افلاک و لیکن
 چندانکه ببندد ره سیلاب بیلا نیست
 کمتر بود از یک نفس امید فراغت
 گر هست ترا حاصل و الله که مرا نیست
 الحق کهر سخت نمین است امان لیک
 افسوس که بر صفحه شمشیر بقا نیست
 روی دل ازین شاهد بد مهر بگردان
 کاینجا که جمالت علی القطع وفا نیست
 زین عالم خونخواره دلی خونشده چون لعل
 دانم که مرا هست ندانم که کرا نیست
 در باغ جهان گلبن امید ز تخم نیست
 کورا بچنین آب و هوا نشو و نما نیست
 ای شمع زرد روی که در آب دیده ای
 سر خیل عاشقان مصیبت رسیده ای
 فرهاد وقت خویشی میسوز و میگذاز
 تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده ای

یکشب سپند آتش هجران شوی چه باک
شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده ای
باری بیاد داده ای ارنه چرا چو من
بدرنگ و اشکبار و نزار و خمیده ای
آنرا که نور دیده گمان برده ای تو خود
دائم در آب دیده از آن نور دیده ای
مرغی چنین شگرف که در حد خود توئی
پروانه را بهم نفسی چون گزیده ای
آری تو خود چو از مکسی زاده ای باصل
امروز نیز با مکسی آرمیده ای

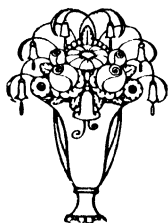
یاد میدار که از مات نمیآید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
تو نکفتی که وصالم برساند بخودت
راستی نیک رسانید که چشمت مرصاد
گله وصل تو با هجر تو میگفتم دوش
که ستمد عمر وزو هیچ بجز غم نگشاد
در میان روی بمن کرد خیالات که اثیر
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار زیاد
عشق ما مظلومه کس بقیامت نبرد
که ز تو عمر ستمد در عوض عشق بداد

امروز میی در کف و یاری در پیش
دستی بزن از حدیث فردا منهدیش

و آنروز که چشم برکنی ای درویش
در رحمت او نگر نه در کرده خویش

سودای میان تهی ز دل بیرون کن
از ناز بکاه و از نیاز افزون کن
استاد تو عشقت بدانجا چو رسی
او خود بزبان حال گوید چو کن

ابزد دلکی مهر فزایت بدهاد
زین به نظری باین کدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دل‌فریبی و جمال
داری همه جز وفا خدایت بدهاد



۵۲ - جمال الدین اصفهانی

لقب وی جمال الدین و نامش محمد و اسم پدر او عبدالرزاق است و در کتب تذکره (۱) نام و نسب او بهمین صورت آمده و گاهی نیز لقب او را بنام پدر اضافه کرده و جمال الدین عبدالرزاق گفته اند بعضی (۲) از تذکره نویسان ازین نکته غافل گردیده و لفظ جمال الدین را لقب و عبدالرزاق را نام وی پنداشته اند و آن غلط است

خاندان (۳) جمال الدین از طبقه فضلا و شعرا نبوده اند و چنانکه از اشعار وی و اشارات بعضی تذکره نویسان مستفاد است او یا خاندانش بشغل زرگری می پرداخته اند و او بگفته (۴) کمال الدین پسرش ازدکان رخت زی مدرسه آورد

- (۱) رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ لیدن صفحه ۴۰۲ و راحة الصدور طبع لیدن صفحه ۳۳
(۲) مانند مؤلف آتشکده که گوید « جمال الدین وهو عبدالرزاق »
(۳) گوید ؛

من کیم در همه عالم آخر
یا که بود ستند اصل و سلفم
و در اشاره بزرگری گوید ؛
شاعر زرگر منم ساحر زرگر توئی
کبست که بادو بروت ز مادر کشخان برد
و بقرینه اینکه پدر خاقانی دروگر یعنی نجار بوده میتوان استنباط کرد
که شاید پدر جمال هم بزرگری اشتغال داشته ولی این سخن عوفی « زرگری
که آفتاب در صنعت صیانت شاگرد خردکاری او بودی » میرساند که خود جمال
زرگر بوده است

(۴) کمال الدین گوید ؛

نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی
رخت زی مدرسه آورد زدکان پدرم

جمال‌الدین از بزرگان شعرای عراق و سخن‌سرایان نامور قرن ششم است و اشعارش حاوی عمده فنون نظم از غزل و مدح و حکمت و وعظ می‌باشد و غالباً لطیف و دلکش است و گاهی نیز مضامین دلپسند دارد و با آنکه نتایج (۱) طبعش آب روان را ماند و آثار تکلف در آنها کمتر محسوس است از تأثیر قواعد (۲) بلاغت و صناعت سازی فکر هم عاقل نیست و با آنهمه دقائق سهولت عبارت و سادگی ترکیب ممتاز است او در فن قصیده سبک خاص ندارد و بیشتر قصائد وی بتقلید سنائی و در طریقه ای شبیه برویه انوری یا مسعود سروده شده و بیایه قصائد آنان نرسیده است و بخصوص چند قصیده که در جواب و بتقلید یارهای از قصیده‌های سنائی نظم کرده باهمه رنج خاطر و تعب روان چه از نظر فکر و اساس مضامین و چه از حیث اسلوب از سنائی بدور افتاده اگر چه این مرد دو استاد در انتقاد زندگانی مادی و دنیا پرستان هم اندیشه و هم آوازند

و در آنقسمت که به پیروی انوری سروده است ملاحظه و ظرافت بسیار بکار برده و در روانی لفظ و صراحت فکر از انوری برتر است

(۱) این تشبیه از اشعار خود او مقتبس است چنانکه گوید :

به غزل‌های همچو آب روان بدیج چو لولوی مکنون
سبک‌چور و خفیف و سلس چو طبع لطیف روان چو ماه معین و قوی چو رای حکیم
(۲) مانند این بیت :

بتیغ صبح میان فلک دو نیمه‌گذار اگر خلاف تو گفته است چرخ یا کردد است
که قطع نظر از لطائف معنوی مصراع اول مقارنه جمله اخیر (یا کرده است) با جز اول « اگر خلاف تو گفته است » و تقدیم جمله جزا بر شرط که مستلزم تحقیق جز است پس نیک افتاده است

چنانکه از جهت یکدستی شعر و متانت سبک فرسنگها باز پس مانده است در اکثر قصائد وی تأثیر اسلوب غزل محسوس است و آنجزالت معهود که پیشینیان در قصیده ملتزم بودند در اشعار وی دیده نمیشود و بجای آنکه درین شیوه رنج برد در حد امکان بر لطافت جامه های شیوای خویش میافزاید و تاحدی قصیده را بغزل نزدیک میسازد

غزلهای وی در ردیف اول از غزلیات آنعصر است معانی لطیف و الفاظ نرم و دلانور دربر دارد و در دلبائی سوخته دلان بد بیضا میکند بدانحد زیباست که توان اورا نسبت بسعدی چون سپیده دم نسبت بخورشید عالم افروز گرفت و یقین است که چون وی در اواسط تحول غزل اتفاق افتاده همه غزلهای او بیکدستی غزلهای سعدی نخواهد بود و بهمین جهت

(۱) برای توضیح اینسخن رجوع شود بدینقصیده جمال‌الدین :

الحدار ایفاقلان زین وحشت آباد الحذار الفرار ایفاقلان زین دیو مردم الفرار
که در جواب این قصیده سنائی است :

ایخداوندان مال الاعتبار الاعتبار ایخدا خوانان قال الاعتذار الاعتذار

و این معلوم است که وعظ گوئی سنائی مبتنی بر اصول عرفان و از آن جمال بر ظواهر شرع مبتنی است و تفصیل مقال را درین مختصر گنججایش نباشد و پس از مقایسه این دو قصیده از جنبه لفظی مقرر میگردد که سنائی در ۱۰۳ بیت که مجموع قصیده است ۱۵۴ ترکیب اعم از وصفی و اضافی آورده که ۲۲ ترکیب آن با احتمال فریب یقین از مختصرعات خاطر اوست و جمال را در ۸۱ بیت که متضمن ۱۱۰ ترکیب است هیچ ترکیب تازه نیست قطع نظر از محاسن لفظی و معنوی دیگر که بیان آن در حیز تحمل این مختصر ننگد

در این جزو از اشعارش افکاری (۱) بیرون از روبه غزل گویان و التزاماتی که از دلبائی غزل میکاهد بنظر میرسد چنانکه (۲) بعضی از افکارش با اندک تصرفی در ضمن اشعار استادان باز پسین آمده است

جمال الدین بر حسب معمول آن عصر در آداب عربی و باحتمال اقوی در مبادی علوم برهانی و نیز در علوم شرعی رنج برده و در

(۱) مثلاً گوید :

سخت آشفته جمال خودی در چه نوعت این ز بیخودی
هر دم بی وفا همی خوانی راست گفتی هزار بار خودی
مسلم است که این نوع سخن نسبت به مشوقان بارویه عاشقان و غزل
سرایان سازگار نیست و همچنین گاهی ردیفهای سنگین که از لطافت غزل میکاهد
التزام کرده است مانند غزلی که مطلعش اینست :

دل درد تو در میان جان بسته است جان در طلب تو بر میان بسته است
(۲) مثلاً سعدی بعضی مضامین از جمال الدین گرفته و از وی بهتر ساخته

است مانند مضمون این بیت :

از دل و دوست بدادم من و میباید ساخت که کسی از دل و از دوست بداور نشود
که سعدی چنین گوید :

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس درد احبا نمی برم به اطبا
و جای دیگر گوید :

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان شاید که دست جور بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفتا کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه
و نظیر این فکر بسیار توان دید که این دو استاد هر دو در شعر
آورده اند ولی فی الحقیقه سعدی همه آنها را از جمال بهتر و زیبا تر
سروده است

و اول بار سخن سرای یگانه آقای ملک الشعراء بهار که مدتی دراز
بربنده منت نهاده و نسخه دیوان جمال الدین را لطف کرده اند بنده را بتوافق
فکری ایندر استاد متوجه ساختند

اشعار (۱) خود بدانستن آنها مینازد و تأثیر اشعار عربی و فنون دینی در فکر او محسوس و روشن است لیکن علوم برهانی اگر هم آموخته باشد در مغز وی چندان مؤثر نیفتاده و او هم چندان بدرستی (۲) و صحت آن عقیده نداشته و در نتیجه برخی (۳) مضامین اشعارش پایه متین ندارد و وجهه

(۱) گوید :

علوم شرعی معلوم هر کس است که من زهیچ چیز دزین شیوه کم قدم نزنم
اگر بنظم رسد کار و شعر باید گفت تو خود بگوی که اینجا ی هیچ دم نزنم
حدیث فضل رها کن که آن نمیگویم که گرچه میرسد لاف فخر هم نزنم
و در اشعار او اشاره بآیات عربی موجود است چنانکه گوید :

ملک ورد الله اکبر گزیده فلك بانك السيف اصدق گرفته
که اشاره است بسین بیت از قصیده معروف ابوتام طائی در فتح عموره
السيف اصدق انباء من الكتب فی حده الحدين الجد واللب
و مانند این بیت :

خاندانی از مرگ تو خراب شده است که عالمی ز غم تو خراب می بینم
که گویا ازین بیت اخذ شده :
فما كان قيس هلكه هلك واحد
و این بیت :

چرا دشمن همی شای فزاید که دشمن را ازین ضربت امان نیست
که ظاهراً ازین بیت است
قل للشامتین بنا افقوا
(۲) گوید :

ره بر آنست کم خوان قصه یونانیان اصل اخبارست مشنو قصه اسفندیار
(۳) گوید :

چند خواهی سود در مطوره کون و فساد بکری بر نه قدم بر بام این نیلی حصار
تابه بینی صورت هر چیز را چونانکه هست تانو بشناسی سراز دستار و گوش از گوشوار
یقین است که پیش از آنکه انسان بر بام این نیلی حصار برآید یعنی

استدلالی آن سست و نامستقرار است و گاهی نیز این بی تناسبی فکر به جنبه ادبی سرایت کرده و از آثروى هم نامناسب شده است

اخلاق او جمال الدین سخن در زهد (۱) و ترك بسیار میگوید و خلق را بنعم اُخروی میخواند و زندگانی مادی را بس حقیر و مختصر می‌شمارد و از تتبع دیوان و برابر داشتن افکارش این نتیجه بدست می‌آید که او آخرت (۲) را چنانکه ارباب دیانات و پیروان ظواهر شرع تصور میکنند

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

کالات افلاك را دارا شود و آنچنان گردد که تباهی بدو راه نیابد چنانکه خاصیت جرم ابداعی است سراز دستار و کوش از گوشوار بخوبی باز میشناسد و معنی مثل له یعنی تمیز اصل از فرع هم در زیر این نیلی حصار حاصل است و فراز آن الاصل واحد نیست و هو الواحد الحق تعالی جده و اگر مصراع اخیر را «تاتو نشناسی» بصورت فعل منفی بخوانیم هم حاصل درستی ندارد چه سراز دستار نشناختن کنایه از بیخودی است و بیخودی و محو از احوالند و آنکه صورت هرچیز را چنانکه هست می بیند صاحب مقام تمکین است و احوال آنها راه ندارد و آنکه بیخود باشد هیچ چیز نبیند مگر يك چیز و آن جمال حق اول است تعالی فی ملکوت ذاته و گاه باشد که از آن سغراق زفت چنان سرمست گردد که همانجمال را نیز نتواند دید پس چگونه صورت هرچیز را چونانکه هست تواند یافت

(۱) گویا شعرا قرن (۶) زاهد راهم جزو فنون شعر میشمرده اند
خاقانی گوید:

زده شیوه کان شیوه شاعری است بیک شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد که حرفی ندانست از آن عنصری

(۲) برای توضیح اینسخن اینقصیده جمال الدین
چو درنوردد فراش اسر کن فیکون سرای یرده سیما ب رنگ آینه کون

بهترین راهبر است و آنرا در تذکره دولتشاه چاپ لیدن صفحه ۱۴۲-

(که نوعی از نعیم جسمانی است و پس از رستاخیز و بعث بعد الموت آنها هم مطابق ظاهر شرع بدان میتوان رسید) فرض میکنند و مرادوی بالقطع والیقین لذت عقلانی و وجدانی و کمال علمی و عملی نفس نیست چنانکه اکثر فلاسفه معتمدند و نیز وصول بحق و اتصال معنوی بکمال و وجود مطلق که ممکن است در همین کالبد حاصل گردد هم بر آن اصل که عرفاً تقریر فرموده اند نمی باشد و غرض او از ترك ماده قطع نظر کردن از کالای دنیا و توجه به باکل عبادات است نه ترك علائق مادی چنانکه روح حال تسلط و قدرت بدست آورد و بود و نبود نزد وی برابر گردد بدان معنی که از نابودن اشیا نفس وی را همان حالت حاصل باشد که از بودن آنها و تواند نابوده را حکم بوده داد و جان و دل خود را در حال استوار نگه داشت و از بنبرو باید گفت که او در وعظ و نصیحت رویه ظاهر بنیان را پیروی کرده و از طریقه ارباب تحقیق برکنار بوده یا آنکه روش نخستین را برای عامه نافعتر میپنداشته است

لیکن اشعار او (۱) می رساند که گوینده همه عمر را بزه نگذرانیده و قسمت عمده زندگی را بمدح کوئی و تقاضای صلت بسر برده است و در اینجا بضرورت یکی از ایندو فرض را باید مسلم داشت یکی آنکه زندگانی جمال الدین تحوّل یافته و در آخر عمر پیرو نهاد گردیده و پشت پا بنعیم

(۱) در خطاب خاقانی گوید :

شکر خدا را که تو نیستی از آنکه او شمر بدوان چون زهر دونان برد
و هم گوید :

چون منی را زبلی لقمه و خلقانی چند هر زمان بر در هر دون بتقاضا دارد
و اشعاریکه موضوع آن تقاضاست در دیوانش بسیار است

دنیوی زده و در آرزوی خرمی ابدی عالم فانی را بیمقدار شمرده و دست از مدح سرائی برداشته و با دسترنج (۱) خود اسباب معیشت فراهم میآزوده است دیگر آنکه جمال الدین این افکار را بتصنع در شعر خود آورده و اصلاً بدان معتقد نبوده یا اگر اعتقادی داشته است فشار زندگانی (۲) و کثرت عیال که حفظ ایشان عقلاً و شرعاً از امور لازم و از جمله دیون انسانی است و بر او بعمل تام و تمام باز نمیگذاشته و چون مدت عمر را در تحصیل ادب و تکمیل فنون شاعری که در آن عهد یکی از طرق معیشت بود صرف کرده ناچار بمدح این و آن پرداخته است و پس از مطالعه (۳)

(۱) میگوید :

بعد ایزد که واهب الرزق است این سه انگشت میدهد نانم
مدح انگشت خویش خواهم گفت زانکه من زیر دست ایشانم
و این در صورتیست که مرادش آن نباشد که این سه انگشت از راه نوشتن مدائح مرا روزی می بخشد
(۲) چنانکه در شکایت گوید :

مرا زده روز ابنای آن شکایتهاست که حال تیره ام آنرا همبکند تصدیق
و چنانکه از اشعار کمال الدین بظهور میرسد چار طفل خرد از پدرش باز مانده بود و او گوید :

چو کرک مرگ زانکه شبان اینر مه برد زهر این رمه بی شبان توئی غمخور
بزرگ حق اگر گوش باز خواهی داشت بچشم لطف درین چار طفل خرد نگر
و مرادش از « شبان اینر مه » پدرش جمال الدین است

(۳) زیرا جمال الدین از اکتساب معاش بطریق شاعری خرسند نبوده و در اشعار خود از اینکار شکایتها دارد و نیز مانند شعرای مبرم هنگام نمیدی بهجا نمی پردازد و بهمین جهت هجویات دیوانش معدودست و نیز خود وی گوید :
مرا خود نیست حاجت هجو گفتن که کرد ستم طمع ز این قوم کوتاه
معاذ الله که کس را هجو گویم ز مدح گفته هم استغفر الله

و تأمل وافى شق" اخير بصحت نزدیكتر مى نماید و بنا بر این باید گفت که او در زندگى بزهد و گوشه‌گیرى و حفظ شرافت راغب بوده ولى برای گوشه نشینی مجال نیافته است

اوضاع عصر (۱) در نظری بسیار بد است و زمان خود را بچشم رضا و خر سندی نمی بیند و مرد مرا نیز از وفا برکنار می بیند و با آزادی تمام از وضع مدارس و علمای عهد انتقاد میکند و آنان را بترك ستم و دست درازى باموال یتیمان و وجود اوقاف میخواند و این شهامت و آزادگى از وی بسیار پسندیده است

سلاطین معاصر - ۱ - حسام الدوله اردشیر بن علاء الدوله حسن از طبقه دوم ملوك آل باوند ۵۶۷ - ۶۰۲ که ممدوح ظهیر فاربابی نیز هست و جمال‌الدین از او صلت‌های وافر ستده است و در قصیده‌ای (۲) از بسیاری عطاء وی که بملال شاعر منتهی شده است سخت شکایت میکند و گویا (۳) برای دیدار او بمازندران هم سفر کرده و صیت سخای شاه او را از اصفهان بدر آورده و شاه نیز او را بترك داشته است

(۱) این معنی در اکثر قصاید وی دیده میشود از جمله در قصیده‌ای که مطلعش اینست
بنگرید این چرخ و استیلای او بنگرید این دهر و این ابنای او
و انتقاد اوضاع مدارس در قصیده‌ای که مطلع آن چنینست :
العذر ای غافلان زین وحشت آباد العذر الفرار ای عاقلان زین دیوسردم الفرار
(۲) گوید :

مکن ایشاه که کان کبسه تهی کردا ز تو زر و سیمست که می‌بخشی نه سنك و سفال
ملك از بخشش بسیار اگر نیست ملول بنده را باری از بس شدن جاست ملال
(۳) گفته است :

عشق ثنایت مرا کرد امیر سخن صیت سخایت مرا خواند برون ز اصفهان

کمال الدین هم که در مدح شرف الملوك فرزند حسام الدوله قصیده ای (۱) سروده از تشریف و نواخت این خاندان و گرامی داشتن پدرش سخن میراند
 ۲ - ارسلان بن طغرل ۵۵۵ - ۵۷۱ که در مدح وی چند قصیده سروده است

۳ - نصره الدین جهان پهلوان محمد بن ایلدگز ۵۶۸ - ۵۸۱
 ۴ - طغرل بن ارسلان ۵۷۱ - ۵۹۰

و بیشتر مدائح او راجع است بدو خاندان بزرگ که در اصفهان ریاست داشته اند یعنی آل خچند (۲) که رئیس شافعیان بوده اند و آل

(۱) وقتی ابن شرف الملوك (که مقارن وفات پدر «۶۰۲» او هم در گذشته) باصفهان آمده است کمال الدین در مدح وی قصیده ای سروده و در ضمن آن گوید،

از صاب آتشی تو که از همت بلند صبت عطاء او بهمه قیروان رسید
 خسرو حسام دولت و دین اردشیر آنک منشور ملکش از قلم کن فکان رسید
 میراث یافتم ز پدر مدحت شما والحق از بن شرف سرمن بآسمان رسید
 نتوان بصد هزار زبان گفت شکر آن تشریفها که ما را زین خاندان رسید

(۲) اصل آنها از شهر خچند از بلاد ماوراء النهر میباشد و اولین کس که از این خاندان معروف شده امام ابو بکر محمد بن ثابت خجندی است که بخواهش نظام الملک طوسی از مرو برای تدریس نظامیه اصفهان بدانشهر آمد و بعد از این فرزندان وی در اصفهان حشمتی عظیم بدست کردند برای اطلاع از احوال آنان رجوع شود بهاشیه علامه تحریر آقای میرزا محمدخان قزوینی بر لباب الالباب طبع لیدن صفحه ۳۵۴ - ۳۵۶ و مختصر تاریخ السلاجقه صفحه ۱۳۰ - ۲۳۰ و کمال ابن اثیر حوادث سنین ۴۹۴ تا ۵۹۲

صاعد (۱) که قضا و سروری حنفیان به عهد آنان بوده است
شعراء معاصر جمال‌الدین بواسطه شهرت و اهمیتی که
 در عصر خود بدست آورده با بسیاری از سخنگویان مکاتبه و مشاعره داشته
 و در دیوان وی چندین قطعه و قصیده موجود است که بسخن پردازان
 معاصر فرستاده است از آنجمله قصیده (۲) معروفی است که پس از
 مهاجرات شعراء اصفهان و مجیر الدین بیلقانی بخاقانی فرستاده و آن
 مشهور است
 و نیز یکقطعه (۳) در مدح انوری و قطعه دیگر (۴) در مدح

(۱) آل صاعد یا صاعديه که اصل ایشان ظاهراً از نیشابور بوده و از
 صاعديان نیشابور منشعب شده اند رئیس حنفیان و ممدوح بعضی از شعرا مانند
 جمال‌الدین و کمال‌الدین اصفهانی و با آل خجند رقیب بوده اند و تاکنون بتفصیل
 ذکر احوال و اسامی ایشانرا نیافته ام مگر جزئیاتی که از تواریخ بتفاریق بدست
 میآید و جمال‌الدین صاعد بن مسعود را که از افراد این خاندان است مدح
 میگفته است

(۲) مطلعش اینست :

کیست که پیغام من بشهر شروان برد يك سخن از من بدان مرد سخندان برد
 (۳) آغازش چنین است :
 اوحـد الدین توئی آنکس که ملوک از تو جز لطف حکایت نکنند
 (۴) گوید

وصل تو چو شعر رشید نیست کو مجرم هر ناسزا نباشد
 حری که بجز بهر خدمت او گردون خمیده دو تا نباشد
 وقتی که کند عقل حل مشکل جز رای ویش مقتدا نباشد
 و معلوم است که ویرا با انوری و وطواط و سید اشرف حسن غزنوی -
 المتوفی سنه ۵۶۵ اعتقادی وافر بوده و ایشانرا از خویش برتر میدانسته
 است گوید :

اشرف و وطواط و انوری سه حکیمند کز سخن هر سه شد شکفته بهارم
 رابعهم حکیمم اگر تو بگوئی خدمت این هر سه شخص راست چهارم

رشیدالدین وطواط و ترکیب (۱) بند مفصل و شیوائی در مدح ظهیرالدین
 فاریابی که او نیز در ستایش جمال‌الدین ابیاتی گفته در دیوان او توان یافت
 ولیکن در اشعار انوری و رشیدالدین و نیز خاقانی نام وی نیست
وفات او بعضی وفات (۲) او را بسال ۵۸۸ میدانند و مؤلف
 شاهد صادق در سنه ۶۰۰ فرض کرده است و ظاهر آن سخن اول بصواب
 نزدیکتر باشد

رخ خوب تو چشم عقل بر دوخت مرا از جمله خوبان دیده بر دوخت
 کمان ابروی تو تیر مژگان چنانم زد که پیکان در جگر دوخت
 همه درد سرم زانست کین عشق کلاه ما نه بر مقدار سر دوخت

جانا غم فراق تو ما را چندان بسوخت
 کز شرم آن مرا قلم اندر بنان بسوخت
 گفتند شمع و مه که چو روی تو روشنیم
 این را سیاه شد رخ و آنرا زبان بسوخت

(۱) از آنجمله است:

ای کمالک نقشبند تو برهان نظم و نثر وی طبع دلگشای تو سلطان نظم و نثر
 غواص بحر علمی و نقاد عین فضل معیار جدو هزلی و میزان نظم و نثر
 تازه ز خلق خوب تو شد بیغ مکرمت زند بلفظ عذب تو شد جان نظم و نثر

(۲) راحة الصدور چاپ لمیدن جاشیه صفحه ۳۳ و در متن نام جمال‌الدین
 باضافه لفظ (رحمه الله) آمده و چون راحة الصدور بسال ۵۹۹ تألیف شده پس
 وفات جمال‌الدین قبل از سنه ۶۰۰ مسلم و سال ۵۸۸ در تاریخ وفات او بصواب
 نزدیکتر تواند بود.

بس رنگ که نقاش ازل می آمیخت
 نابر ز بر چشم تو خالی انگیخت
 کوئی که دل سوخته ام فرصت یافت
 وز زلف تو در حمایت چشم گریخت

برخیز که موسم تماشا است	بخرام که روز باغ و صحراست
امروز بنقد عیش خوش دار	وان کیست کنی اعتماد فرداست
می هست و سماع و آن دگر نیز	اسباب طرب همه مهیاست
کله را چو مشاطه ماه باشد	گر جلوه کند سزد که زیباست
رنگ رخ لاله بس لطیف است	آن خال سیاه چشم بدر است
از دل بدر آ و شاد بنشین	کین هستی ماست کاف ماست

فتاده مست عاشق در بر گل	قبا اینجا کلاه آنجا به هشته است
بهشت ارنیست جای او مخور غم	بنقد امروز باری در بهشت است

دل از بار غم خراب شدست	رخم از خون دل خضاب شدست
وه که جانم شکار غم گشته است	خه که بختم اسیر خواب شدست
تو بظاهر نگه مکن که مرا	لفظ چون لؤلؤ خوشاب شدست
اشك من بین که از جفای فلک	لعل چون بسد مذاب شدست
قدح سرخ لاله می بیانی	جگرش بین که چون کباب شدست
قدر من گر چو خاک پست افتاد	سخن من بلطف آب شدست
تو بقدر چو خاک من منکر	هنرم بین که بی حساب شدست
ذره گر چه بذات محترست	کوهر تیغ آفتاب شدست
آه از این خواجگان دون همت	کاب از ادبارشان سراب شدست

تا شدستند کدخدای جهان خانه، کرم ت خراب شدست
 لعل از بار منت خورشید در دل سنگ خون تاب شدست
 دست اندر عنان فضل مزین که کرم پای در رکاب شدست
 فضل بگذار کانکه زر دارد در جهان مالک الرقاب شدست

اینهمه لاف مزین گر چه ترا سیم و زر است
 که زر و سیم بر اهل خرد مختصر است
 دل مینداز خردی داری بر سیم و زرت
 که زر و سیم جهان همچو جهان برگذر است
 زو بدنیات عذابست و بعقبات حساب
 راسق در دو جهان درد دل و درد سر است
 دل همی روشن نباید بقناعت ورنی
 بی زرت خود برسد هر چه قضا و قدر است
 نرگس از بازر و نزهت شده باشد گو باش
 لاجرم از پی حفظش همه شب در سهر است
 تاج زر بر سر شمعست چرا می گرید
 خود همه گریهش از آنست که آن تاج زراست
 از ترازوی و دو کفینش قیاسی میبکن
 کانکه زر دارد زیر آنکه ندارد زبر است
 فاخته پیرهن کهنه بپوشید از آن
 فارغ از بند و ز دام قفس حیلہ گریست
 سرو آزاد از آن شد که تهی دست آمد
 غنچه دلتنگ از آنست که در بند زریست

اینهمه گفتم انصاف بیاید دادن

هر چه این نوع بود جمله هبا و هدر است

این کسی گوید کش زر نبود در کیسه

ور نه مردم همه جا بی بدرم معتبرست

بی سبب رخ ز من نهان دارد من ندانم که این که فرمودست

گفتم از چشم بد نکهدارش مکر آنچه چشم من بودست

روزی دو سه نیک و بد درد سر ما میکش

کز دفتر عمر ما خود يك ورقی اندست

دل میکند این من از که نالم کم دشمن از اندرون خانه است

در هر نفسم هزار آهست در هر سخن تو صد بهانه است

در عشق اگر بزور و زر کار نکوست

در کیسه مرا زرست و در دل نه پروست

گویند مرا که دشمن اندر پی اوست

تیغ از پی دشمن است و زر از پی دوست

ای عشق چه دردی تو که درمات نیست

وی جان بچه مانده‌ای که جانانت نیست

ای صبح نه وصلی تو که پیدا نشوی

وی شب نه غم منی که پایانت نیست

این دشمنان و دوست بی‌کجای داشتن
 گر گویدت کسی که طریق نکوست نیست
 فرقی بکن از آنکه ترا دوست بود و هست
با آنکه دیت دشمن و امروز دوست نیست

چرا دشمن همی شادی فزاید که دشمن را ازین ضربت امان نیست
 بدشمن کو مشو غره بگردون که گردون نیز باری مهربان نیست
 ز درد و مرک کو ایمن غمبید که بام زندگی را یاسبان نیست
 بکام کس نخواهد گشت گردون که گردون را بدست کس عنان نیست

چند کوئی سرگذشت دل بکوی کار دل اکمنون گذشت از سر گذشت
 از لب تو بوالعجب تر پاسخت کان چنان تلخست و برشکر گذشت

سرو بدید آنقد و حیران بماند ماه بدید آنرخ و نقصان گرفت
 کفتم مردم ز غم عشق گفت مانمی از بهر تو نتوان گرفت

هر سرد که دشمنی نکوید امروز بدوستی بمن گفت
 صد بار دروغ کرد وعده وانگاه مرا دروغ زن گفت
 نی‌نی که هر آنچه گفت با من حقا که بجای خوبشتن گفت
 گر خود همه کفر گفت دلبر آخر نه بدان لب و دهن گفت

غمت جز در دل بکتا نکنجد که رخت عشق در هر جا نکنجد
 ندانم از چه خیزد آنهمه اشک که چندین اشک در دریا نکنجد
 مرا گفتی که جز من یار داری تودانی کین سخن در ما نکنجد

ترا تا زین جفا دل بر نکرد
مرا این درد دل کمتر نکرد
مگر هجران تو سو کند خورده است
که تا خونم نریزد بر نکرد

آن ترکس تو به جادوئی از دور
صد خواب همی بیک نظر بندد
دو نیشکر ارچه صد حلاوت هست
هم پیش لب تو صد کمر بندد

مده وعده فردا که هجرت سر آن
ندارد که مارا بفردا گذارد
میان من و تو دلی کشت ضایع
بیا تا ببینیم که این دل که دارد

میان این همه محنت نکوئیم چونی

کسی که چون تو کسی دارد او چه غم دارد

دل من از جهان اختیار عشق تو کرد

سزای خویش بدین کرده لاجرم دارد

هر دم ز تو ام غم دگر باید برد
هر روز غمی زدی بتر باید برد
شاید که بهایهای بر من گیرند
کم باچو توئی عمر بسر باید برد

صبر که میگفت ترا من بسم
اینهمه میگفت و بیایان نبرد
دل که همی راه سلامت سپرد
عاقبت از عشق تو هم جان نبرد
با دل خود چاره سازم که کس
از دل خود قصه بسطان نبرد

رخ خوب تو ناموس قمر برد
لب لعل تو آشوب شکر برد
بنفشه گر چه بازاری همیکرد
چو زلفت دید سردر یکدگر برد
گل سرخ از تو کی بر بست طرفی
چه معنی دست با تو در کمر برد
که خورشید از رخ تو نور برداشت
قمر زو برد بس گل از قمر برد

بلعلت کردم از زلفت تظلم	که از صبر و دل و جانم اثر برد
بزیر لب همی خندید و میگفت	بر و سهل است گر خود اینقدر برد
نپرسی زبن دل مسیکنم آخر	که باخوی تو چون عمری بسر برد
هر آنکو بر زبان نام تو آورد	چو لاله در جهان خون جگر برد
بقصد جان من رنجه مکن دست	که جان خود درخت خود اینک بدو برد
ترا این بنده بددانی نبوده است	اگر بد بود رقت و درد سر برد
ز روی خوب تو کمتر خورد بر	کسی کو رنج بر تو بیشتر برد

گوئی که نام من مبر و نزد من میای	انصاف با غم تو ام این نیز در خورد

اسراف مکن که سال تا سال	از سیم و زرت نمیکز برد
نی بی زرت ایچ حکم باشد	نی بی درمت کسی پذیرد
هر کو نه بقدر خود کند خرج	زودش غم نیستی بگـیرد
کانش که فشاند زر باسراف	از گرسنگی همی بمـیرد

بپزر ز هنر هنر نیاید	بی غم ز شجر ثمر چه خیزد
از مردم بسی درم چه آید	وز دیلم بی تبر چه خیزد
زر باید خاک بر سر شعر	زو کرد نخیزد از چه خیزد
چون شعر در اصل معتبر نیست	زبن گفته ترا عبر چه خیزد
چون نیست سخن شناس درد مهر	هین زبن غرر و درر چه خیزد
آنکس که شناسد او خود از ماست	از هم‌چو خودی نگر چه خیزد
و آنکس که نداند از چه خواهد	از جاهل مدح خر چه خیزد
مکرم که سری شوم ز عالم	از عالم سر بسر چه خیزد

چون کشتی ما نشست در خشک
 بر دوخته چشم باز اورا
 سرو آمده سایه دار لیکن
 وز گل که زریست در میانش
 معشوقه دلگشا سخن دان
 بهتر خلف از جهان سخن خاست
 مرد از هنر آدمیست ورنه
 فضل و هنرست مایه مرد
 تن را چو برهنه ماند از علم
 جان را با معلوم پرورش ده
 حاصل ز طعام چرب شیرین
 با تازه سخن زر کهن چیست
 وقتی که همی نفس زند صبح
 جائی که سخن سراسر طوطی
 نرکس چو بیافت ده درم سیم
 جز سوزش و جز کداز و کریه
 ای دل دل از این مقام بگسل
 از بند چهار (۱) و هفت برخیز
 از چاه برآر یوسف جان
 بر بام فلک خرام بکمره
 جائی که همی نفس زند مشک
 زین بحر لطیف تر چه خیزد
 از قوت بال و پر چه خیزد
 از وی چون داشت بر چه خیزد
 جز خنده دل شکر چه خیزد
 از دلبر سیمبر چه خیزد
 از دختر و از پسر چه خیزد
 از نسبت بوالبشر چه خیزد
 از حلقه و از کمر چه خیزد
 از کسوت شوشتر چه خیزد
 ای مرد ز خواب و خور چه خیزد
 جز ضربت نیست چه خیزد
 این روحست از حیر چه خیزد
 ز اختر بسپهر بر چه خیزد
 از همد تاجور چه خیزد
 زانش بجز از سهر چه خیزد
 از شمع و ز تاج زر چه خیزد
 برخیز کزین مقر چه خیزد
 زین مادر و زان پدر چه خیزد
 از شاه بچاه در چه خیزد
 زین گشتن در بدر چه خیزد
 از سوخته صد جگر چه خیزد

(۱) مقصود از چهار عنصر و از هفت افلاکست که چون چهار عنصر از افلاک

فیض می‌پذیرند آنها را مادر و افلاک را پدر خوانند

خورشید چو گشت سایه گستر از ذره مختصر چه خیزد
چون اختر جمله دیده آمد از ترکس بی بصر چه خیزد

وقتست دلا اگر بترسی گر آدمی از عدم بترسد
اینک بدمید صبح پیری و اختر ز سپیده دم بترسد
چون تهمت مرگ هست بر تو میترس که متهم بترسد

یادولتست با هنر از دو یکیست زانک دولت قرین مردم صاحب هنر نشد

کفقی که مرا خواهی غم میخور و جان میکن
غم خوردن و جان کندن کار چو منی باشد
دل گشت مرا دشمن خود را چه نگهدارم
ز آن خصم که او با من در پیرهنی باشد

چون دلبر من بیوفا نجویند کش هیچ غم کار ما نباشد
اندر دل او جز ستم نیابند و ندر سر او جز جفا نباشد
گفتم که چرا دل همی بری گفت در مذهب عاشقان (۱) چرا نباشد
بر زلف نورش آیدم زانروی (۲) کز روی تو یکدم جدا نباشد
خواهی که نباشد بشهر فتنه آنروی نهان دار تا نباشد
از خنده شنیدی که دل بمیرد زانست که گلرا بقا نباشد

بس خون که دل از دیده بر چهره فشاند از تو
ور با تو بود کارش زبن بیشتر افشاند

بکروز اگر زانکه ترا با نوک‌ذارند
 بس قصه بیداد تو کز خون بنکارند
 بس بیگنهان کز تو سحرگاه بنالند
 بس بیوه زنان کز تو شبانگاه بزارند
 بس خالک که ریزند ز دست تو بسر بر
 بس آب که از جور تو از دیده ببارند
 غافل مشوای خفته که از جور تو هرشب
 در حضرت ایزد ز تو در سجده هزارند
 کبرم که ز کس شرم نداری و نترسی
 یا پیش تو عیب تو همی گفت نیارند
 باری ز خدا هم به نترسی تو که در حشر
 این کرده و این دیده همه بر تو شمارند
 این ناز و نعم که تو در پیش گرفتی
 شك نیست که خوش میگذرد کر بگذارند

چگونه عاشقی را جان بماند	که چندین روز بی‌جانان بماند
ز هجرت هر شبی چندان بنالم	کز آه من فلک حیران بماند
چکنم دوستی یگانه نماند	هیچ آزاد در زمانه نماند
بر دل من زند فلک همه زخم	مگرش جز دلم نشانه نماند

هیچ رنگ عاریت (۱) در حیّز عالم نماند
 هیچ بوی خوشدلی در کوه مرآدم نماند

از بر این خاک توده بکتن آسوده نیست
 زیر این سقف مقرنس یکدل خرم نماند
 جز نحوست نیست قسم ما ز دوران فلک
 کو کب سعدای عجب کوئی برینظارم نماند
 تن‌زن باز حمت نا جنس چون کس نیست اهل
 دم‌مزن از غصه ایام چون همدم نماند
 حیلتنی کن مرگرا چون درداز در مان گذشت
 چاره‌ای کن صبرا چون ریش را مرهم نماند
 مقدم صدر جهان گفتیم صدر دولست
 سور هست آری ولی آن نیز بی ماتم نماند
 شد یقین ما را که در عالم نخواهد ماند کس
آنکه جان جان ازو میزاد بنگر هم نماند

باز عاشق کشت و معذور است دل کر چه لاف از بیوفائی میزند
 در میان موج خون چون غرقه‌ای دست هر ساعت بجائی میزند

تا زنده ایم با من و تو گفت و گو کنند
 پس بعد ما حدیث من و تو نکو کنند
 چون روزگار کش همه کس ذم همیکند
و آنکه که در گذشت همه یاد او کنند

جان سپردم بدو چو میدیدم که همه قصد او بجانم بود
 نیست در خورد خاکپایش لیک چکنم دسترس بدانم بود

کوئی اندر فراق ما چونی چه دهم شرح چون توانم بود

گر هیچ بنالم ز غمش گوید خاموش

انصاف بده خامش از این بیش توان بود

در من نگرد نا که یعنی که ندانم

گوید چه رسید او را بیچاره جوان بود

زودا که بانگشت بهم باز نمابند

کین کور فلان است که در بند فلان بود

در این مقرنس رنگار خورده اندود

مرا بسکام بد اندیش چند باید بود

بآه از این نفس آبگون بر آرم کرد

بیاد از این کره آتشین بر آرم دود

نماند تیری در ترکش قضا که فلک

سوی دلم بسر انگشت امتحان نگشود

رسید عمر بپایان بطرفه العینی

نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غمود

نه پای همت من عرصه امید سپرد

نه دست نهمت من دامن مراد بسود

چون نیست هیچ تمیز از قصور نقص چه باک

چون نیست هیچ سخندان و فور فضل چسود

ز بس تراکم احداث در سرای وجود

بیجز بکنج عدم در نمی توان آسود

ز سیر هفت ستاره درین دوازده بـرج
 بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
 هزار شخص کریم از وجود شد بدم
 که يك کریم نمی آید از عدم بوجود
 باقتساب اگر این سرم فرود آید
 بدین سرم که ز گردش دروبایم زود
 مرا ز هر چه بود مرد را زبان و دلیست
 کزین دو لاف بزرگی همی توان بنمود
 نه وقت حرمان این هیچ را درآ بدگفت
 نه وقت بخشش آن هیچ سفله را بستود
 ز تیغ گوهر دار از نیام فرسودست
 مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
 مرا خدای تعالی عزیز عرضی داد
 که جز بعز قناعت نمی توان آسود
 چه بود بامن اهل زمانه را که مرا
 نه هیچکس بخشید و نه هیچکس بخشود
 گهی ز دولت این بی سبب شوم محروم
 گهی بقصه آن بیکنه شوم مأخوذ
 چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند
 اگر دهند بعمریم نیم برگی نمود
 باقتساب و عطارد چه التفات کنم
 گهی که تیغ و قلم کار بایدم فرمود

حسود کوشد تا فضل من پیوشد لبیک
 کجا تواند خورشید را بکل اندود
 مرا تواضع طبعی عزیز آمد لبیک
 مذلست تواضع بنزد سفاک نمود

بی تو اندر آتش دل غرقه ام زندگانی بی تو زین به چون بود
 دوستی با دشمنانم میبکفی مرگ اگر شیرین بود اکنون بود
 آدمی زینجا نخواهد برد هیچ گر سکندر گردد و قارون شود
 در جهان دیدی که چون آمدنخست همچنان کامد چنان بیرون شود

بی تو ام کار بر نمیآید برهن این غم بسر نمیآید
 ترسم از تن بدر شود جانم کز درم دوست در نمیآید
 روز بگذشت وهم نیامد بار نو چه کوئی مگر نمیآید
 اینهمه بارب سحرگاهی خود یکی کارگر نمیآید

خود نه حدیثی نه پرسشی نه سلامی نیک بدیدم که از تو هیچ نیاید
 ناز تو و سوز من چنین بنماید خنده گل و اشک ابر دیر نیاید
 ای که در رنگ و طراوت رخ تو از گل و لاله فروغ میآید
 خمیز و از پرده برون آی بوم (۱) که گل از پرده برون میآید

کفکی که دلت زهجر چونست از زلف پیرس تا بگوید
 در باغ جهال خویر و یاف البته گل وفا نرود

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
 الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
 ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانشان ملول
 زین هوا های عفن زین آبهای ناکوار
 عرصه ای نا دلکشا و بقعه ای نا دلپذیر
 فرضه ای نا سودمند و تربی نا سازگار
 مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه
 ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
 امن در وی مستحیل و عدل در وی نا بدید
 کلام در وی نادر و صحت در وی پایدار
 مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
 چهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
 نرگش بیمار با بی لاله اش دلو خفته
 غنچه اش دلفنک بینی و بنفشه سوکار
 صبح او پرده در آمد شام او وحشت فزای
 ابر او بیلک گذار و برق او خنجر کذاو
 تو کزیده اینچنین جائی بر ایوان بقا
 راست گویند آن کجا عنوان عقلست اختیار
 ای تو مقصود فلک هم آزر را کشتی اسیر
 وی تو مسجود ملک هم دیو را کشتی شکار
 خیز کاندرا عـلم جان مسندت آراستند
 بر فشان پس دامن زین خاکدان ای خاکبار

سرو نو چفته کمان شد هم نگردي منزجر
 مشک نو کافور گشت آخر نگيري اعتبار
 از پی روزی چه باید تا ختنها تا ختن
 وز پی بیشی چرا باید دو بدن تا تن
 حق چو قسمت کرد ضامن شد بتأکید قسم
 هم نمیداری تو خالق را بسوگند استوار
 حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس
 خشم دانی چیست سگ روئی طبع نابکار
 آهوی (۱) نست این پلنگی و سگی و روبهی
 بگذر از مردی ازینان و بهمشان واگذار
 تو چنین بی برک در غربت بخواری تن زده
 وز برای مقدمت روحانیات در انتظار
 در کشاده بار داده خواب نهاده بهر تو
 تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار
 چند خواهی سود در مطموره کون و فساد
 یگرهی بر نه قدم بر بام این نیلی حصار
 تا جهانی بینی آنجا ایمن از دزد فنا
 تا هوایی یابی آنجا خالی از حشو غبار
 تا چو روح صرف کردی بر حقایق کاسرات
 تا چو عقل محض کردی بر دقایق کامکار
 دوزخ تو چیست میدانی زبان و دست تو
 این سخن بازبچه نبود نزد مرد هوشیار

زآنکه اینجا از زبان و دست تو گر رسته‌اند
 دانکه خواهی بود در دوزخ بدان سررستگار
 چند سختی با برادر ای برادر نرم شو
 تا کی آزار مسلمانان ای مسلمان شرم دار
 تو بچشم خویشتن بس خوبروئی لیک باش
 تا شود در پیش رویت دست مرگ آئینه دار
 دست‌دست‌تو ست انا الحق میزن ایخواجه ولیک
 چون پپای دارت آرد مرگ آنکه پا بدار
 لطمه ای از شیر مرگ وزین پلنگان یکجهان
 قطره ای از بحر قهر وزین نهنگان صد هزار
 از تو میگویند هر روزی دروغا جور دی
 وز تو میگویند هر روزی دروغا ظلم یار
 آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر
 در مدارس زخم چوب و در مدارس گیر و دار
 دین چوروی تو ضعیف و ظلم چون دستت قوی
 امن چون نامت عزیز و علم چون عرض تو خوار
 وه که سیاف قدر چون میکشد بهر تو تیغ
 وه که جلاد اجل چون میزند بهر تو دار
 جهد آن کن تا در این ده روزه عمر از بهر نام
 صد هزاران لعنت از تو باز مانند یادگار
 که ز مال طفل میزن لوثهای معتبر
 که ز سیم بیوه میخرد جامه های نامدار

هم شود ز آه کسی خیل و سپاهت توت و مرث
 هم کند دود دلی دست سیدات تار و مار
 روزسک میباش و شب مردار تا از خود خوری
 همچو آتش کو خورد خود را بوقت اضطرار
 دین بدنیا میفروشی نیست سودی اندرو
 باش تا تو در قیامت بازگیری این شمار
 توهمی سوز این ضعیفان را که هین جامه بکن
 توهمی زن این یتیمان را که هان آقچه بیار
 وجه محفوری تو بر به وریای مسجدست
 وز مسلمانی خویش آنکه نکردی شرمسار
 اطلس معلم خری از ریشمان پیره زن
 وانگهی نباید ترا از خواجگی خویش عار

ای (۱) بر سر آمده تو ز اینای روزگار
 وی کرده روزگار بجاه تو افتخار
 دانی که بی تو حال سپاهان چگونه شد
 بشنو زمن بشرح که نظامی است آبدار
 دانم که خود رسید بسمع مبارکت
 آن صعب صاعقه که بمردم رسید یار
 حال جهان ز نظم بیفتاد لاجرم
 مردم دگر شدند و دگر گشت کار و بار

(۱) در تخطی اصفهان که ظاهراً سال ۵۷۴ هـ واقم شد گفته است

نه با کسی مرّوت و نه با کسی کرم
 نه با کسی تواضع و نه با کسی وقار
 دور از تن نو دنیا در نزع اوفتاد
 این وا پسین دم است و بآخر رسید کار
 زان روی کشت زرد شد و چشم چشمه خشک
 عرق امل ضعیف و دل عافیت فکار
 آنک کبود کشت بن ناخسان کوه
 وانک سیاه شد در و دیوار روزگار
 هم جرخ را خدر شده ترکیب هفت عضو
 هم طبع را مزاج تبه کشته هر چهار
 مفلوج کشته آتش و معلول کشته باد
 هم خاک با عفونت و هم آب ناکوار
 شد خاکها بخیل و نروید از او نبات
 شد شاخها عقیم و نروید از او ثمار
 از آتش نموز و ز بی آبی جهان
 شد تابه های ماهی هر صحن جویبار
 آب اوفتاده زیر زمین همچو نام نان
 نان را چو قرص خور ز بر آسمان مدار
 هم خلق سنک دل شده هم ابر سخت چشم
 هم باد آتشین دم و هم آب خاکسار
 نان چون مخدرات نهفته ز خلق روی
 گندم خلیفه وار گران قدر و تنگبار

نان ناپدید گشته چو آب حیات و خلق
 همچو نون سکندر از پی او گشته جانسپار
 گفتی که خاک میخورد آن راست همچو مار
 گفتی ز باد میزید این همچو سوسمار
 واکس که از تنعم حلوا نخورد و مرغ
 مردار خوار گشت و چو مردار گشت خوار
 فرزند همچو سگ شده مادر گزا و شوخ
 مادر چو کر به گشته جگر خوار و بچه خوار
 بر شاهراه شهر و زوایای کوچکها
 ده ده نهاده مرده ده روزه بر قطار
 آن عجز و آن تضرع طفلان نازنین
 وان لابه وان حیای جوانان شادخوار
 خوانی نهاده نه بجز از سفره فلک
 دستی کشاده نه بجز از پنجه چنار
 نه هیچ دستگیر مکر فضل ایزدی
 نه هیچ پایمرد بجز لطف کردگار
 وانگاه مرگ فقط زده در رمه فتاد
 میکشت هر که یافت همی فربه و تزار
 بر بود کرک مرگ هر آنکو که زبیده تر
 آبا که چون همی کنند این مرگ اختیار
 حشر عوام خود نتوان بر شمرد لیک
 ز اهل هنر نماند کسی اندرین دیار

بنگر بچشم عبرت حال جهان به بین
 عاقل ز حالهای چنین گیرد اعتدبار
 دل بر جهان منزه که جهان را نبات نیست
 تکیه مکن بر او و بهش باش زی-منهار
 يك خرده ضرب نقد وفا من نیافتم
 بن کیسه سپهر بجستم هزار بار

سلام من که رساند بدان خجسته دیار که هست مجمع احباب و محضر احرار
 بمقامه ای که در دوستان من جمعند چه دوست جانم و از جان عزیزتر صدبار
 بلطف گوید کاین لعبتان دیده من ز کرم و سرد نگهدارها و هان زنهار
 همه چو لاله و گل نوشکفته اند و لطیف نگاهدار گل و لاله را ز زحمت خار
 عزیز باشد نوباوه هر کجا که رسد شکوفه دل مارا چنان گرامی دار
 غلام و چاکر آب و هوای آنجا کم اگر بسازد با دوستانم این یکبار
 بجز ز غنچه بدو در مباد کس دلتنگ بجز ز تر کس در وی مباد کس بیمار
 زمن ببرد عزیزان و دوستانم چرخ بمن جز این نتواند زمانه غدار
 تو زندگانی بیدوستان مدان از عمر که مرگ به زچنین زندگی بود صدبار
 مکن اگر چه حریفان تو خود (۱) بسی داری ز دوستان کهن نیز که گهی یاد آر

دولت هست و خرد هست چه در میباید
 زین دو گر فرصت توفیق بود چیزی ساز
 پشت ظالم شکن و نصرت مظلومان کن
 کمنه مج-رم بخشا دل درویش نواز

بغنیمت شمر ای خواجه در بنمدت شغل
 از دل سوخته‌ای گسر بکنی بیخ نیاز
 هست عهدست فلک خیز چنین سخت مرنج
 سرد مهرست جهان باش چنین کرم متاز
 بسر کلک همه دخیل معادت اندوز
 بسر انکشت سخا در کف سائل انداز
 عمر باقی طلب و دولت جاویدان جوی
 مسند قدر فرازی ز سر سدره فراز

ز بس که از تف دل ناله‌های زار کنم
 مرا چو شمع زبان گشت در دهان آتش

بجان بمیر و بدل زنده گردد و دایم مان
 که جان زنده دلانرا ز مرگ ناید باك
 دریغ نیست که ضایع شود ز تو عمری
 بجمع کردن مال و عمارت املاک
 که گر بخواهی آن عمر طرفه‌العینی
 بملک دنیا نتوانش کردن استدراک

مرد باید که راستگو باشد	ور بیارد بلا بر او چو تکرک
نام مردی بر او دروغ بود	کش نباشد براست گفتن برک
راستی را تو اعتدالی دان	که از آن شاخ خشک گیرد برک
سخن راست گو مترس که راست	نبرد روزی و نیارد مرگ

بشنو از من نصیحتی که ترا
 بد نخواهی که باشدت هرگز
 حق مادر نگاهدار و بتس
 هر که با مادر و پدر بد کرد
 سنگ را در دو گونه فرزندانست
 این یکی باید بر بحرمت زیست
 نرزد هیچ با پدر و پهل-و
 و بر بخشمش طیانچه ای بزند
 لاجرم از برای خدمت او
 آب کامل حیات ما آمد
 قسم میراث او شد از برش
 گاه بر دست ساقی باشد
 گاه بر دست شه بود جایش
 نام بر نام مه-تران پیوست
 باز آهن که خام طبعی کرد
 در پدر می کشد زبان هر دم
 پدر از دست او همی گاه
 زین سبب بچه بزاید از او
 آتشی اندرو زند که از آن
 هر چه کردست با پدر روزی
 اندرین هوشیار گردد عقل
 کانکه با بر والدین آمد

کار هر دو جهان شود بنظام
 بد مکن خاصه با اولوالارحام
 زایزد ذوالجلال و الاکرام
 نبود جز همیشه دشمن کام
 آهن و آبکینه هر دو بنام
 راست چونانکه پیش خواجه غلام
 نکند هیچ جز ز دور سلام
 بشکنند از نه پیش هفت اندام
 چون بحرمت همی نمود قیام
 که بدو زنده اند جمله انام
 هم ز آب زلال و هم ز مدام
 همچو سرو بلند و ماه تمام
 گاه لب بر لبی نهد می فام
 تا که گویند در مثل جم و جام
 رای دوان گرفت و خوی لئام
 با پدر جنگ باشدش مدام
 بفریبی فتد ز جا و مقام
 تند و بی آب و تیز و بی آرام
 سوخته گردد ارچه باشد خام
 از پسر باز بیند اونا کام
 تا بدانند این خواص و عوام
 هست باعیش و خرم و پدرام

و آنکه او مادر و پدر آزرده
آتش دوزخش بود فرجام

خشم آمد که من چرا گفتم
که ترا عاشقم خطا گفتم
شاید از خون شود دلم تا من
با تو ناکه فتنی چرا گفتم
گفتی از عشق جان نخواهی برد
من خود این باتو بارها گفتم

با ز چشمت جفا بیاموزم
یا لبث را وفا بیاموزم
بکدامی دعوات خواهم یافت
تا روم آندعا بیاموزم
تو ز من شرم و من ز تو شوخی
یا بیاموز یا بیاموزم

اگر من فی‌المثل در هجو کوشم
بنزد عقل کی معذور باشم
کسی کش هجو باید گفتن آخر
از اول خود از آنکس دور باشم
نگردد سفله رنجور از شنیدن
من از گفتن چرا رنجور باشم

توکل آمیز الحق قناعت مرا

که تکیه بر زر قارون و ملک جم نزنم
بچشم و گوش و بدست و زبان امین باشم

دغا-انبارم و تن پیش متهم نزنم
اگر چه عاجز باشم زبون کس نشوم

اگر چه قادر کردم در ستم نزنم
مرا بمرد بخران کر بوقت جانبازی

شرار وار معلق سوی عدم نزنم
بوقت مردی چون تیغ کار باید بست

بمردی که ز خورشید تیغ کم نزنم

بی دیدن دوست دیدگان را چکنم بی جان جهان جان و جهان را چکنم
جانم ز برای وصل او میبایست چون نیست امید وصل جانرا چکنم

دوش گفتی ز سر خشم بسوزم دل تو
دل تو داری و دل تست تو دانی چکنم
یاد دارم که تو با بنده نه چونین بودی
من همانم که بدم گر تو نه آئی چکنم
خود گرفتم که زر و سیم بچنگ آرم باز
بجوانی که گذشت آه جوانی چکنم

مرد آن بود که روز بلا تازه رد بود
ورنه بگناه شادی ناید ز کس فغان

خیز و نسیم دم شبگیر بین نعمت بلبل چو بم و زیر بین
باغ (۱) پیرورد بدم طفل باغ رحمت این دایه بی شیر بین
از نم گل نامه ارژنگ بین در دل گل صنعت اکسیر بین
سخت میبارک نفس است این صبا بکنفس و اینهمه تأثیر بین
گل ز دل شاخ جهان نرم تر بیحرکت جنبش تقدیر بین
رقص شکوفه نگر از بامداد لاله همی خندد کان پیر بین

منت چون دامن افتاده دریای بسر چون سایه پیشت ایستاده
ز بهر عشوه ما وعده تو دری ز امروز بر فردا کشاده
ز سرم روی چون ماهت مه چرخ شود هر مه دوشب از خود پیاده

چراغی بر ره بادی نهاده	به پیش روی خوبت چیست خورشید
بنگرید این دهر و این ابنای او	بنگرید این چرخ و استیلای او
نیست پیدا مقطع و مبدای او	محنت من از فلک همچون فلک
هست با من جمله استقصای او	میدهد ملکی بکمتر جاهلی
نیست بی صد خار بک خرمای او	نیست بی صد غصه از وی شربی
زان بود بر جان من یغمای او	همچو ترکان تنگ چشم آمد جهان
ای عجب شبهای محنت زای او	مرد در عالم نه و آسته نیست
این سپهر آسیا آسای او	می نکرد جز بآب چشم من
بر سر آید دور جان فرسای او	باش تا از صرصر قهر فنا
چنبر این طارم مینمای او	باش تا سهم سیاست بکسلد
آب گیرد مرکز غبرای او	باش تا از موج دریای عدم
جنبش این کنبد خضرای او	باش تا آرام گیرد عاقبت
کنبد نیلوفری دریای او	تا ز نفخ صور آخر بشکند
صد هزاران نرکس شهلای او	تا شود پشمرده ز آسیب قضا
آفتاب آسمان پیمای او	تا فرو افتد ز تأثیر زوال
کوش گردون پر کهر زانشای او	هر کجایی هنرمندی که هست
نکتهای شعر جان افزای او	از میان موج خون آبد برون
بد تر از امروز هر فردای او	تیر تر از بار هر امسال وی
علم طاوس است و حرمان پای او	فضل چون شیر است و خدانش دهن
بیست مولانا سزد مـولای او	هر که دارد ده درم افز و ترک
زیر دست هندوئی شد جای او	مشری گر طبلسان دارد چه سود
مطربى بنشسته بر بالای او	ور عطار دخامه‌ای دارد چه شد

پیشه صید آربدان آموخت باز	تا شود دست شهان ملجای او
لاجرم باشد همیشه کرسنه	دوخته هم نرکس بینای او
طوطی از منطق اگر دم میزند	شد حصار آهنین مأوای او
هر که او را هست وقعی کمترک	بیش بینم لاف ما و مای او
شد عروس طبع من پیر و درینغ	نیست کس را در جهان پروای او

ای خواجه خواجکان علی الاطلاق	بر جمله عراقی و خراسانی
دادم بده از تو داد می خواهم	زیرا که بر اهل علم سلطانی
تا چند خورم قفار هر کس من	آخر نه تو حاکم صفاهانی
بر من چو تو سرگران کنی لابد	افسوس کنمدم انسی و جانی
مرگست مرا که هر کسی پرسد	آخر تو چرا حریف حرمانی
نه با تو اضافتی توانم کرد	کز من خلل فساد و طغیانی (۱)
نه بر کرمم حواله شاید کرد	کانهجا سببی نرفت کیوانی
تدبیر صلاح کار من سهلست	دانی چکنی سری بجنابانی
بدنام مکن مرا که زشت آید	بر دوش ملک ردای شیطانی
گر بیگانه‌م تو مرد انصافی	ور با گنهم تو اهل احسانی
روزی که مرا ز روزگار تو	اندیشه نبود این پریشانی
گر از تو کسی علی المثل پرسد	از راه فضول و طبع انسانی
گوید که فلان چه جرم کرد آخر	کز نزد خودش بقهر میرانی
آخر بچه حرف بر نهی انکشت	نرسم که در این جواب درمانی
ز اول زچه بسی سوابق خدمت	بودیم بدان کرامت ارزانی

وانکه زچه از شوایب خدمت
 کراهل نیم چرام پـروردی
 واحب نکند ز بیخ برکنند
 انکار که من خود از در اینم
 خود گیر که من خیانتی کردم
 معصوم نیستند آدمی از سهو
 و ر باز نمیتوانمش داد
 عمری که بخرج مدحت کردم
 ابروی ترا گره نمی زبید
 از دولت تو بسی کسان هستند
 عیبست که از میانه من باشم

ماندیم در این مقام حیرانی
 و ر اهل بدم چرا پشیمانی
 شاخی که بدست خویش بنشانی
 انصاف بده که لایق آنی
 یا از سر قصد یا ز نادانی
 با آنکه رفت و هم تو میدانی
 سیمی که بیردم از تو پنهانی
 تو نیزش باز داد توانی
 بکشای گره ز چین پیشانی
 در حشمت و نعمت و تن آسانی
 با این همه رنج و نا بسامانی

آن زلف نگر بدان پربشانی
 زلفی که چو کرد گل بر افشاند
 روئی که اگر نماید از دورت
 روئی که جهان همه بدو دیدم
 سبحان الله رخت چنان زیباست

وان روی نگر بدان درخشانی
 تو دست ز جان و دل برافشانی
 می بینی و ان یکاد میخوانی
 بیجرم چرا ز من بگردانی
 چون آنکه بخواستیم چو نانی

ای که از لطف جهان جانی
 هیچ دانی بکه ماند رویت
 دور از روی تو رنجورم سخت
 با فضل کن و یکبار بکش
 آخر از روی منت نامد شرم

فرخ آنکس که تواس مهمانی
 من ندانم تو بگو ار دانی
 رنجه شو یکره اگر بتوانی
 تا از این درد سرم برهانی
 که بخواری ز برم میرانی

آه از ترا ز درد دل من خبر شدی این انده دراز مگر مختصر شدی
چندان سخن که دوش بگفتم ز حال خویش آخر چه بودی از سخنی کارگر شدی
تو خفته ای چو بخت من ای دوست ورنه دوش زان ناله های زار ترا هم خبر شدی

در سرائی چه نهی رخت که در ساحت اوی
فتنه را تا بلب گور تصادم بیانی
منصبی را چکنی خواه چه که از هر نا اهل
که تعرض کشی و گاه تدرحم بیانی

مارا میان این همه تیار و درد دل بگذاشی و از غم ما غم نداشتی
گویم که باز ده دلمن گوئیم بطنز اول تو داشتی ز چه محکم نداشتی

سر ما نیستت فسانه مکوی سیر کشتی برو بهانه مجوی
تو گل و لاله ای و زین معنی هم دوروی آمدی و هم خود روی



(۵۳) مجیر الدین بیلقانی

نام او در کتب تذکره بهمین طریق ذکر شده و پیوسته در اشعار خود را بعنوان (۱) مجیر یاد میکند و در اشعار (۲) معاصرین هم نام او همچنان میآید و از اینرو شهرت او در عصر خود بهمین نام (چنانکه در قرون واپسین) مسلم میگردد.

در اینکه منشأ و مولد او شهر بیلقان (۳) از توابع شروان است هم خلاقی نیست و قطع نظر از شهرت آن میانه تذکره نویسان و مورخین از اشعار (۴) خود وی نیز اشاراتی بدست توان آورد. چنانکه مجیرالدین خود اشارت میکند (۵) خاندان او شهرت

(۱) مانند :

مجیر حلقه بگوش جناب تو است از آن
که واثق است بافضال از آن رفیع جناب

(۲) چنانکه اخسیکتی گوید :

از برای خدای خواجه مجیر کاروانهای شعر من چه زنی
(۳) بیلقان بفتح اول و سکون ثانی شهرست نزدیک دربند و شروان رجوع شود بمعجم البلدان تألیف یاقوت حموی جلد دوم طبع مصر صفحه ۳۴۰
(۴) گفته است :

این سخن چون طعنه در خاک خراسان میزند
شاید از خاک مجیر از بیلقان آمد پدید

(۵) در این بیت :

ای خداوند نه آنم که مرا بر سر نام
در تعریف وجود از جدوهم ریخته‌اند
و راجع بپادر خود گوید :
طفلان طبع من بصف ترک چهره‌اند
وین طرفه تر که از حبشی بود مادرم

و نامی نداشته و هم از طراز ادبا و ارباب فضل نبوده اند و مادرش حبشی زاد بوده است.

مجیرالدین بلطافت طبع و جودت قریحه بریشتی سخنگویان زمان خویش رجحان دارد و قصائدش بروانی الفاظ و وضوح و روشنی معانی ممتاز است و قسمتی از آنها چندان لطیف و دلپذیر است که بیحد مؤثر می افتد و هوش و دل خواننده میرباید و می فریبد و آهنگی طرب انگیز دارد آنچنانکه در اشعار منوچهری موجود است و برآستی هرچه از سلاست و سلامت آن گویند بجا باشد.

او در اینقسمت از ایات خود بدان ماند که از سخن سراپای پیشین چون فرخی و منوچهری اثر پذیرفته و طبع را برویه آن دو ورزش داده و استعداد و ذوق خدادادی را فعلیت بخشیده چنانکه بعضی قصائدش بسبب فرخی بسیار نزدیک است و حسن آهنگ منوچهری در بیشتر موجود اگرچه مجیر از صناعات ادبی عصر که در اکثر شعراء عراق مؤثر بوده مانند ردیفهای دشوار و التزام کلمات چون آینه (۱) و شمع در هر بیت برکنار نیست و اینهمه دست و پای معانی را می بندد و شعر را بر الفاظ چند که برنج خاطر و انواع احتمال تناسب آنها را بشبوت توان رسانید مقصور میدارد ولیکن او بلطف قریحه و حسن ذوق ازین تنگنای

(۱) قصیده ای که در آن التزام آینه کرده و عده ایات آن ۶۲ میباشد

چنین است :

زبور گردون گسست آینه آسمان سوخت زعکس رخس طره شب در زمان
و مطلع قصیده ای که در هر بیت شمع آورده و ۴۸ بیت میباشد اینست :
تا دم چارم نهفت پرتو شمع جهان خیمه زر بفت گشت نوبتی آسمان

سخت برآمده و هر جا التزامی کرده بقدر امکان حدود معانی و مناسبت الفاظ را مراعات کرده و توان گفت که نيك از عهده برآمده است در حقیقت اشعار خوب مجبر همانهاست که بسبك گذشتهكان بااندك تصرفی در سلك نظم آورده و او را باید از پیروان فرخی و منوچهری یا سید اشرف که بمجربات او سخن میسراید محسوب داشت و هر چند (۱) او خود را بر عنصری ترجیح مینهد و از منوچهری نام نمبرد ولی میانه او و عنصری هیچ وجه مشابهت و اشتراکی « قطع نظر از قصیده گوئی و مدح سرائی » در نوع سبك و رویه سخن پردازی که چون جنس قریب با نوع باشد نتوان یافت چه در اخذ مضامین و تعبیر معانی اگر چه موضوع متحد است فرق بسیار دارند و ازینرو مقایسه و قبول اینکه اواز عنصری یا هر که با وی مقسم مشترك ندارد برتر است خالی از اشکال نتواند بود

آنچه او برویه استاد خود یعنی (۲) خاقانی سروده اگر چه نسبت باشعار خاقانی ساده تر و بفهم عموم نزدیکتر است لیکن از جهت متانت سبك و دقت معنی و جزالت اسلوب بپایه سخن خاقانی نمیرسد بخصوص ابیات و قصائدی که موضوع آنها زهد و موعظه و در جواب

(۱) گوید :

هر نکته ای ز لطف من اندر ثنای تو رشك حدیث فرخی و شعر عنصریست
(۲) اینکه مجبر شاکرد خاقانی بوده قطع نظر از تصریح تذکره نویسان از ابیات خاقانی نیز مستفاد است چنانکه در قصیده اصفهان راجع بجبر گوید :
جرم ز شاکرد پس عتاب بر استاد اینست بد استاد اصفدقای صفلمان

قصائد (۱) استاد است از جهت لفظ و معنی سست و بی نمک و اکثر بر ضعف تعلیل (۲) و سوء تعبیر مشتمل می باشد و با اینهمه اساس و بسیاری از مضامین (۳) قصائدش منتهحل است و در اشعار خاقانی توان دید پس در نتیجه دانسته آمد که قصائد مجیرالدین آنچه بتقلید گذشتگان است نیک و دلپسند و هر چه بطرز خاقانی است خاصه زهدیات همپایه قسم نخستین نیست

مجیر غزلیات و قطعات هم بسیار دارد و قطعه بطرز انوری میپردازد ولی در هیچیک فکر و مضمون چندان تازه و سودمند یا مؤثری بکار

(۱) مانند این قصیده :

برید عقل ترا کی برد بملک صفا که دل هنوز بیازار صورتست ترا
که بهمان وزن قصیده دیگر نیز گوید با مطلع ذیل :
ز دار ملک جهان روی در کشید وفا چنانکه زو نرسد هیچگونه بوی بها
که در جواب این دو قصیده استاد خاقانی است :
عروس عاقبت آنکه قبول کرد مرا که عمر بیش بها دادهش بشیر بها
سریر فقر ترا بر کشد بتلاج رضا تو سر بجیب هوس در کشیده اینت خطا
(۲) مانند :

بجای سرکه و حلوائی دهر خون خور از آن

که خون گشاده چو سرکه است و بسته چون حلوا
که مصراع دوم بهیچ روی علت مصراع اول که متضمن حکم است نتواند
بود چه غرض از سرکه و حلوا خوردن بدست آوردن کیفیت طبی یا طعم آنهاست
و رقت و غلظت قوامی که سرکه و حلوا دارد هرگز منظور نیست و مانند
این بیت :

مرد معنی شو نه مرد صورت ایرا در نهاد دارد الوان سیاهی مشک و سبزی کندنا
قطع نظر از استعمال لفظ الوان بجای لون که با تأویل باید درست شود
مصراع دوم ناقص است چه مطلق رنگ سیاه نامطلوب و هر رنگ سبز مطلوب

نمی برد و آنسحر بیان که در قصائد او چنان کارگر شده است که اکثر با نداشتن مضمون بدیع در فریفتن دل و شیفتن خاطر از شاعران سحر آفرین گرو می برد در غزل و قطعه های او اثر ننموده است

اطلاع او از فنون ادب و اکثر انواع علوم برهانی مسلم و آثار آن در اشعار او پدیدار است چندانکه کوئی در اظهارش تا حدی تکلف نیز میکند ولی حق آنست که دماغ او برهان و علوم برهانی متحقق نیست و آن آزادی و استقامت فکری که ارباب برهان حاصل می کنند او را میسر نشده و با وجود آگاهی از فلسفه باز هم به آراء و عقائد مانند متعبدین و ارباب تقلید نظر می افکند

اخلاق او مجیرالدین هم از آنشعرای مدح پرداز است که در خدمت شهر باران و امیران عهد روز گذاشته و نانی بدست آورده اند و ازینرو میتوان دانست که فکر و اندیشه او پیوسته بدین متوجه بوده است که بر وفق میل ممدوح سخن گوید و نیز بر حسب رضای او رفتار کند

(بقیه باورقی صفحه قبل)

نباشد و او میخواهد جائی نشان دهد که صورت آن بد و معنی آن نیک یا آنکه صورتش نیک و معنی زشت باشد و اگر تعبیر کامل میبود بر حسب موازین شعری حکم اول بثبوت می پیوست و قضا را در عرف شعرا سیاهی مشک هم ممدوح است .

(۳) مانند این قصیده :

وقت آنست که مستان طرب از سرگیرند تاج زرین مه از تارک شب برگیرند
و درین جامه بربط و سائر اسباب موسیقی را صفت میکند و اساس آنرا از قصائد خاقانی گرفته است و خود خاقانی هم این مضامین را مکرر گفته است چنانکه بیاید .

تا خاطر او بدست آرد و بنامی ونانی دست یابد چنانکه معمول اینگونه شعرا همین بوده است ولی او در اشعار خود بصراحت تقاضای صلت کمتر میکند و بیشتر خواهش او از ممدوحان آنست که او را با همه فضائل همتای (۱) دیگران بشمرند و قدر او که در سخن شیوه نو دارد بشناسند و ازینجا شاید توان گفت که نظر او در مدح سرائی کسب شهرت بوده و بجمع مال چندان نظر نداشته است

او بشهادت (۲) برخی از ابیانش بتصوّف مائل شده ولی باز تصوّف او هم باتصوّف حافظ و مولوی فرق دارد و مانند ظاهر بینان که در بدایت تصوّفند بعزالت (۳) و انقطاع از خلق میخواند و زمانه را از اهل و مردم را از وفا نهی میبیند و بعقیده اوجهان (۴) خسک زاریست که زعفران

(۱) چنانکه گوید :

قاهر قهرمان توئی وز قبل ثنای تو	خطه نظم و نثر را هست مجیر قهرمان
مانده ممالك سخن زیر نگین نظم او	همچو سجل خسروی در کف شاه کاسران
زآز بنظم کرده را همبر شعر او منه	لاشه سالخورده را همتک رخس او مدان

(۲) مانند قصیده‌ای که مطلعش اینست :

سرو امل بیاغ عدم تازه گشت هان	یائی برون نه از در دروازه جهان

(۳) گوید :

درین نشیب که هست از صفت چو دیکه نهی
 بسان کاسه دون همتان نشین تنها
 دو چیز هست که در آفتاب گردون نیست
 وفا و عهد درین عهد و سایه عنقا

(۴) اشاره بدین ابیات است :

ز باغ حالت ار دهر تلخ و ترش دهد	بغور که خار خسک زعفران نیارد بار
ترا نواله چرب از کجا دهد گردون	که هست کاسه او سرنگون و اندروا

بار نیارد و کاسه سرنگون چرخ هم حلوائی مسرت بکس نچشاند و باینهمه بدبینی باز میکوبد که خارهای (۱) حوادث را گیل باید شمرد و پست و بلند روزگار را بردل خود هموار باید کرد و این در نتیجه هر چند بنظر ارباب حقیقت که همه آفاق (۲) را گلستان میبینند منتهی میکرد و لیکن در مقدمات و هم از حیث اثر فرق بسیار دارد

رو بهمرفته نظر او بطواهر متوجه است و بحقیقت و هفز تصوّف کمتر نظر دارد و ازینجا میتوان نتیجه گرفت که تصوّف مجیرالدین (اگر تصنعی نباشد) بتصوّف (۳) عمومی که بویژه در قرن دوم و سوم و عهد تیموریان تا بدینعهد معمول بوده نزدیک و در حقیقت سلوک زاهدانه در

(۱) اشاره بدین بیت است :

بدیده خار همه گل نگر که اندر چشم شناسی اینقدر آخر که گل بهست ازخار

(۲) اشاره بدین بیت هاتف است :

گر باقلیم عشق رو آری همه آفاق گلستان یینی

و چون مبنای این عقیده آنست که عالم جلوه گاه خدا و آینه صورت نمای کمال و خیر محض است و بدین جهت زیبا و نیک میباشد و پیروان این فکر بعالم عشق میورزند و هیچ نا ملائم نمی بینند پس با آن عقیده که مجبر بگرد آن می تند و مبنای آن چنین میباشد که عالم بشور و آلام آکنده و خود خوارمایه و پست است اختلاف کلمی دارد چه در رویه اول همیشه مرد قرین مسرت و شادمانی است و عالم را بر وفق رضای خود می بیند و در روش دوم اگر هم بدین نتیجه رسد که باید رنج و سختی جهان و جهانیان را بر خود هموار کرد و نیک دید بر فکر خود تمبلی کرده و سرور تصنعی خواهد داشت .

(۳) چون در تاریخ تصوف دقت شود مشهود خواهد گشت که تصوف

در قرن دوم و سوم نوعی از زهد خشک و مراقبتهای سخت بوده است و از اواسط قرن سوم که علوم یونانی منتشر گردیده و تعالیم معتزله شایع شده و راستی نهضت فکری در عالم اسلامی بوجود آمده روش صوفیان هم بکلی فرق

فکر او مؤثر تر افتاده است چنانکه بهمین نظر (۱) اخوان الصفا
بخصوص بزرگان دین سزاوار می بنماید و آن نیک اندیشی که قلندران

(بقیه یاورقی صفحه قبل)

کرده و در نتیجه تصوف جنبه علمی یافته و مظهر آزادی فکر (عقلا و عملا)
گردیده و بزرگان و متفکرین بلند قدر بر اثر این تربیت در عالم اسلامی و
و ادبیات ایران ظهور کرده اند و آنزویه در ادبیات ایران بحافظ شیرازی ختم
شده و پس از آن رویهمرفته هیچ شاعر یا نویسنده در اینزویه بیایه او دست
نیافته است و ریشه تصوف قرن دوم هم کم و بیش در این ادرار وجود داشته
و طبقات متوسط پیرو آن بوده اند ولیکن بر اثر محدود شدن تربیت و علوم و
انکار پس از عهد مغل خاصه در عهد تیموری رواج این مسلک بیشتر گردید و
تصوف حقیقی درست در پرده اختفا محجوب شد

(۱) در صفت یاران نبی (ص) میگوید :

بوده با هم هر چهار از بهر حل و عقد شرع

در صفت اخوان و خصم اهل اخوان الصفا

اخوان الصفا جمیتی بوده اند که با احتمال قویتر در اوائل یا اواسط

قرن چهارم گرد آمده و پنجاه و یک رساله در علوم مختلف تدوین کرده اند
و قدما را در تشخیص عقیده آنان خلاف است برخی ایشانرا معتزلی
و بعضی شیعه و اسمعیلی گفته اند و نگارنده گمان میکند که این دسته بهیچیک از
این مذاهب یابند نبوده و طریقه خاصی داشته اند که بر آرزوی مدینه فاضله مبتنی
بوده است و در حقیقت مذهب آنان حد وسط ادیان و طرق فلسفه است چنانکه
حصول کمال در نزد آنان مشروط با اجتماع قوانین حکمت و نوامیس الهی میباشد
و غرض ایشان در تألیف آن رسائل نزدیک کردن عامه باستدلال است تا در نتیجه
از زیر بار تقلید برون آیند و ظاهریان در فکرشان تأثیر عمیق نکنند و بهمین
جهت عبارات این کتب را بی اندازه ساده و معمولی و بزبان عوام و بیشتر مطالب
بلند و با تمثیلات عوام فهم نوشته اند و مؤید این احتمال آنست که این جمعیت
در موقعیکه ادبا از یکطرف و فقها و ارباب حدیث از طرف دیگر بفلسفه حمله

صفا کیش بدان رسیده و جنک (۱) هفتاد و دو ملت همه را عذر نهاده اند در ضمیر او نمیگذرد و هم در طریق عمل ذوالعینین (۲) نیست و کمال را فنای صورت و ترك ملا بست مادیات می شمارد و از آن غافل است که ابلاست در صورت عدم تعلق یکی از وسائل کمال و برای ارباب مشاهدت که واصلان حقند لازم است

معلوم نیست که مجبیر بدین زهد و قناعت و گوشه گیری که دم از آن میزند کی عمل کرده چه آثار تاریخی گواه است که زندگانی او به مدح کوئی سپری شده و بر راستی این زهد شکفت که در مقام وصف از زهد بایزید

(بقیه یاورقی صفحه قبل)

می کردند و تعلیمات دینی از تعالیم عقلی تفکیک میشد تشکیل گردیده است و عده آنان اگرچه بتحقیق نه پیوسته ولی از اسامی بعضی آنان که در کتب آمده و هم از خود رسائل بر میآید که ایرانیان در تأسیس آن جمعیت دخالت داشته اند چنانکه آثار بسیار از افکار ایرانیان و قریب بیست بیت از اشعار فارسی در آن دیده میشود و هم در ضمن حکایاتی دین زردشت را بر کیش موسی ترجیح نهاده اند و کتب ایشان در عالم اسلامی شیوع یافته و تأثیرات مهم کرده است و چون این جمعیت در قرن چهارم تشکیل گردیده و شهادت ابن العبری در تاریخ مختصر الدول زید بن رفاعه که یکی از اجزای این جمعیت است در سنه ۳۷۳ هنوز حیات داشته پس مسلم است که ایشان در عهد خلفاء راشدین نبوده اند و بنا بر این بیت مجبیر متضمن غلط تاریخی است و باید بوسیله تأویل اصلاح شود

(۱) اشاره به بیت حافظ است

جنک هفتاد و دو ملت همه را عذر نه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند (۲) ذوالعینین آنکس است که بهالم مادی و مجرد هردو نظر داشته و یکسره در مادیات یا معنویات فرو رفته باشد و با ملا بست امور طبیعی مراتب معنوی و حقیقی خود را از دست ندهد چنانکه پیغمبر ما بود (ص) و همین است مسلک مولوی و حافظ که اهل مشاهده اند نه ارباب مجاهده

و بوالحسن خرقانی کم نمیآید با مهاجرات شعرا نیز بهیچ روی سازش ندارد چه زهاد را درکار خود آن استغراق هست که با دیگران نپزدازند و اگر حسن ظن منظور گردد و تصوف و ی زبانی و ساختمکی فرض نشود ناچار باید گفت که او یکچند زندگی زاهدانه داشته که تذکره نویسان از آن آگاهی نداشته اند

سلاطین معاصر - ۱ - سیف الدین ارسلان آغاز و انجام و محل حکمرانی وی بتحقیق نپنوست و ظاهراً او همان سیف الدین دارای دربند باشد که خاقانی نیز قصیده‌ای در ستایش او پرداخته و او را بخشش و عدل و مهمان نوازی میستاید ولی نام وی در آنچه (۱) محمد است و تواند بود که ارسلان نام یا لقب ترکی و محمد نام اصلی او بوده چنانچه قزل ارسلان بن ایلدگز هم عثمان نام داشته است

(۱) ابن قصیده دارای دش مطام و نخستین مطلع آن چنین است :
چون آه عاشقان شد صبح آتشین و منبر سیماب آتشین زد در بادبان اخضر
و در اشاره بنام و لقب و نژاد و عطای او گوید :
فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر
تا نام آن زمین شد هم سد هم آب حیوان القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر
شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت زآتم عزیز کردی دادی کمال او فر
رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه ختلی براق ابرش ترکی و شاق احمر
و از همین قصیده برمیآید که خاقانی آنرا بعد از سفر حج گفته و چون یاد میکند که شعر او را عرب بزر نوشتند باید بعد از سفر اول باشد چه در
ابن سفر قصیده ای بدیع جمال الدین اصفهانی التوفی سنه ۵۵۹ و صفت کعبه سرود بدین مطلع .
صبح از جمال قلك آهیت خنجرش کعبت که ادیم شد از خنجر زرش

در دیوان خاقانی هم قصیده ای (۱) هم بنام سیف الدین انا بک
منصوری موجود است و او یکی از خاندان شروانشاهان و در شماخی
فرمانروا بوده است و خاقانی او را (سر آل بهرام) (۲) می نامد و نژاد
سیف الدین دارای در بند بعر بان پیوستگی دارد و زمان فرمانروایی
سیف الدین حکمران شماخی هم معلوم نیست و ناچار یکی از این دو ممدوح
مجیر بوده است

لیکن این سیف الدین چندان شهرت ندارد و رویهم رفته شهرت

(بقیه یادآوری صفحه قبل)

که بروایت سرلوحه دیوان عرب آنرا بزر نوشتند و چون این سفر بسال
۵۵۱ اتفاق افتاده و قصیده را سال بعد سروده چنانکه گوید :
یارم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر
و نیز در ضمن آن از مرگ سنجر سخن راند و گوید :
سنجر بمرد و یحک سنجر ماند آنک چون بنگری بصورت سنجر به که سنجر
و سنجر بن ملک شاه در ربیع الاول سنه ۵۵۲ در گذشته پس با احتمال اقوی
این قصیده ما بین ربیع الاول و ذیحجه و باز با احتمال اغاب در ماه ذیحجه یا شوال
سنه ۵۵۲ نظم شده که در آن به آمدن عید اشارت کرده است پس درین سال
سیف الدین محمد حکمران دربند بوده و از این سخن خاقانی (در غیبت من آید
پیدا حسودم آری) اگر مراد مجیرالدین باشد توان گفت که او قبل ازین تاریخ
سیف الدین پیوسته است .

(۱) مطلعش اینست :

دم عاشق و بوی جانان نماید

صیعدم رامش جان نماید

(۲) گوید :

سر تیغ بهرام انسان نماید (کلام)

سر آل بهرام سحر بهر تیغش

دارای در بند بیشتر است و نظامی هم از دارای (۱) در بند وصلت بخشی
وی آگاهی میدهد پس با احتمال اغلب سیف الدین ممدوح مجیر باید
همان دارای در بند باشد که خاقانی و نظامی هم با وی مربوط بوده اند
مجیرالدین در مدح سیف الدین قصائد چند دارد که از غرر قصائد
اوست و از اختصاصات آنها یکی آنست که بدون استئنا هر يك متضمن
غزلی (۲) است که در پایان آن مدح شاه بتازگی آغاز میگردد
سیف الدین مجیر را می نواخته وصلت می بخشیده است ولی وقتی
هم از او رنجیده و شاعر که ملاحت خاطر شاه را در یافته از دربار (۳)
دوری جسته و پس از بیماری جانگاہی باز بدربار شاه آمده و چاه ای (۴)
بس شیوا در معذرت و پوزش گفته است

(۱) نظامی در انجام داستان خسرو شیرین گوید :

سبك رو چون بت قفجاق من بود گمان افناد خود کافاق من بود
همایون ییگری نغز و خردمند فرستاده بمن دارای در بند
(۲) تا جائیکه اطلاع دارم این نوع تضمین قبل از فرخی بنظر نمیرسد
ولی در قرن ششم بسیاری از شعراء بدین طریق تضمین یا تجدید مطلع کرده اند
و از همه بیشتر در دیوان مجیر و انوری و فلکی دیده میشود الا آنکه انوری
بیشتر جزو دوم را بدایر خود نسبت میدهد و از گفته او انشاء میکنند
(۳) گوید :

شاهها ز حادثات فلك آن كشیده ام كاورده رنج و حادثه كار دلم بجان
از دوری جناب تو دور از تو بوده ام دل كشته نا شکیبا تن كشته نا توان
بر همت سبكروت از رنج دیر باز راحت سبك گرفته ز بیماری گران
تا گوید :

منت خدایرا که رها شدم بشکر شاه جانی ز بار مرك بسر باری زمان
(۴) مطلعش اینست :

بمنر روی نهادم پس از هزار گناه چه شوخ چشم کسم لا اله الا الله

هنوز بتحقیق روشن نیست که مجیر کدام وقت بنزد سیف الدین رفته و چند گاه نزد وی بوده زیرا آغ-از و انجام شهریاری ممدوح نیز مجهول است ولی بیشتر ایما تیکه در مدح وی دارد روان و ساده است و باشعار مصنوع که در اواخر زندگانی خود سروده و تأثیر سبک خاقانی در آن پیدا است هیچگونه شبیه نیست و شاید گفت که مجیر در آغاز شاعری بسیف الدین پیوسته و بنا بر این اتصال او بسیف الدین پیش از سال (۱) ۵۵۶ خواهد بود

۲ - رکن الدین ارسلان بن طغرل ۵۵۵ - ۵۷۱ مجیر الدین در مدح او چند قصیده سروده و نیز در ضمن مدائح ایلدگر و پسران وی از ارسلان نام میبرد ولی چون ارسلان از شهریاری نامی بیش نداشت و کارفرمای ملک عراق ایلدگر و پسران او بودند مجیر هم بدیشان پیوستگی بیشتر داشت و از برخی قصائد وی برمیآید که ارسلان وقتی هم بمجیر روی خوش نشان نداده و بگفته (۲) خود شاعر او را چون جرعه از بزم شاه دور انداخته اند و ممکن است علت مهجور داشتن مجیر از بزم شاه همان فزونی تمایل او بمدح ایلدگر و جهان پهلوان باشد که بر خلاف میل درونی شاه بوده است

۳ - شمس الدین ایلدگر اتابک اعظم ۵۵۵ - ۵۶۸ مجیر الدین

(۱) زیرا او پس ازین تاریخ در عراق میزیسته چنانکه گفته آید؛

(۲) اشاره بدین بیت است :

گاه از بزم تو همچون جرعه دور انداختند

گاه بی بندر توام چون باده مطعون کرده اند

در ستایش او ابیات نغز دارد و او را پشت (۱) ایمان و اسکندر ثانی می خوانند و این لقب اخیر هر جا در ابیات مجیر بکار رفته بیشتر مقصود همین اتابك ایلدگر است و چنانکه از تأمل اشعار (۲) مجیر مستفاد است او از آغاز اقتدار اتابك در عراق بخدمت وی شتافته و بستایش او سخن می پرداخته و او را بفتح بلاد و ظفر بر دشمنان امیدوار میکرده و گویا تا آخرین نفس از خدمت خاندان اتابك نگسسته است

بروایت دولتشاه (۳) مجیر « در پیش اتابك ایلدگر راه نیابت و تقرب داشت و همواره با استعداد و تجمل معاش کردی » ولیکن در اشعار مجیر بر این سخن دلیل نتوان یافت بلکه برخی ابیانش (۴) میسرساند که او از احسان اتابك محروم بوده و ظاهراً دولتشاه جهان پهلوان محمدبن ایلدگر را پیدر اشتباه کرده و بجای محمد ایلدگر تنها نام ایلدگر را نوشته چه مجیر در زمان و خدمت اتابك محمد بهشت و جاه رسید و بر معاصران مقدم گردید

و هم بنقل او و مؤلف (۵) مجمع الفصحاء مجیر را « بجهت تحصیل

(۱) چنانکه گوید:

یشت ایمان چو توئی پس که کند در عالم گر سر خنجر تو بشتی ایمان نکنند
ملک شش جهت اسکندر ثانی که فلک پیش قدرش سخن از جاه قدرخان نکنند
(۲) زیرا بجنگهای او با اینانچ والی ری و ملک ابغاز که در سنه ۵۵۶
واقع شده اشاره میکند

(۳) تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۱۱۵

(۴) گوید:

نیست یکروز که از مدح و دعای تو مجیر زینت دفتر و آرایش دیوان نکنند
اوز احسان تو محروم شد و نیست کسی که دلت در حق او سبقت احسان نکنند

(۵) مجمع الفصحاء جلد اول چاپ طهران صفحه ۵۱۱

وجوه از دیوان اتابکی باصفهان فرستادند و در ذیل این روایت ذکر مهاجرات و باشعراء اصفهان بمیان میآورند و مؤلف مجمع الفصحا از معذرت خواهی خاقانی که شعراء اصفهان ویرا هجو گفته بودند و او قصیده ای بر دیف صفاهان سروده سخن میراند و این غلط است زیرا خاقانی آن قصیده را سال ۵۵۲ بنظم آورده و در آن تاریخ هنوز ایلدگز بر عراق دست نیافته بود و شاید مأموریت مجیر باصفهان از طرف کسان دیگر مقارن سنه ۵۵۱ یا سال ۵۵۲ صورت گرفته با آنکه او در این تاریخ آزادوار بدانشهر سفر گزیده و اصفهانیان پروای او نکرده اند و بدینجهت او نیز بر عادت شعراء زود رنج قرن ششم زبان هجو گشاده و آتش کینه سخن سریان آن بوم را بر افروخته و زبانه آن بخاقانی نیز رسیده و دیگر بار از (۱) جانب محمد بن ایلدگز یا قزل ارسلان باصفهان رفته و با جمال الدین طرح دوستی ریخته است

۴ - نصره الدین جهان پهلوان محمد بن ایلدگز ۵۶۸-۵۸۱

مجیرالدین بدو اختصاص فراوان داشت و همواره مغازی و فتوحات او را بنظم میآورد و اتابک او را بر غم قزل ارسلان که باخسیکی عنایت میکرد بر میکشید و صلت میداد لیکن حسودان فرصتی جسته او را بافشای (۲)

(۱) و این سخن از تذکره آشکده نیز مستفاد است و از سفر دوم او

باصفهان و دوستی با جمال الدین مؤلف مجمع الفصحاء آگاهی میدهد (صفحه ۵۱۱)

(۲) در ضمن سوگند نامه بسیار فصیح و بلیغی که مطلقش اینست

ز دار ملک جهان روی درکشیده وفا چنانکه زو نرسد هیچ کونه بوی بما
میکوید .

نگفتم و نکذشته است بر دلم هرگز نکرده هیچکس از بنده این سخن اصفا
حدیث من ز مفاعیل فعلیات بود من از کجا سخن سرملکت ز کجا
یک دروغ که حاسد بگفت و شاه شنید ز خشم شاه فتادم ز صدر شاه جدا

اسرار جهان پهلوان متهم داشتند تا بروی خشم آورد و از دیدار و نواخت خود مهجور کرد و مجیر سوگند نامه ای بنظم آورد و از عفو اتابك یوزش طلبید و ظاهراً اتابك دوباره بر سر لطف آمد و گناهش ببخشید چنانکه آثار مجیر گواهی میدهد او در حدود سال ۵۵۶ به جهان پهلوان راه یافته بود و هم در زمان ایلدکز بدو تقرب میجست و چون نصره الدین بالاستقلال فرمانروای عراق گردید باز در حضرت او روز میگذاشت چنانکه به نگهداری اتابك از طغرل سوم ۵۷۱ - ۵۹۰ اشاره (۱) میکند

۵- قزل ارسلان عثمان بن ایلدکز ۵۸۱-۵۸۷ مجیرالدین (۲) ابتداء از خاصان او بود و سپس در مدح جهان پهلوان بکجهت گردید و قزل ارسلان علی رغم او انیرا خسیکتی و جمال الدین اشهری را بمزید اختصاص منظور کرد و بقربت وصلت مخصوص گردانید و مجیر در پیشمانی خود از ترك حضرت قزل ارسلان قطعه ای گفت که آغاز آن چنین است شاهان بدان خدای که آثار صنع او

جان بخشی و وجود دهی و بنده پرور است
و بهمین جهت قصائد او در مدح قزل ارسلان محدود و محدود است
هر چند بنا بر روایت (۳) دولتشاه قزل ارسلان پس از وفات برادر بامجیر

(۱) گوید،

ملك عراق را ز بد کردلواش حارسی بچه شیر را بجان داد زخیل مور امان
و بچه شیر طغرل بن ارسلان و شیر یارسی ارسلان میباشد که بترکی
نام شیر است

(۲) باب الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحه ۲۲۳

(۳) تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۱۱۴

بر سر لطف آمده و چون نصره الدین ابوبکر بن محمد ظهیر فاریابی را بخویش خواند وصلت و عطا داد او هم مجیر را تربیت های کلی کرد «چنانکه هر هفته او را جامه کمخاب و اطلس بخشیدی و مجیر آنرا بتفاخر پوشیدی» ولی هیچ يك از قصائدیکه مجیر در مدح قزل ارسلان سروده بر اختصاص او بممدوح دلیل نیست و هم بدان ماند که همه آنها را در موقعیکه ابلدکز و جهان پهلوان زنده بوده اند برشته نظم کشیده است

و امین احمد رازی گوید (۱) که مجیر از ملازمت قزل ارسلان استعفا خواسته و بساطان طغرل پیوست و در قصائد مجیر نام طغرل بنظر نیامد و ظاهراً حکایت اتصال مجیر بجهان پهلوان بروی مشتبه شده و چ-ون طغرل بن ارسلان از سنه ۵۷۱ تا سال ۵۸۱ در تحت حضانت جهان پهلوان بوده و نامی از سلطنت داشته گمان میکند که مجیر بطغرل پیوسته است و گرنه با احتمال اغلب مجیر از مدح سرایان طغرل نبوده چنانکه مؤلف راحة الصدور هم در ضمن حوادث ش-هریاری طغرل از وی نام نمیدارد.

شعراء معاصر - خاقانی که بروایت تذکره نویسان استاد مجیر بوده ولی بعدها میانه این دو بهم خورده و خاقانی ویرا دزد (۲) بیان خود خوانده و مجیر هم خاقانی را وقتی که بگنجی رفته بود هجو کرده

(۱) تذکره هفت اقلیم نسخه مدرسه عالی سیهسالار

(۲) خاقانی در قصیده ای که بمذرت مردم اصفهان سروده گوید:

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم کردم طغیان زد از هجای صفاهان
و غرض او مجیرالدین است چنانکه (رجیم) نیز بدو اشاره تواند بود

گفت (۱) و خاطر استاد را بیازرد

اثیر اخسیکتی که با هم رقابت داشته و بیکدیگر طعنه ها زده اند
جمال اشهری که نامش در ضمن اشعار مجیر دیده میشود و در ملازمت
قزل ارسلان با اثیر همدست بوده است

جمال الدین اصفهانی (۲) و شرف شفروه که در هجای او ابیات
گفته اند .

وفات او - بروایت مجمع الفصحا او بسال ۵۷۷ وفات یافت و
مؤلف شاهد صادق وفات او را بدو طریق نقل کرده یکی آنکه در سال
۵۸۶ بقتل رسید و امین احمد رازی نیز گوید که عوام و اوباش اصفهان
او را از خلعت حیات عاری کردند ولی سال حادثه را بدست نمیدهد و
دیگر اینکه بسال ۵۸۹ باجل طبیعی در گذشت و گویا سخن اول بصواب
نزدیکتر باشد چه در دیوان مجیر اشاراتی که زندگانی او را پس از این
ثابت کنند نتوان دید

فلک چراغ در آنکشت کرده می-کردد

که گنج خانه عمر نو چون کند یغما

بکش بآه سحر که چراغش از پی آن

که دزد سخت حریص است و خانه پر کالا

(۱) این قصیده بدیع افضل الدین از علما و مدرسین که در گنجه اقامت

و مجالس تدریس داشته ختم میشود و مطلعش اینست :

تر دامنی که تنک وجود است کوه رش دریا نشسته خشک لب از دامن ترش

والحق اگر مجیر شاکرد خاقانی بوده این هجو گفتن سخت نامنصفی است

(۲) رجوع شود بمجمع الفحصاء جلد اول چاپ طهران صفحه ۵۱۱ *

نه وقت تکیه و خوابست و مار بر بالین

نه جای نزهت و عیش است و مرگ بر بالا

عهد خاک از بود روزی استوار امروز نیست

این سخن نا بوده دان چون نیست اندر عهد ما

جهد کن تا همدم کرویشان باشی چو عقل

تا شوی زین همدمی تا سر حق چشم آشنا

بهیچ گوش نوائی ز خوشدلی نرسید که شد در سار بیکبار از غنوم وفا

بدانکه تا نرسد بژده مراد نکس شسته اند بجزا مسفران صبا

زمانه را چکمد چون زمانه نا اهل است بلی ز اهل زمانه شکایتست مرا

مساز حجیره و حدت در این مضق خراب

که روی صبح سلامت بماند زیر نقاب

بنقد عمر قناعت بخیر که نیست خطا

یکی نفس بدو عالم مده که نیست صواب

بطمع هم نفسی جان مکن که از پی این

بسی دوید و ندید آفتاب کرد و نقاب

ترا بدست تو سر می برد زمانه از آنک

عقاب را نتوان خست چیز پیر عقاب

مده عنایت قناعت ز دست خود توهمی

که پای بوس خسیسان شوی بسان رکاب

دل بهشق تو دل ز جان برداشت جان امید از همه جهان برداشت

یاسبان صبر بود بسر در دل دزد غم ساز یاسبان برداشت
 عافیت وقتی ار چه قاعده بود ترک تاز غم تو آن برداشت
 خاک راه تو ام از آنکه مرا عشقت از خاک را بکاف برداشت
 گفته ای سایه از تو بردارم سایه از خاک چون توان برداشت
 عافیت دیده از جهان برداشت مکرمت رخت از جهان برداشت
 آفتابی که خاک را زر کرد سایه زین تیره خاکدان برداشت
 نرسم من بهمرهان وفا زانکه شب رفت و کاروان برداشت

باد صبح است که مشطه جعد سمن است
 بادم عیسی پیوندد نسیم چمن است
 نکبت نافه مشکنت نه پس چهست بگو
 اثر آه جگر سوخته ای همچو من است
 نفس سرد سحر کرم روان بهر چراست
 بادم آمد ز پی آنکه رسول چمن است
 یارب این شیوه نو چیست که از جنبش باد
 طره ژاله پر از نافه مشک ختم است
 باد با دست نهی بر سر کل تاج نهست
 ابر با دامن تر بر در گل نوبه زن است
 دیده مردم نرگس همه گریبان نکرد
 بسوی ژاله که او زنده دل اندر کفن است
 بوی شیر از دهن سوسن از آن می آید
 که هنوزش سرپستان صبا در دهن است

ده زبانت ونگويد سخن وحق با اوست
 با چنين عمر كه اوراست چه جاى سخن است
 برق ناخج زن باغ است و صبا حلقه رباي
ابر ناورد كر و صاعقه زوين فكر است

رخش امل متاز كه ابام نوسن است برك سفر بساز كه رحلت معين است
 بى شفتى چرخ از بين دان كه از شفق هر شامكه بخون تو آلوده دامن است

خون به آن سينه كه فرسوده غمهاى تو نيست
 كم به آن سر كه سراسيمه سوداى تو نيست
 دست فرسود بـالـايـه بسر اندازى غـم
 سر آن سر زده كو خاك كف پاى تو نيست
 دل رنجورم از امـروز بـفـردا مر سـاد
 كـرش امروز غم و عـده فـرداى تو نيست
 خلقت عمر كرامى كه بيالاي منست
 بتو بخشم چـكـنم گر چه بيالاي تو نيست
 چـكـنم راحت آن دل كه بيالاي هوا
 رنج فرسود گل غالبه فرسـاى تو نيست
 چرخ منشور وفا مى دهم ليك چه سود
 كه براو شكل قبول از خط طغراى تو نيست
 ماه زيبا است ولى چون رخ زيباي تو نه
 سرو بكتاست ولى چون قد بكتاي تو نيست

دل رسوای مرا عشق تو سودائی کرد
 گرچه سودا زده‌ای نیست که رسوای تو نیست
 زلف شبگون تو از مهر تو شیدای تو شد
 کیست کز مهر تو چون زلف تو شیدای تو نیست
 تا بدان حد بغم عشق تو بر راه شدم
 که دلم را ز غم عشق تو پروای تو نیست
 گفته بودی ز وفا روی چرا تا فتنه‌ای
کافرم کافر اگر رای دلم رای تو نیست

در آشیان دو عالم نکند آن مرغی که او ز شیوه عشق تو بال و پر سازد
 غرامتست بر آنکس که خاک پای تو یافت اگر ز قرصه خورشید تاج سر سازد
 فلک حریف نوشد در جفا و این بتراست که باد و حادثه یکدل چگونگی در سازد
 رفتم اندر کوی او در خون من رفت آسمان
 وان شفق دان خون من کز آسمان آمد بدید
 عاشق گردون پیرم خود نپرسی تا چرا
زانکه از دوران آن پیر این جوان آمد بدید

سرو سلامت شکست و بر چمن افتاد گلبن راحت در آتش محن افتاد
 شمع امید از سموم قهر چنان سوخت کاتش از آن در گذشت و در لکن افتاد
 دور و فارت و من شکسته دلم زانک عهد بد اندر جهان بعهد من افتاد
 لطف سخا در ادبم خاک چرا نیست گرنه سهیل سعادت از بمن افتاد
 یوسف دلها بروزگار عزیز زان با خبر مصر و بوی پیر من افتاد
 صبحدم از آه سرد سوختگان دوش در سر زلف سیاه شب شکن افتاد

راست از آنکه که شب روان فلک را بهر رحیل انفاق انجمن افتاد
تا بسخن در عزای کشور هفت-م روح قدس با سپهر هم سخن افتاد
حادثه در شب چو صبح تاختن آورد ملک ملائک بدست اهرمن افتاد
دامن باد آن زمان که راهگذر جست بر جگر تشنگان بی کفن افتاد
خسته جگر هفت کشورند ولیکن صاعقه در چار رکن این چمن افتاد
چون تو بی بحر عدم هزار نوآموز بر لب این خشک ساحل کهن افتاد
کار امان جز به سخن مجو که در این دور کار امان و نجات با سخن افتاد

نداست سوی من از دل بهر نفس صد بار

که پای مرغ قناعت بدست صبر در آر

چو سایه خاک درش را بیوس از آنکه ترا

فتاده پرتو خورشید فقر بر دیوار

گذرکن از فلک ایرا که بر سرای نجات

دریست جرم فلک لیکن آتشین همار

ز روی صورت و معنی جهان خوش است و ترش

چنانکه پای ورم کرده فر بهست و تزار

مباش غره صورت که موم رنگین است

شکوفه ای که برد نخلبند در بازار

جهان تیره بچشم تو روشن آید از آنک

سر تو نیست برون از دریچه پندار

نو تا توئی بروی راه راست در کیفی

که پایکی است نور چون درخت و دست هزار

عنان دل بکف صدق ده که انجم چرخ
 سپیده دم همه بر صبح صادقست نثار
 بهای بکشمه وصل عدم بروح مده
 که رایگان بخسان رخ نمی نماید یار
 مباحش همزه کس چون دل تو یافت صفا
 که آینه سیه از همنفس شود ناچار
 بدیده خار همه گل نکر که اندر چشم
 شناسی اینقدر آخر که گل به است از خار
 کف ترازو اگر پر زراست شاید از آنک
 ستاند و دهد او بی دروغ و بی آزار

دوش که شد ماه نهان در غبار	آن مه نو روی نمود آشکار
بوی گلش فتنه صد گلستان	قند لبش آفت صد قندهار
بر گهر از لعل بر آورده در	بر قمر از زلف فرو هشته تار
یک نفس و صد سخن رشک سوز	یک نظر و صد مژه اشکبار
گفت زهی غمزده اشتیاق	گفت زهی شیفته روزگار
غمزدگانرا نه چنین است رسم	شیفتگانرا نه چنین است کار
من ز بخت دور و تو از من صبور	شاد زی ای عاشق پرهیزگار
یار به صد غمزه ملالت شمر	من به صد اندیشه غنیمت شمار
هم وی از آوازه خود شرمگین	هم من از اندیشه خود شرمسار
او شده بر زخم دلم تیز دست	زخمه غم ریخته بر من هزار
من شده در پرده دل تنگ عیش	زار سرایان بغزل زیر زار

وای من خسته ز هجران یار نرغم دل دور و نه دل دو کنار
 بار جفا بر من و من مستمند سوز عفا در دل و دل سوگوار
 تن ز دل و دل ز هوس بر کران او ز من و من ز طرب بر کنار
 محنت جان یافته محنت نشان انده دل ساخته انده کسار
 که دل از آرزو من اندوه جوی که من از آرزو دل اندوه خوار
 ای منم این از غم جانان خویش با جگر خسته و جان فکار

نه دل ز یار شکیبد نه می بسازد یار
 بغم فرو نشود نیز گر سرارم کار
 مرا چو جرعه اگر خون دل بریزد دوست
 چو جرعه خاک ببوسم به پیش او ناچار
 نه خار عشق ویم گرچه بهر دشمن و دوست
 چو گل بخنده خونی درم شبی صد بار
 وصال او نکنم آرزو که قاعده نیست
 که عاشقان بشوند از زمانه بر خور دار
 کدام لب که از او بوی جان نمی آید
 ز بس که جان بلب آورد بوی فرقت یار

غافل منم ز عالم جان در بسط خاک
 مانند آفتاب هم آنجا هم ایستدم
 کسکم عجب مدار اگر درد سر کشم
 شمع شکفت نیست اگر خون دل خورم

در راه من یکی است انیر و هوا که من

وقتی اگر سمن بدم اکنون سمنمدم

تا دست خوش جهان شدم من در دست قناعتم ممکن

بگریزم ازو که من غریبم وین بی سرو بن غریب دشمن

بی سر بزم چو مردم چشم با مردمی از همه جهان من

محنت شوم سپر ز محنت کاهن شود آینه ز آهمن

شب دوست از آن شدم که در شب خورشید نیا بدم بروزن

گر شمع فلک نسازم قوت چون شمع کنم نواله از تن

ای رخ تو رنگ نوبهار گرفته بر رخ تو نیکوئی قرار گرفته

جور ممکن زینهار بر دل آنکو دامن عشقت بزینهار گرفته

آن گل صدبرگ من بیک شکن زلف چون من شوریده دل هزار گرفته

اگر رجوع برین در نیاورم چکنم

که در زمانه جزانم نماند هر چه گاه

سرم ز خدمت این آستان به رش رسید

سر از عبادت او بر زدم معاذ الله

ترا بروح مطیعم خدای میداند

بدین حدیث خدای جهان بس است گواه

مرا خود از همه عالم پناه در که تو است

چه در گهی که فلک را بس است پشت و پناه

جمال روی ترا رشوه می که ندارد ماه

بدو نمای رخ ای جان و هیچ عشوه مغواه

عجب مدار که بر من سپاه تاخت غمت
 هر آینه سیه آید چو بر نشیند شاه
 من از تو دور و زیوند من روان دور است
 حدیث دوری من میرود بدوری راه
 اگر چه نور بخورشید بردن از جهل است
 روا بود که بدریاست باز گشت میاه
 ترا بهر قدمی صد هزار همچو منسی است
 منم که جز تو ندارم حدیث شد کوتاه

ربود چشم من از لعل تو گهر ریزی
 گرفت زلف تو از کار من پریشانی
 همیشه رشک من از آفتاب و سایه بود
 که با تواند چو در مجلسی و میدانی
 بحسن یوسف عهدی و این عجب که مرا
 دلی بچاه زانندان تو است زندانی
 ز من شنو سخن حسن خود که کس نکند
 حدیث یوسف مصری جو پیر کنعانی

چه برم از توجان و دل چو میدانم که نتوانم
 غم دل بانو چون گویم چو میدانم که میدانی

نیست روزی که بمن از تو جفائی نرسد
 روز فراق بدلم رنج و غنائی نرسد

دل بدرد تو اگر خوش نکنم خوش نبود
 چون یقین شد که مرا از تو دوائی نرسد
 می زیم با تو گر از بخت خطائی نبود
 می کنم جهد گر از چرخ قضائی نرسد
 عمر در کار وصال تو کنم ترسم از آنکه
 برسد عمرم و این کار بجائی برسد
 در زبانم شب و روز دعای لب تو است
 چکنم دست من الا بدعائی نرسد

کیمیا می کنند با خورشید تا زبانش چو سایه بر فکنند
 کار خاك از نهیب آتش مرگ رفته از آب و رنگ خویشتمند
 چون چراغند روز مرده زغم شب روانی که شمع انجمند
 نیزه بر کرده صفدران قضا بر تپه گاه عمر مرد و زنند

چرخ بین ره بر آفتاب زده خاك بین راه نا صواب زده
 موج خونابه بین ز دیده خاك بر گریبان مـاهتاب زده
 از پی کین خواجه در دل شب آسمان حربه شهاب زده
 صبح در آه چاك کرده زغم شب سر کـیسوان بتاب زده
 باد بی سایه مبارک او خاک در چشم آفتاب زده
 بر سر خاك او ز ساغر چشم آسیای سپهر آب زده
 آهوان در غمش ز سینه کرم شعله در ناف مشکتاب زده
 زهره تازخم خورد ماتم اوست نیست يك زخم بر رباب زده

روح را چاك بر جگر فكنيد عقل را خاك در بصر فكنيد
 شاز راحت چو ذره ذره شكست زخمه بر روى قرص خور فكنيد
 خواجه شد از جهان چه تن زده ايد بجهان شور و فتنه در فكنيد
 آفتاب ار دلى دهد پس ازين بجفا خونس در جگر فكنيد
 سايه با مايه تر بود ز سما كر بخورشيد سايه بر فكنيد
 چرخ را خرقه بر كشيد ز تن مشترى را ردا ز سر فكنيد
 كر ز تيغ قضا جكرتان خست نير تسليم بر قدر فكنيد
 ور ازين بام نيلكون بغميد كار خود با در دگر فكنيد

اى دل نه سنگ خاره اى آخر فغان كجاست
 وى ديده كر نسوختى اشك روان كجاست
 اى جان خسته آن نفس نيم سرد كو
 وان نالها كه آيد ازو بوى جان كجاست
 اى صبر سر گرفته اكر زنده اى هنوز
 از سوز سينه نوحه و از غم فغان كجاست
 اى شب اكر يلاس نپوشيده اى بسوك
 لبهاى خشك و ديده چون ارغوان كجاست
 عالم سياه ماند مكر صبحدم بسوخت
ورنه ز دود در همه عالم نشان كجاست

اى مرغ بر پر يده ببالا چگونه اى وى در باز رفته بدر يا چگونه اى
 اينجا بمانم تو جهانى سياه شد معلوم ما بكن كه تو آنجا چگونه اى
 تا عالمست اميد كسى زو وفا نشد تا خاك بود در ددل از وى دوانشد

بر ساحل سعادت کلی که افناد آنکس که از مشیمه عالم جدا نشد
 دهر دورنك و چرخ دو کیسه چکار کرد کان گرچه بد صواب باآخر خطانشد
 عالم بقول هیچکس از فتنه سرنذافت آهن بجهد هیچکسی کیمیا نشد

یکدل ز تیر حادثه بی غم که یافته است

یکدم ز صرف دهر مسلم که یافته است

زیر سپهر آینه گردان چو آینه

صافی دلی مطابق و همدم که یافته است

من تا منم دلی ز غم ایمن نیافتم

کوئی بر غم من دل بیغم که یافته است

زیر فلک مگوی دو صد خسته یافتم

یک خسته را بگوی که مرهم که یافته است

از هر بنا که ماند ز ایام یادگار

الانهای حادثه محکم که یافته است

دیدی که چرخ شیشه زنهار چون شکست

کاری بدست حادثه در کار چون شکست

در کام عقل خورده الماس چون فشاند

در چشم نطق نارك خونخوار چون شکست

ای خار در دو چشم فلک رسته تا بقهر

در نرگس شکفته او خار چون شکست

دلها بسی شکست درین غم که آسمان

کوهر در آن دو لعل شکریار چون شکست

آن شب که خاک بر سر او شد بهاتمش
 بدرید هفت پرده گردون فغان خاک
 گردون زینهار شکن خون ز دیده ریخت
 از بسکه زینهار شنید از زبانی خاک
 روحش فلک بروح امین داد و باز رست
 کان نقد جان برای فلک بد نه زان خاک

آن زلف پرازپیچ و شکن را چه توان گفت
 وان چهره چون برک سمن را چه توان گفت
 هر چند سخنهاش همه تلخ چو زهر است
 شیرینی آن تلخ سخن را چه توان گفت

خود عشق چه در خور است مارا مارا نه دلی نه روزگار است
 شادم که مجیر را غم تو از حد بگذشت و بادگار است

صبر میزد لاف چون طوفان غم بالا گرفت
 کشت عاجز زانکه کشتی در خور طوفان نداشت
 شعله عشق تو تا سرحد جان آتش بزد
 بیشتر میشد ولی زان بیشتر فرمان نداشت

دلم عشق ترا چون جان نهان داشت
 مسوز آن دل که عشقت را چو جان داشت
 زبانه سوخت چوب نام غمت برد
 تو گهتی نامش آتش در دهان است

عقل با درد تو از درمان گریخت
 حجره چون بد تنگ سلطان بر نتافت
 دیده چون از خون دل پر شد بریخت
 تنگ دریا بود طوفان بر نتافت

برچمن روزگاری چه نهم کاندرو خوب نهالی نرست مهر گیائی نماند
 قافله خرمی ز آنسوی عالم گذشت وزی و اماندگان بانگ درائی نماند

بجان زخم ترا مرهم که یابد اگر زخم تو هم مرهم نکردد
 زیشت جهان هر نفس عاشقانرا غم آید ولی غمگساری نیاید

مه را چه سود کرد فلک تاختر که او
 با حسن خود بگرد جمالت نمیرسد
 دل کو نبود خاک تو بی سایه تو سوخت
 جان خاک تو است از سر او سایه بر مگیر
 آخر نه در غم تو شبی روز کرده ام
 طوفان آب دیده و آه سحر مگیر

تو چه دانی که من از دست شکر خنده تو
 چند بر بحر غم هم چو شکر سوخته ام
 مرغ عشق تو منم ز آنکه در آتشکه غم
 بهتران روز شمردم که بقر سوخته ام
 سوز عشق تو دروغ است بهر خام دروغ
 هم مرا سوز که صد بار دگر سوخته ام

من از وی بر خورم کس اینچنین هرگز نیندیشد
دلش بر من نبخشاید من این هرگز نیندارم

چو تو زخمم زدی بر دل من افغان بر فلک بردم
فلک راپشت و مارا دل چنین آسان شکست ایجان

تا نیاید خیال وصل بشب	ره خوابم بغمزه بر بستی
کارگر نیست ناوک سحرم	که ره ناوک سحر بستی
کره مشک بر سمن چه زنی	لشکر زک بر ختن چه زنی
صد کربان دریده شد ز غمت	چاک بر طرف پیرهن چه زنی
هر که او بر کران نشست ازبد	باوی انصاف در میان ننهند
کاشکی داندی که پر هنران	هنر خویش در هوان ننهند
تا تنور آتشین زبان نشود	نانش البته در دهان ننهند
تخت خورشید اگر نه تیغ زند	بر سر چارم آسمان ننهند

زانروز که چشم من بروت نکریست
نگذشت شبی که در غمت خون نکریست
بشتاب که دل بی تو نمیداند ساخت
دریاب که جان بی تو نمیداند زیست

شبهها که من از وصل تو بودم سرمست
مسکین تنم از روز غم ایمن بنفشست
امروز ز هجران تو معلوم شد
کز بعد چنان اینچنین روزی هست

سایه نه نیستم نه هستم بی تو وز سایه خویشتن نشستم بی تو
به وصل برگرفتی ز سرم چون سایه بخاک در نشستم بی تو

(۵۴) فلکی شروانی

نامش بروایت اکثر تذکره نویسان و بشهادت برخی از ابیات (۱) خود او محمد ولقبش (۲) نجم الدین یا افصح الدین و کینتش (۳) ابوالنظام میباشد و فلکی (۴) تخلصی است که در اشعار خود وی مکرر آمده و معاصرین هم او را بدین نام خوانده اند و گویا علت شهرت وی بفلکی اطلاع و تبصر وی در علم نجوم و هیأت بوده چنانکه بعضی هیأت شناسان و منجمان را فلکی گویند

مولد اصلی او شماخی دارالملک شروان است و تذکره نویسان را درین باب خلافتی نیست و اختصاص او از آغاز بشروانشاهان و اینکه در دیوان او مدح شهریاران دیگر نواحی وجود ندارد و اتفاق گذشتگان بر اینکه وی ستایشگر شروانشاهان است ممکن است مؤید این احتمال شمرده شود

فلکی سخنکوئی نغز گفتار و نازک خیال است و هر چند معاصرین و اقربان وی در سخنکوئی در اغلاق و سخن دور از ذهن عموم پیچیده اند

(۱) گوید :

بنده محمد بدیعت شها کوی سخن برد بشر دری

(۲) مجمع الفصحا جلد اول چاپ طهران صفحه ۳۸۱

تذکره هفت اقلیم نسخه مدرسه عالی سه سالار و در سر آغاز یکی از نسخ خطی دیوان خاقانی و شرح عبدالوهاب حسینی ویرا مؤبدالدین خوانده اند (۳) تذکره تقی الدین کاشی نسخه آقای میرزا صادق خان انصاری (۴) مانند

کرچه در دائره عشق تو جان در خطرست فلکی راکس از ایندائره بیرون نکند

اودر حد امکان از عبارات نامعمول احترام از کرده و افکار یکه بتأمل و اندیشه بسیار احتیاج دارد کمتر آورده است در تفزلات که بیشتر در پایان قصائد میآورد بمعانی باریک علمی که بتفسیر ارسطو و افلاطون یا بقراط و جالینوس و اقلیدس نیازمند است کمتر توجه میکنند برخلاف این در ضمن وصف یا مدح از معلومات و مطالعات خویش مدد میجوید و با روبه معتدلی بکار میبرد و راستی باید گفت که فلکی اصول ثابت علوم خاصه نجوم را در نظر میگیرد و از آنها نتایج شاعرانه بدست میآرد و گاهی نیز اندیشه های برهانی و تخیلی را با یکدیگر میآمیزد و درین صنعت چندان چیر دست و تفز کار است که بحسن بیان راه خیال خود را از چشم خوانندگان و شنوندگان چنان نهفته میدارد که در نظر نخستین پندارند او نیز مانند سخن سرایان ساده اندیش از دیدار خویش سخن میگوید و بدانسته های خود نمیپردازد لیکن با اندیشه دقیقتری بدست میآید که او نیز از مبادی شعر قدم فرار میگذارد و با اصول برهانی روی میآرد با این تفاوت که در همه قسمتها این روبه را بکار نبرده و مانند بعضی در لفظ و معنی اشعار تأثیر واضح نداده است

• اشعار او تاحدی روان و از تکلفات ادبی برکنار و بر روبه مسعود سعد نزدیک است و گویا فلکی (۱) بمسعود معتقد بوده و میخواست که او را از دست ندهد ولی سلیقه ادبی آنزمان با عصر مسعود تفاوت

(۱) دولتشاه سمرقندی در ضمن شرح حال مسعود سعد (تذکره

دولتشاه طبع لیدن ص ۴۷) گوید و فضلا و اکابر اشعار او را معتقدند چنانکه فلکی شروانی در منقبت خود میگوید و ذکر سخن مسعود میکند
 کراین طرز سخن در شاعری مسعود را بودی بجان صد آفرین کردی روان سعد سلیمان

بسیار داشته و فلکی بدینجهت سبك مسعود را بتمام و كال تقلید نتوانسته و با همه اهتمامی که در سهولت عبارت و روانی سخن خود کرده باز هم باقتضای سلیقه و تربیت ادبی عهد خود از التزام ردیفهای مشکل و پاره‌ای (۱) صنائع خودداری نکرده و ازینرو بمقصود اصلی خویش دست نمی یابد

حادثه ناگوار زندان و بند و خشم شروانشاه که مایه خرمی و سرمایه زندگانی فلکی بود در مغز و دل وی سخت مؤثر شده و طبعش نرمتر گردیده و راجع بحال خود در حبس ابیات غم انگیزی سروده که قطع نظر از لطف خیال بروانی لفظ هم امتیاز دارد چنانکه کوئی پای بند آهنبین شروانشاه زنجیر صنائع و تکلفات ادبی را از دست و پای فکرش برداشته و او را بکلی آزاد کرده است

در اشعار فلکی موضوعات تازه وجود ندارد ولی مضامین و معانی تازه بسیار است و نیز کنایات (۲) و تمهیرات بدیع و نیک دارد و پاره‌ای از افکار و الفاظ او خوب و دلپسند نیست

(۱) مانند

صنعت تکرار در قصیده‌ای که آغاز آن چنین است
ناریست شاه شعله رخ دلبرم ز تاب مارست عقده عقده دو زلفش بر آفتاب
زین شعله شعله شعله آتش نهفته روز ز آن عقده عقده تنبین گرفته تاب

(۲) مانند

سوی فرشتگی کشد مردمی تودبورا خوی پیبری دهد معرفت تو ضال را
که خوی پیبری کنایه از هدایت و این نیک و دقیق است و مانند این بیت
ز بهر نان غم انبان بو هریره شدی

ز بهر آب بلا کوزه بیناسی

که نان غم و آب بلا خوب نیست چه نان و آب در نظر عرف موضوع آسایشند و شاعر در رنج بکار برده و این برخلاف قانون مجاز و کنایه می باشد

دبوان فلکی به پنجهاز (۱) بیت میرسیده ولی تقی الدین کاشی هم
آنها بدست نیاورده و مقداری از اشعار ویرا از سفینه ها و جنگها کرد
آورده است

فلکی بروایت تقی الدین کاشی در فن نجوم کتابی پرداخته و چنانکه
آثارش گواهی میدهد از علوم ریاضی بهره کافی و از علم اعلی هم آگاهی
داشته و خطی (۲) نیک مینوشته و بعضی نیز شعر میسروده و چند بیت
عربی در اشعار خود آورده است و او خویش (۳) را در سخن سوم ابونمام
و ابونواس می شمارد

اخلاق او از آثار فلکی آن مقدار که برای تحقیق مفصلتر در اراء و
مبانی عمل وی کافی باشد تاکنون بدست نیامده ولی رویهمرفته از
اشعارش برمیآید که وی چندان زهد پیشه نبوده و با ظاهر (۴) بنیان هم
میانه ای نداشته و بخود و معلومات خود هم بدان نظر و اعتقاد که دیگران
دارند و چشم داشت و توقعشان بسیار است و بدان جهت گیتی را با همه پهنآوری

(۱) تقی الدین گوید دبوان اشعار وی میگویند قریب به پنج هزار
بیت است مشتمل بر قصائد و غزل و رباعی لیکن البوم نایابست و مسود این اوراق
زحمت بسیار کشید و از او این چند قصیده پیدا کرده (و اخیراً مقداری از اشعار
فلکی به اهتمام جناب پروفیسور هادی حسن از دانشمندان هندوستان انتشار
یافته است

(۲) گوید :

مگر که مایه روحند خط و شعر تو ز آنک بهر دو محبی کلک و دوات و قرطاسی
(۳) و هم گفته است :

چه زاری ای فلکی زین نوائب ایام که در سخن سیوم بو تمام و نواسی
(۴) گوید :

ای زاهد مزور از خود حلال داری کاندر چنین بهشتی می را حرام بینی

بر خویشتن زندان میکنند ننگریسته و در اشعار بذوق طبیعی و علوم کسبی
فخر نیاورده و بخود نبالیده است

در مدح و ستایشگری هم دست بالا نمیگیرد و جان پاک و تن آزاد را
بخوش آمدگویی بسیار و بیرون از رویه کمتر میآلاید و بخواهشهای پست
خود را خوار نمیکرداند

نقی الدین کاشی و مؤلف آتشکده داستانی از عشق بازی و گرفتاری او
نوشته اند و از آنجا که گوئی نقی الدین میانه شاعری و عاشقی تلازمی قائل
است و بدینجهت برای همه شعرا داستانی میآورد صحت روایتش مورد
تردید میباشد

سلاطین معاصر - ۱ - خاقان اکبر (۱) فخر الدین ابوالهیجا

(۱) این القاب از اشعار خاقانی و فلکی مستفاد است چنانکه در اشاره
به نخستین خاقانی گوید :

خاقان اکبر کزدها بگشاد نیلی پرده ها

دید آتشین هفت ازدها در پرده ماوی داشته

و فلکی راست :

فخر دین خاقان اکبر کاسمان چون بیندش گوید آنجا و جلال و امر و فرمایش نگر
و خاقانی گوید :

جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین سپهر مجید منوچهر مشتری اخلاق
پس منوچهر فخر الدین لقب داشته و اینکه بعضی او را جلال الدین خوانده
اند اشتباه است و جلال الدین لقب اخستان پسروی میباشد و کینه منوچهر هم در
ضمن اشعار خاقانی و فلکی آمده خاقانی گوید :

جام است یا جواز است آن یانی یدییضاست آن یانیغ بوالهیجاست آن درقلب هیجا داشته
و فلکی راست :

بوالهیجا فخر دین منوچهر کر خدمت آوست افتخارم

منوچهر بن فریدون شروانشاه تاریخ زندگانی اینخاندان (۱) ایرانی که

(بقیه یاورنی صفحه قبل)

و نام پدر او که فریدون است مکرر در اشعار فلکی آمده مانند
 شه شروان منوچهر بن افریدون که هست اورا قدو میدان فضا مرکب فلک جوشن زحل مغفر
 جهان فرو فراست خجسته پور فریدون که از سوم نهیش شود نسیم سما سم
 و قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا و امین احمد رازی بتقلید و
 نقل از وی در کتاب هفت اقلیم در انتظام نسب منوچهر در اشتباه افتاده و چنین
 گفته اند

« منوچهر که ملقب بود بخاقان و خاقانی شاعر شروانی بدو منسوب است
 بن کسران بن کاوس بن شهریار بن گرشاسف بن آفریدون بن فرامرز » و نام جد او هم
 چنانکه از اشعار خاقانی در مدح عصمة الدین خواهر منوچهر بر میآید فریرز
 بوده است گوید :

میوه شاخ فریرز ملک سرباغ ملک آبادیده ام
 کوهر کان فریدون شهید بر فراز تاج دارا دیده ام

(۱) اگرچه پس از هجوم عرب اکثر نامه‌نویسان ایران خود را یکی از شهریاران
 یابزرگان عهد ساسانی بازسته اند چندانکه بعضی نسب محمود غزنوی را هم که
 در ترک بودنش هیچگونه شک نبوده بیزدگرد میرسانند

و اکثر محققان در صحت آن انساب تردید کرده اند با اینهمه نسبت
 سامانیان و آل زیار و شروانشاهان را مسلم داشته اند ابوریحان بیرونی در الآثار
 الباقیه در شمردن انساب درست گوید « و کشاهان خوارزم الاصلیتین الذین کانوا من
 اهل بیت الملك و شاهان شروان فان الا جماع واقع من جمهور الناس علی انهم
 من نسل الا کاسرة وان لم یحفظ ولا ، انسابهم الآثار الباقیه صفحه ۳۹) ولی
 مورخین در کیفیت انتساب آنان بسامانیان خلاف کرده اند

مسعودی مؤلف مروج الذهب در ذکر جبل فتح یادی از محمد بن یزید
 شروانشاه کرده و گفته است « و هومن ولد بهرام جور لا خلف فی نسب » و
 قاضی بیضاوی بنقل دولتشاه ایشانرا از نژاد بهرام چوینه میشارد تذکره دولتشاه

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

و چون مسلم است که شروانشاهان دست نشاندہ خسرو انوشیروانند پس این سخن و گفته قاضی احمد غفاری که نسبت آنرا به رمز بن انوشیروان میرساند درست نخواهد بود .

بروایت مسعودی در مروج الذهب انوشیروان پس از آنکه شهر الباب و الابواب را ساخت شهریارانی در آن نواحی مرتب کرد که از آنجمله شهر یاری بنام شروان بود که مملکت منسوب بد وراشروانشاه گویند ولی مسعودی در این سخن اشتباه کرده چه شروان نام ولایت و شروانشاه نام شهریار آن ولایت میباشد چنانکه اشعار شعرا و گفتار جغرافیون بر این سخن گواہست

مسعودی از دو شروانشاه نام میبرد یکی در آغاز قرن سوم بنام علی بن الہیثم و دیگر معاصر خود وی که محمد بن یزید نام داشته و سال ۳۳۲ یعنی موقع تألیف مروج الذهب زنده بوده و او از حدود شروانشاهان تجاوز کرده و بر دربند و دیگر نواحی تسلط شده است

و شاید بهمین جهت که یزید پدر ابن محمد از نیاکان منوچهر و پسرش اخستان میباشد خاقانی آنها را آل یزید میخواند

عماد الدین کاتب ہم از شروانشاه فریرز خبر میدهد که در عهد ملکشاہ بن اب ارسلان ۴۶۵ - ۴۸۵ بوده و وقتی ملکشاہ باران رفته او بنزد وی آمد و مقرر شدہ کہ ہر سال ۷۰۰۰۰ دینار بپردازد و این قرارداد بتدریج تخفیف یافتہ تا بہ ۴۰۰۰۰ دینار رسیدہ است

و ہمواز حبس شروانشاہ کہ نام او را ذکر نمیکند بامر محمود بن محمد بن ملکشاہ ۵۱۱ - ۵۲۵ سخن میراند (مختصر تاریخ السلاجقہ طبع مصر صفحہ ۱۲۷ - ۱۲۸) و اینواقہ یعنی شورش شروان و گرفتاری شروانشاہ مقارن سنہ ۵۱۶ اتفاق افتادہ و احتمال قوی می رود کہ فریبرز پدر فریدون و جد منوچهر و ظاہراً حادثہ اخیر ہم راجع بفریدون پدر منوچهر باشد و بیت خاقانی (کوہرکان فریدون شہید) مبرساند کہ فریدون کشتہ شدہ و معلوم نیست کہ کشندہ او سلطان محمود یا دیگر کس بودہ است

پس از انجام کار فریدون فترتی واقع شدہ و پدید نیست کہ ملک شروان بدست کدام کس افتادہ لیکن پس از چندی منوچهر سر برآورده و

بیشی از ده قرن در ناحیه شروان (۱) شهر بار بوده اند بخصوص تا قرن هفتم پوشیده مانده و درست معلوم نیست.

در کتب اسلامی نام شروانشاهان دیده میشود شعراء بزرگ قرن ششم چون خاقانی و نظامی با آنان پیوستگی داشته اند ولی هیچ-یک از نویسندگان چنانکه باید تاریخ این دودمان اصیل ایرانی را مورد دقت و تأمل قرار نداده اند

ابوالهیجا منوچهر یکی از افراد اینخاندان است که بیش از همه مشهور شده و چندین از شعراء نامدار او را ستوده اند

آغاز و انجام شهرباری او معلوم نیست ولی اشعار (۲) خاقانی

(بقیه باورقی صفحه قبل)

ملك نیاکان را از نو تسخیر کرده چنانکه اشعار فلکی و خاقانی گواهی میدهد بعد ازین نسبتاً تاریخ اینخاندان روشن میگردد و بخصوص تاریخ آنان از اواسط قرن هشتم تا حدی مرتب است و در ضمن حوادث امیر تیمور و اشعار قرن نهم اطلاعات وسیعتری بدست میآید

آخرین شروانشاهان شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخشاه بوده که با شاه طهماسب اول صفوی زد و خوردی کرد و در سنه ۹۴۵ اسیر گردید و در سنه ۹۴۶ فرمان یافت و این سلسله منقرض شدند .

(۱) شروان بدون یا و ظاهراً با فتح اول اسم شهر یا ولایتی است از نواحی دربند و اینکه بعضی آنرا شیروان یا میخوانند گویا درست نباشد چه در اشعار خاقانی اشاراتی هست که نظر نخستین را تأیید میکنند مانند

عجب شروان مکن که خاقانی هست از آن شهر کابتدای شراست

و در کتب قدیم نیز همه جا بدون یا نوشته میشود

(۲) خاقانی در مدح منوچهر گوید :

چون جم از اهرمن نگین بازستانی از غزان

تاج سر ملکشی خانم دست سنبری

کواهی میدهد که او بمحقق میانه سال ۵۴۸ - ۵۵۵ شهریساری بنام
بوده و ظاهراً دوران فرمانروائی او بطول انجامیده لیکن در سفر دوم
خاقانی بمکه مابین ۵۶۵ - ۵۷۵ زنده نبوده است

از جزئیات زندگی او هم بشهادت گفته های خاقانی و فلکی ابن
اندازه بدست میآید که او از پدر (۱) یتیم مانده و در آغاز زندگانی وی

(بقیه پاورقی صفحه قبل)

و فتنه غز در سنه ۵۴۸ آغاز شده و تا سنه ۵۵۵ روز افزون بوده و
هم ازین یت خاقانی در ذکر سدی که منوچهر ساخته ،
بود در احکام خسرو گز پس سی و دو سال

خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
استفاد میشود که منوچهر در سنه ۵۵۰ فرمانروائی داشته زیرا این یت
اشاره بواقعه قرانت که در سال ۵۸۲ بوده و ۳۲ سال پیش از آن مطابق
سال ۵۵۰ میباشد و هم در قصیده ای که بعد از سفر حج سروده گوید :
من یار نزد کعبه رساندم سلام شاه ایام عید نحر که بودم مجاورش
و چون این مسافرت بسال ۵۵۱ واقع شده پس این قصیده را باید
بسال ۵۵۲ سروده باشد .

و از آنجا که خاقانی در سرثیت منوچهر از ملك سی ساله وی یاد کرده گوید:
شاهها سریر و تاج شهان چون گذاشتی

سی ساله ملك ملك جهان چون گذاشتی
پس باید سلطنت وی دراز کشیده باشد ولی چون ممکن است لفظ سی
ساله را بمعنی ظرف گرفت هر چند احتمال دوری است یعنی در سی سالگی که
موقع کسرا نی میباشد ملك جهان چون گذاشتی حکم قطعی نتوان کرد و احتمال
اول قویتر است :

(۱) فلکی گوید :

ای از پدر یتیم فرومانده و بتو کام جهان و نام نیاگان بر آمده
و درین قصیده نام منوچهر مذکور نیست ولی بعضی از ابیات خاقانی

دشمنان دست ستم و تعدی بملك موروثی شروانشاهان دراز کرده و قسمی نیز بقصر خود آورده اند منوچهر بیاری خدای بردشمنان چیره شد و « ملك آرشی (۱) » را دیگر بار بدست میآورد

ابن شهریار جهانگیر و جهاندار بود و در عمران حوزه فرمانروائی خود میکوشید و بگفته (۲) دولتشاه « چراغ دودمان سلاطین شروان بوده است شعرا را دوست داشتی و علما و فضلا در مجلس او محترم بودند » و بدینجهت سخن سرایان بزرگ در حضرت او گرد آمده بودند

یکی از آنجمله فلکی است که عمده اشعار موجود او بمدح هم-ین شاه انجام می یابد و از آنگاه که شاعری کم عیار (۳) بود مدح منوچهر

(بقیه یاورنی صفحه قبل)

دلیل است که این قصیده در مدح منوچهر است چنانکه گوید :

چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته

انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته

ملکت گرفته رهنزان برده نگین اهریمنان

دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته

شاه اسب عدل انگیزته دست فلک بر ریخته

هم خون ظالم ریخته هم ملك آبا داشته

(۱) فلکی و خاقانی شروانشاهان را به آرش پهلوان تبر انداز ایرانی

که نامش در داستانها میآید منتسب می شمارند و اصطلاح ملك آرشی از خاقان است که گوید :

مگذار ملك آرشی در دست مشتی آتشی

خوش نیست گرد ناخوشی بر روی زیبا ریخته

(۲) تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۷۱

(۳) اشاره بدین ابیات فلکی است :

میگفت و میخواست شاعر خاص وی باشد

شروانشاه منوچهر فلکی را می نواخت و زرکانی (۱) و گوهر
مکنون می بخشید ولی یکچند هم بسعایت دشمنان که او را بید نیی (۲)
و افشاء اسرار متهم کرده بودند در بند آهنینش کشید و او چند قصیده
در شکایت از دوری شاه سرود و گویا آنچه داشت (۳) پیشکش کرد تا
منوچهر دو باره (۴) بر سر لطف آمد و او را که بیم جان داشت از بند

(بقیه یاورقی صفحه قبل)

ز اول که سخن بنظم کردم	کم بود بشاعری عیارم
ز آموزش و از قبول امسال	بنگر که چه بر سخن سوارم
هر سال ز فر دولت تو	در گفتن مدح به ز یارم
کام وی آنست که گویند تو	شاعر خاص ملک کشوری

(۱) گوید :

جز تو کس دست و دل ما بسخا و بسخن
پر زرکانی و پر گوهر مکنون نکند

(۲) گفته است :

شها و شهر کشایا نموده اند بیدعت که بنده بندگی تو گذاشت مهل و مبهم
و این قصیده در ازاست و در آن اشاره بحسد دشمنان و پاکی خود
میکند و در قصیده دیگر گوید

با دل رنجه و تن رنجور طاقت بند شهریارم نیست
(۳) گوید :

محنت من زملک و مال منست هر دو کر عاقلم بکارم نیست

(۴) و این معنی از این ابیات بدست میآید

ایعجب گردون به-زم کشتنم	زود صعب آهیخت شمشیر از نیام
چرخ چون برکشتنم بفشردبای	مهربان بخت از برم برداشت گام
لطف شروانشاه جانم باز داد	زغم آن کو گفت من یحیی العظام

و زندان سخت آزاد کرد

فلکی با احتمال نزدیک بیقین در زمان شهر یاری اخستان هم زنده بوده ولی در ضمن اشعاریکه بدست آمده از اخستان نامی نیست

شعراء معاصر ابوالعلاء گنجوی که استاد (۱) فلکی است ولی در دیوانش نام او نیست خاقانی که بر وایتی (۲) شاگرد فلکی بوده و قطعه ای در رثاء فلکی گفته است

وفات او فلکی بنقل تقی الدین کاشی در سنه ۵۸۷ و بگفته بعضی (۳) بسال ۵۷۷ در گذشت

تا رخ تو بدلبـری دائـره جمال شد
ساخت زمانه از رخت نقطه فتنه خال را
عین کمال بسته باد از رخ با جمال تو
زانکه کمال عاشقست آن رخ با جمال را
گر بهزار جان مرا دست رسد بجان تو
کز پی تو فدا کنم شکر شب وصال را

(۱) تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ۷۰

(۲) مجمع الفصحا جلد اول چاپ طهران صفحه ۳۸۱ و قطعه خاقانی این است

عطسه سحر حلال من فلکی بود بود بده فن رزاز نه فلک آگاه
زود فروشد که عطسه دیر نماند آه که کم عمر بود عطسه من آه
جانش یکی عطسه داد و جسم بپرداخت هم ملک الموت گفت یرحک الله
و عطسه در اصطلاح خاقانی بمعنی نتیجه و فرزند میاید و از این قطعه

نتوان استدلال کرد که خاقانی شاگرد فلکی بوده چه او همه شعراء را عیال و روزی خوار و زاده طبع خرد میخواند .

(۳) صادق بن صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق

نی نه منم که وصل توروزی چون می شود
 طبع تو کی محل نهد این سخن محال را
 با غم هجر تو مرا تاب نماند و کی بود
 طاقت باز تیزیر کبک شکسته ببال را

چهره او آفتاب چشمه حیوان لبش
 چشم مرا زان دوشکل آفت طوفان رسید
 گر چه ز ظلمت رسید خضر آب حیات
 دوش بمن ز آفتاب چشمه حیوان رسید
 دوش خیالش بخواب کرد گذر بر دلم
 عقل ولایت سپرد گفت که سلطان رسید

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
 و آرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
 هیچ روزی نبود کانه شوق تو مرا
 دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
 هر کجا عشق من و حسن ترا وصف کنند
 هیچ عاقل صفت لینی و مجنون نکند
 سایه زلف تو چو فرّ همایست ببال
 چون که فال من دلخسته همایون نکند
 گر چه لعنت بویا وعده بسی داد مرا
 نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند

گرچه دردایره عشق توجان در خطر است
فلکی را کس ازین دایره بیرون نکند

دل نماند ز عشقش ولی بماند غم دل
بدان دلی که ندارم بچند گونه خورم غم

سودا زده فراق یارم	بازیچه دست روزگارم
ناچیده کلی ز گلین وصل	صد گونه نهاد هجر خارم
بی آنکه شراب وصل خوردم	از شربت هجر در خمارم
اندیشه دل نمیگذارد	یک لحظه مرا که دم برارم
نتوانم گفت کز غم دل	ایام چگونه میگذارم
از بهر خدای را نکوئی	ای دل که ز دست تو چه دارم
یکباره سیاه گشت روزم	یکباره تباه گشت کارم
این جامه صبر چند پوشم	وین تخم امید چند کارم
کارم همه انتظار و صبرست	من کشته صبر و انتظارم
دل دادم و رفت دلخوازم	غم دارم و نیست غمگسارم
عید آمد و شد جد از من بار	عیدم چه بود چون نیست یارم
ای آنکه ز بیم خشم نامت	گفتم بزبان همی نیارم
جز نقش خیال تو نجویم	بر هر چه دو دیده بر گمارم
دوباب ز بهر روز فردا	امروز مرا که سخت دارم

ای دل به عشق زوی تو از جان برآمده
جان در هوای تو ز تن آسان برآمده

آبی که آن ز چشمه حیوان بر آمدی
 بر چهره ات ز چاه زرخدان بر آمده
 بر عکس چرخ گشته پیروزه ترا
 خورشید و اختران ز گریبان بر آمده
 در درد فرقت تو من مستمند را
 دور از تو دل فرو شده و جان بر آمده
 نه مهر من طلبی نه سر وفا داری
 چه دوستدار توام دشمنم چه را داری
 بدست مهر تو و جانم اسیر شد شاید
 بیند هجر دلم چند مبتلا داری
 مرا ندیده کنی چون گذر کنی بر من
 ترا نگویم و دانم که سر کجا داری

هیچکس چاره ساز کارم نیست	چکشم بخت ساز گدارم نیست
کشته صبر و انتظارم و باز	چاره جز صبر و انتظارم نیست
جز بتأثیر نحس انجم را	نظری سوی روزگارم نیست
باغ عیش مرا خزان دریافت	آه کامید تو بهارم نیست
با همه رنج و محنت این بقرست	که غم هست و غمگسارم نیست

سوری که حور در وی پیرایه بر کشاید
 رضوان که نثارش عقد کهر کشاید
 بر عزم خدمت او حورا میان بیند
 وز شرم زینت او جوزا کمر کشاید

رضوان اگر چنان را هر هشت در بیند
 زین بزم دست دولت هشتاد در کشاید
 مطرب بوزن زیبا نقش نشاط بندد
 شاعر بنظم شیرین تنگ شکر کشاید
 از عکس روی هامون اندر هوای صافی
 هر صبحدم تو کوئی سیمرخ پر کشاید

از بس که روی نیکو بینی بهر کناری عاجز شوی ندانی کاول کدام بینی
 آنرا که بود دائم دعوی پارسائی اکنون مدام بر کف جام مدام بینی
 ای زاهد مزور از خود حلال داری کاندر چنین بهشتی می راحرام بینی

ای دیده دران شکل و شمایل نظری کن
 گر زانکه ترا آرزوی دیدن جانست
 روئیت در آن چشم جهانی متحیر
 زلفی که پریشانی احوال جهانست

جانا بجز غم تو دلم را هوس مباد جز تو کسم ز جور تو فرباد رس مباد
 گفتی که تا نزد تو دورم چگونه ای دور از تو آنچنان که منم هیچکس مباد
 تا خاطر من دست چپ از راست شناخت
 یکدم به مراد مرکب عمر نتاخت

ترسم که بدین رنج بامید نواخت تا یافته کام رفتنم باید ساخت

ای غمت برده شادمانی من بی تو تلخست زندگانی من
 از جوانی و حسن خویش بترس رحم کن بر من و جوانی من

حاصل آید چو حاضر آئی تو _____ مایه عمر چاودانی من

جز می صرف در جهان چیست که از سرواف او

رای طرب قوی شود رایت غم نـکـون بود

روح درو سبک رسد چونکه ازو کران خورد

عقل ازو قوی شود کـر چه روان زبون بود

سرخ میی که طعم او طبع ستم رسیده را

هم مدد طرب دهد هم سبب سکون بـود

جام نه اختر است کـآن نور بخوی بد دهد

باده نه کـوهر است کـان در خور طبع دون بود

ناکرده وداع از بر دلدار شدم دور نزدیک شدم باغم و ازیار شدم دور

تیماردل افزود مرا چرخ جفاجوی تا من ز نوای یار وفادار شدم دور

۵۵ - خاقانی شروانی

نام وی با احتمال قویتر بدیل (۱) و بنقل عده ای از تذکره (۲) نویسان ابراهیم و بروایت بعضی عثمانست (۳) و لقبش چنانکه در اشعار معاصرین وی میاید افضل الدین (۴) بوده و همین لقب با حذف مضاف الیه مانند تخلص در اشعار (۵) ری دیده میشود

گاهی خود را حسان (۶) عجم نیز مینامد و گویا از جانب عم خود کافی الدین عمر بن عثمان این لقب یافته ولی شهرت و تداول لقب اول

(۱) چنانکه ابن بیت خاقانی

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد
شاهد اینسخن است و جامی در تفحات الانس برین عقیده رفته است

(۲) رجوع شود بتذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۷۸ و تذکره تقی الدین نسخه آقای میرزا صادق خان انصاری و مجالس المؤمنین تالیف قاضی نور الله ششتی و تذکره آشکده و مرآة الغیال طبع هند صفحه ۲۹ و مجمع الصفحاء جلد اول صفحه ۲۰۰ و ریاض العارفین طبع طهران صفحه ۱۸۸ (۳) ابن عقیده محمد بن داود علوی شادی آبادی است در مقدمه شرحیکه بردیوان خاقانی نوشته و نسخه آن در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار محفوظ است *

(۴) چنانکه ابوالعلاء کنجوی گوید :

تو ای افضل الدین اگر راست یرسی بجان عزیزت که از تو نه شادم
(۵) مانند ابن بیت :

افضل از زین فضولها راند نام افضل بجز اصل منهید
(۶) چنانکه گوید :

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای یش سبیرغ خمش طوطی گویا بینند
و در تحفة المراقبن آنجا که محبت و تربیت عم خود را بیان کرده گفته است :
چون دید که در هنر تمام حسان عجم نهاد نامم

یعنی افضل الدین در عصر خود وی بیشتر بوده و معاصرینش بدان لقب یاد کرده اند

بنقل بعضی (۱) شروانشاه اخستان او را سلطان الشعرا لقب داده بود و تا آنجا که یاد دارم در اشعار خاقانی و همعصران وی این لقب نیامده است و او در آغاز حال یعنی پیش از آنکه بخاقان اکبر منوچهر شروانشاه پیوندد حقایقی (۲) تخلص میکرده و پس از آن بمناسبت اختصاص بخاقان منوچهر خاقانی تخلص کرده چنانکه همه معاصرین و تذکره نویسان او را بهمین نام شناخته اند و اینک عوفی (۳) گوید « خاقان ولایت بیان بود از آن سبب خاقانی لقب یافت » وجه مناسبی است که ماخذ واقعی ندارد

پدر خاقانی علی (۴) نام داشته و دروگر بوده و خاقانی بشغل پدر خود

(۱) شادی آبادی در شرح این بیت خاقانی :

شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید شاه سخا سخن ز فلک دید برترش
گوید « و نیز شروانشاه اخستان بن منوچهر مرآم خاقانی را بخطاب سلطان-
الشعراء مخاطب گردانیده بود » و نیز در ضمن این بیت :
نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا در جهان ملک سخن راند مسلم مر مرا
قریب بهمین مضمون گفته است :

(۲) رجوع شود به جمع القصص جلد اول صفحه ۲۰۰ و تذکره آتشکده

(۳) لباب الباب جلد دوم طبع لیدن صفحه ۲۲۱

(۴) در مدح او گوید :

شیخ مهندس لقب پیر دروگر علی که آرزو اقلید سند عاجز برهان او
و هم گفته :

بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد زبشت آزر صنعت علی نجار شروانی
و گویا حجت آنانکه نام خاقانی را ابراهیم دانسته اند همین بیت باشد با اینکه
مقصود از ابراهیم لازم عرفی معنی یعنی بت شکن و یاء وحدت قرینه آن است
که به آخر اعلام متصل نگردد .

چندین جا اشارت کرده و مضامینی از روی آن بدست آورده و گویا پدرش میخواست است که خاقانی هم کار پدر را از دست ندهد و بدینجهت خاقانی را رنجیده خاطر داشته است

مادرش عیسوی (۱) نستوری بوده و بر فرزند خود رفقی تمام داشته، و خاقانی همواره از مهر و عطوفت مادر یاد میکند و در سفرهای دور دراز هم ویرا بباد فراموشی نمیدهد و با اینکه از شروان و شروانیان دل‌تنگ است بخاطر مادر بدان ناحیه اشتیاق دارد

کافی الدین (۲) عمر بن عثمان عم خاقانی طیب و فیلسوف بوده و خاقانی

(۱) گوید :

کارم ز مزاج بدترستی	گر نه دعوات مادرستی
نستوری و موبدی نژادش	اسلامی و ایزدی نهادش
پس کرده گرین بقل و الهام	بر کیش کشیش دین اسلام

و در قصیده که بعراق و خراسان اظهار اشتیاق کرده گفته است :

ای عراق الله جارك نيك مشغولم بتو	وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا
گرچه جان باروزن چشم از شمایی روزیست	از دریچه گوش می بیند سعادات شما
عذر من دانید کآخر پای بست مادرم	هدیه جانم روان دارید بردست صبا

(۲) در تحفة المراقین میگوید :

بگریخته ام ز دیو خذلان	در سایه عمر بن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عبالش
داده بکفم کتاب اصلاح	آموخته سقط زند ارواح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رھوز و عین اسرار
طبعم بسه علم ساخته راست	آن سه که زوهم و عقل و حس خاست
چون پای دلم بکنج درکوفت	سالم در بیست و پنج درکوفت
دانست که زاهل نطق بیشم	از شادی آن بمرد بیشم

و خاقانی در حجر تربیت وی بار آمده و بر فنون فلسفه آگاهی یافته و خاقانی را بدو اعتقاد و محبتی بیحد بوده و از مرگ او که با بیست و پنج سالگی شاعر مصادف شده تافته خاطر گردیده و مرثیاتی سوزناک و غم انگیزی درین واقعه سروده است

خاقانی از سخنگویان قوی طبع و بلند فکر و یکی از استادان بزرگ زبان پارسی و در درجه اول از قصیده سرایان عصر خویش میباشد و آوازه آنسخن سرایان است که بنیروی طبع بلند و اندیشه توانا و قریحه سرشار خود برآوردن هرگونه معنی (مانوس و نامانوس) و نمایاندن همه مضامین در کسوت الفاظ توانا بوده و در رام کردن معانی صعب اقتداری بنهایت داشته اند

توانائی او در استخدام معانی و ابتکار مضامین از هر قصیده او پدید است چه اینگونه بنده استاد اگر چه در انجام دوره قصیده سرایی که گذشتگان بیشتر معانی، افکار مناسب آنرا بدست آورده و تقریباً بروم معنی را رفته بودند ظهور کرد و میبایست مانند اکثر همعصران خود از کالای فکر و سرمایه الفاظ پیشینیان مایه ای بدست آورد و با تصرف مختصر یا بی هیچ تصرفی بازار سخن خویش را رواجی دهد و گرمی بخشد ولی فکر بلند پرواز و قریحت معنی آفرین و لفظ پرداز او پا از درجه تقلید برتر نهاد و آنمعانی و مضامین که قدما از نظم کردن آن بواسطه وجود زمینه های روشن تر تن زده یا برای آن ظفر نیافته بودند بنظم آورد و در عرصه شاعری روش و سبکی جدید بظهور آورد که مدتها سرشق گویندگان پارسی بشمار میرفت

التزام ردیفهای (۱) مشکل و تصریح درقوائد بلند و طولانی باحفظ صحت

(۱) یکی از معزات سبک خاقانی التزام ردیف است در قسمتی از

و تناسب معانی که برای کمتر کس از شعرا بدان پایه از حسن و مسامت
میسر گردیده هم دلیل توانائی طبع فیاض او تواند بود
جنبه وصفی در اشعار خاقانی بویژه وصف صبح و صبحی کسان و بزم
باده کساران و صفت بزمهای زمستانی و اسباب آن و آلات طرب و توصیف
بهار و خزان سخت قوی و دلرباست و او درین جهت سرآمد سخن
سرایان عهد خویش است و دقت فکر وی از همین قسمت بخوبی روشن
میکردد زیرا بر خلاف بسیاری از شعر کویان در هر چیز و هر منظره
با نهایت دقت و باریک بینی مخصوص نظر می افکند و جزئیات آنرا
چنانکه رسم نگارگران و نقش پردازان چیر دست است چنان جلوه می دهد
که پنداری نقاش چین است و اگر عبارات وی در مقام وصف بجهت
وضوح هم مدورش اندیشه او میرفت جا داشت که آنرا درین طریقه از
اکثر متقدمان برتر شمارند

بقیه پاورقی از صفحه قبل

قصائد که بواسطه آن توسعانی در الفاظ مرتکب شده و بدانها معانی و طرز
استعمالی نو بخشیده و بهین جهت بعضی ادبیات وی از نظر لفظی و معنوی
ناقص است چنانکه گوید:

گر کندی وقتی اندر خلق سگساران روم سرکشان لشکر ابارسلان افشاندند
بندگان شه کند از چرم شیران کرده اند در کمرهای پلنگان جهان افشاندند
ز آتشین تیغی که خاکستر کند دیو سپید شعله در شیر سیاه سیستان افشاندند
چه کمند و شعله افشاندن توسعی شاعرانه است و سبب آن التزام ردیف است
که معنی آن باتمام قوافی بعمد توسعی درست نیاید و مثل آنکه گوید:

ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون نهی ظل حق فرداست همتا بر تابد بیش ازین
که بواسطه ردیف معنی ناقص شده است چه ظل حق هرگز همتا بر تابد و جای بیش
ازین نیست.

میتوان گفت (۱) که بسیاری اطلاع و احاطه خاقانی بر لغات فارسی و عربی و اصطلاحات فلاسفه و اطباء و دقت ادبی او در ترکیب الفاظ سبب پوشیدگی آراء و افکار ساده وی گردیده چند آنکه گمان میرود مضامین ابداش نیز سراسر پیچیده و فکر او از حد طبیعی بیرون است و این خیال اگر هم در قسمتی از ابیات او با واقع مطابقت کند ولی در بسیاری از آن با حقیقت سازگار نیاید

و از اینجاست پدیدگشت که آشنا نبودن اکثر ارباب ذوق با شعرا خاقانی نه از آنست که پیچیدگی و اغلاق در افکار او می بینند یا اینکه اصل خیال بیرون از محیط خیال عموم است چه این اگر در بعضی ابیات پذیرفته آید ولی آنجا که خاقانی در وصف مناظر طبیعی یا انتقاد اخلاق معاصرین یا مدح سخن میراند بهیچ روی درست نیست زیرا این اصول بذهن عموم آشنا و خیالات اصلی خاقانی هم در حد فکر عامه می باشد بلکه سبب دوری و نا آشنائی بدیوان او از جهت الفاظ و کیفیت تعبیرات اوست که بر اصول علمی و ذوقی متکی است و پسندیده ارباب فضل تواند بود و در برابر عامه که رعایت حد فهم و درجه تدبر آنان در ادراک لطائف کمتر شده و مقدمات دریافت آن لطائف و دقائق هم که در نظر خاقانی

(۱) مسلم است که خفام معنی بر شنونده یا خواننده از جهت دقت معنی یا ندانستن مقدمات آن یا بی نبردن بمعانی الفاظ و انتقال برادر گوینده است میدهد مثلاً بی نبردن بعضی بافکار مولوی از جهت ندانستن مقدمات است نه نقصان تفسیر و گاهی نیز برای دقت معنی می باشد ولی افکار خاقانی بیشتر محتاج اکتساب مقدمات نمی باشد چه حسی است و ادراک آنها مؤتی جز دیدن موضوع ندارد پس ناچار سبب بی نبردن بعضی بمقاصد او در آن قسمت همان عدم انس با الفاظ و مراد گوینده از تعبیرات جدیدی است که خود ایجاد میکند و استعمال آنها در آن مفاهیم بسرحد شهرت نرسیده است -

و امثال او روشن است حاصل نکرده اند از آن ابیات فاضلان^۱، بر خوردار نمیگردند راستی او در این روش یعنی بیان معانی ساده با عبارات عالمانه بدان ماند که پیوسته با خود سخن رانده یا همه شنوندگان را در داشتن مقدمات ادب و فلسفه و طب همتای خویش پنداشته است و الا شاعری که خود را در محیط عمومی تصور نکند ناچار است که در خور ادراک اکثریت سخن راند مانند فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی که مطالب آسمانی و بلند را از اوج رفعت برحد فهم زمینیان منتزل ساخته و با بیانی هرچه روشنتر بنظم آورده اند.

خاقانی شاعر است که محیط سخن خود را محدود ساخته و معانی عادی را در عبارات بلند پایه جلوه داده است و اگر بشعرا حق توان داد که با طبقه مخصوص هم زبان شوند و این کار با اصل شاعری یعنی نمایاندن افکار شخصی یا حقائق مطلق بطریق تخییل که مناسب عامه است منافات نداشته، باشد اعتراض بعضی منکران بر سخن خاقانی بکلی باطل خواهد بود. بعضی متقدمان (۱) پنداشته اند که بیش از پانصد بیت از ابیات استاد دارای معنی محصل نیست و این سخن بیرون از انصاف است چه بعد از آشنائی بلمحه و طرز تعبیر او (که در ادراک مقصود هر نویسنده و شاعر بدست آوردن آن ضروری است) معلوم میگردد که هیچ بیت بیمعنی نمیباشد ولی هم بقضیت انصاف باید گفت رنج خوانندگان در ادراک مقاصد او بابتیجه ای که پس از غور و دقت و مراجعه مشروح حاصل میکنند

(۱) مقصود عرفی شیرازیست که عبدالوهاب حسینی در مقدمه شرح دیوان خاقانی (تألیف خود او) اینسخن بیرون از انصاف را بعرفی نسبت می دهد و دوست فاضل آقای میرزا محمدعلیخان ناصح در مقاله متبعا^۲ ای که برای اطلاع از احوال خانانی نوشته اند این روایت را مورد تردید شمرده اند

برابر نیست و از نیروی همه خوانندگان آن لذت که از تفکر در ابیات حافظ و مولوی دست میدهد در مطالعه دیوان خاقانی میسر نمیکرد و گویا بهمین نظر است که استاد حقیقت جوی شرق مولوی منطق الطیر (۱) خاقانی را بصدا و انعکاس صوت تشبیه کرده است

جای هیچ سخن نیست که خاقانی از جهت ابداع تراکیب و ایجاد کنایات دلپذیر همپایه و در ردیف بزرگترین شعرای ایرانست و کمتریتی از ابیاتش توان دید که بر یک یا چند ترکیب نازنه مشتمل نباشد و شاید

(۱) خاقانی در چند مورد سخن خود را منطق الطیر مینامد (و گویا مرادش آنست که فهم آنرا سلیمانی باید و آن در عدم است) در قصیده ای گوید
 ز خاقانی این منطق الطیر بشنو که به زو معانی سرانی نیابی
 و ملک منطق الطیر طیار داند ز ژاژ مطین که طیان نمابد
 و مولوی در آخر جزو دوم مثنوی صفحه ۱۸۹ از چاپ علاء الدوله فرماید
 منطق الطیران خاقانی صد است منطق الطیر سلیمانی کجاست
 و بقرینه منطق الطیر سلیمانی که بنا بتعریف خود مولوی بیان معانی بر وفق استعداد و تناسب حال مستمع میباشد توان گفت که غرض از تشبیه منطق الطیر خاقانی بصدا توجه آن با کفاه خود وی و عدم انطباق آن بر افق جمهور مستمعان است چه در اینصورت از حیث عدم انتفاع بحکم اغلب بصدا شبه خواهد بود و ابیات مولوی در تعریف منطق الطیر سلیمانی چنین است

منطق الطیر سلیمانی بیبا	بانک هر مرغی که آید می سرا
چون برغانست فرستاده است حق	لحن هر مرغی بدادست سبق
مرغ جبریرا زبان جبر گو	مرغ پر اشکسته را از صبگو
مرغ صابر را تو خوش دارو معاف	مرغ عنقارا بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز	باز را از حلم گوی و احتراز
کبک جنگی را بیاموزان توصلح	مر خروسانرا نما اشراف صبح
همچنین میرو ز دهد تا عقاب	ره نما والله اعلام بالصواب

جزو چهارم مثنوی صفحه ۳۴۷ چاپ علاء الدوله

اگر دیوانش را فرهنگ جامع لغات ادبی محسوب دارند
 عمده براءت او در ترکیب مفردانست و او را در این زمینه دقتی است
 که هیچیک از پیروانش بدان دست نیافته و بدینجهت از عهده تقلید سبک
 او چنانکه باید و شاید بر نیامده اند

معلومات خاقانی در قوت وی بر ابداع این تراکیب دستیاری قوی بوده
 است چه پس از تمیيع و نظر ژرف بدین نتیجه میرسیم که رابط معنوی (۱)
 بسیاری از آنمفردات در حال ترکیب زاده تدبیر علمی و اطلاعات وسیع گوینده
 آنها میباشد

سبک او در حقیقت از روش سنائی منشعب است و قسمتی از قصائدش
 بتقلید سنائی است و میرساند که خاقانی مدنی بتقلید او سخن سرائی کرده
 تدبیرجاً به ایجاد رویه خاصی که بزبانی تراکیب و غلبه لفظ بر معنی امتیاز
 دارد موفق شده است

قصائدش بیشتر بوصف بهار یا خزان از نظر نجومی و صفت صبح و
 صبحی کشان آغاز و آخر بمدح منتهی میگردد و غالب زمینه آنها مکرر
 است چنانکه صفت صبح و بزم صبحی بیش از بیست بار تکرار شده و
 صفت اسباب طرب بدون تصرف لفظی و معنوی آن اندازه تکرار میباشد که
 جز ملال خاطر نمره ای بخواننده نمی دهد و گوئی ممدوحان بدان زمینه
 ها دل بستگی زیاد نشان میداده و استاد را بتکرار آنها وا میداشته اند
 افکار صوفیانه و ابیات اخلاقی او اگر چه بعضی در زندگانی اجتماعی

(۱) مانند این بیت :

سنبه چرخ را خرمن شادی بسوخت کاش خورشید کرد خانه باد اختیار
 خانه باد کنایه از برج میزانت که بقیده ارباب تنجیم از بروج هوایی است
 و ایجاد این ترکیب بی سابقه علمی میسر نگردد

سودمند است ولیکن بیشتر آنها (۱) خاصه آنچه در انتقاد اوضاع عهد اوست با احساسات شخصی آمیخته و اگر هم برای زندگی فردی نافع باشد دستور و سرمشق زندگانی اجتماعی نخواهد بود

تشبیهات تازه که ظاهراً هیچ سابقه ندارد در اشعارش بسیار است و اگر چه بعضی (۲) از آنها بر اثر فکر علمی حاصل شده لیکن قسمتی (۳) هم نتیجه احساس و قوت تخیل خود اوست که از همین معانی عادی و پیش پا افتاده استعخراج کرده و با تصرف ماهرانه موضوعهای معمولی و متداول ادبی را از حد ابتذال بیرون آورده و بگفته (۴) خود پیرایه کهنه

(۱) چه نتیجه آنها ترویج گوشه نشینی و بدبینی نسبت به عالم و مردم از عهد آدم تا انقراض عالم است و برای زندگانی اجتماعی و آسایش خیالی بشر مضر میباشد .

(۲) مانند این بیت :

زان رخس جوزا یاردم چون جوز هر بر بسته دم
گلدگون چرخ افکنده سم شبرنگ هرا ریخته
چه تشبیه اسب که دم آزا گره زده باشند بجوزهر یعنی عقده رأس و ذنب الا از اطلاع بر آراء منجمین حاصل نشود .

(۳) مانند این بیت :

حلقه دیدستی بیشت آینه حلقه مه همچنان بنود صبح
و چون نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس
یا دو یروح الصنم از يك مكان انگیخته
که مشبه به در تشبیه حلقه ماه برگوشه آسمان بحلقه آینه و تشبیه جوزا به مغز کردو مکرر بر حس میکند ولی بمناسبت آن با ماه یا جوزا اندیشه باریک امثال خاقانی تواند رسید .

(۴) اشاره بدین بیت خاقانی است :

سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطرا کر مرا بنمای استادی کریشان کهنه پیراید

مطرا کرده و هر چند ریشه و جنس اینگونه افکار در سخن گذشتگان یافت شود بدون هیچگونه شك و شبهت توان گفت که این نوع مخصوص آفریده و زاده فکر خاقانی است

اکثر تشبیهات او نیک و دلپذیر و بیحد شکفت آور است و الحق تخیلات او در موضوعات حسی که مشترك است و فردی مخصوص اختصاص ندارد نوعی از ساحری یا وحی و الهام است زیرا او در آنچه همه بینند دقایقی ادراک میکند و میان آنها روابطی می یابد که عقل و ادراک عادی را از اینمایه دقت حیرت بر حیرت میافزاید که در آنچه میدید این لطائف و روابط چگونه پیدا شد و اهمیت شعرا در همین است که آنان در مانوسات عرف و جمهور نکاتی احساس میکنند که اندیشه مردم از دریافت آن کوتاه است و چون بموضوعات هم آشنائی داشته و با اینهمه بروح آن پی نبرده اند ناچار سرانگشت حیرت بدندان میگزینند.

بقین است که دقت و باریک اندیشی بسیار که خیال را از حد طبیعی بدانسو کشاند مطلوب نیست و بدین جهت گاهی اندیشه (۱) خاقانی بنظر بیرون از اعتدال میآید و بمعنی و لغز میماند هر چند در همین حال توانائی طبع وی محسوس است ولی خواننده را به غرض اصلی که تأثر از خیال گوینده باشد دسترسی نیست

با اینهمه ژرفی فکر که آن می رود که استاد بمسأله و سهل انگاری در مقام تشبیه هم گاهی متمایل میشده و با موافقت پاره ای جهات از تخلف

(۱) رجوع شود به تشبیهات قصیده خاقانی در صفت بادیه که مطلعش اینست
شبروان از صبح صادق کبه جان دیده اند صبح را چون معرمان کبه عریان دیده اند

بعض دیگر صرف نظر میکرده است چه در دبوانش ابیاتی (۱) دیده میشود که همه دقائق تشبیه را دارا نیست و بنیایه دیگر تشبیهات خاقانی نمیرسد اگرچه خاقانی باندازه برخی از همعصران (۲) خود پای بند صنایع لفظی نیست و اعمال صنعت در نظر وی اصل و بنیاد فضیلت و برتری شعرا نمیباشد و غرض او بیشتر پرورش معانی و ایجاد ترکیبات تازه است بهر وسیلهای که ممکن گردد با اینهمه بهمیرایه ها صنایع هم توجهی داشته و گاهی (۳) هم بکلفت هرچه تمامتر با آوردن محسنات بدیعی مقیده میگردد تبرز و قویدستی او در همه یا غالب علوم اسلامی بخصوص در فلسفه و ریاضی که همواره در اشعار خود از آنسرچشمه مدد میجوید و اطلاعات از عادات و رسوم طبقات مختلف دانشمندان و پیشه‌وران و مذاهب فلاسفه و ارباب دیانات و از همه بیشتر آراء مسیحیان بهیچ روی قابل انکار نیست

(۱) مانند این بیت :

خیک است زنگی خفقان دارد که چکر وقت دهان کشا همه صفرا برافکند

یا این بیت :

خم صرع دار آشفته سرکف براب آورده زیر

و آن جیک مستقی نگر در سینه صفرا داشته

که تشبیه خیک و خم در محل ترین مشبه بزنگی خفقان دار یا مستقی و مصروع و تشبیه باده بکف یا صفرا اگر چه از حیث رنگ مشکل نیست ولی از جهت تحصیل غرض و نمایاندن مشبه در بهترین صورت دلپسند که مقتضای اینشود یعنی ترین است بهیچ روی امکان ندارد و این با غرض تشبیه منافق و ضد آن یعنی تشویه مناسبت مینماید

(۲) مانند رشیدالدین و طواط و عبدالواسع جبلی که از آنه

صناعت بشمارند *

(۳) مانند تکلف تجنیس در این بیت که از بیمنه ترین اشعار مجنس است

هات غلغل حلق خامانرا که باخیرالعمل غافل خلق صراحی را برابر ساختند

و تاثیر آن در قصائدش لفظاً و معنی آشکار است و جز بر اهنمائی و کمک آن علوم
و اطلاعات بمقاصد او راه نتوان یافت

اکثر معاصرین بعلم و اطلاع و تقدم او در فنون فضل گرویده و ویرا
فیلسوف (۱) و آیت حق میخوانده اند و او نیز خود را دبیر (۲) و مفسر
و ادیب و در شعر عربی همپایه حسان و برتر از لبید و در نثر
بهتر از جاحظ و در شعر پارسی بالاتر از رودکی و عنصری و سنائی و معزی
میشمارد و آنان را ریزه خور خوان خویش می پندارد و این سخن به

(۱) رشید و طواط گوید :

افضل الدین ابو الفضائل بحر فضل فیلسوف دین فزای کفر کاه
و عمده الدین ابو منصور بن حفصه که ذکر وی بیاید خاقانی را آیت حق خوانده بود
چنانکه خاقانی در رثاء وی گوید :

او سوره حقائق و من کمتر آتش ز آتم بنامه آیت حق کرده بود نام
(۲) در صفت خود و تعریض به عنصری گوید

ادیب و دبیر و مفسر نبود نه حسان به ربی زبان عنصری
و هم گوید :

گرچه بدست بیش از این در عرب و عجم روان
شعر شهید و رودکی نظم لبید و تجری

در صفت یگانگی آن صفت چهارگانه را
بنده سه ضربه میدهد در دو زبان شاعری

عنصری گویا معزی یا سنائی کین سخن
معجزست از هر سه کرد امتحان انگیزنده

اگر معزی و جاحظ بروزگار منندی
بنظم و نثر همانا که بیشکار منندی

شاعر مفاق منم خوان معانی مراست
ریزه خور خوان من عنصری و رودکی

و در برتری او بر معزی شکی نیست ولی تقدم او بر دیگران مورد
شک و بحث بلکه دلیل برخلاف آن قائم است

ادعاهای شاعرانه شبیه تر و خاقانی بخوبی از قدر و قیمت آن بزرگان که رهبر او و دیگرانند آگاهی داشته است

غزلیات خاقانی اگر چه یکدست نیست و پست بلند آن بی شمار است و بعضی الفاظ (۱) و اوزان و معانی آنها با غزل چندان مناسبت ندارد ولیکن متضمن ابیات لطیف و شور انگیز هم هست و میتوان ویرا از غزل سرایان خوب عهد خویش پنداشت

رویه غزل سرائی او که آنهم زاده سبک غزلیات سنائی است محل توجه آفتاب دانش و معرفت استاد متفکرین مشرق جلال الدین مolasوی بلخی گردیده و نزدیک بدان رویه غزل سروده است چنانکه در جای خود گفته آید

نباید تصور کرد که استاد خاقانی فقط از علوم و اطلاعات خویش متأثر بوده و از ذوق طبیعی و وجد روحانی خود همد نمیجسته چه بعضی از قصائد (۲) و غزلیات او گواه و شاهد ذوق و شوق خاطر وی میباشد و از آن مایه توان دانست که از آن پرتو یزدانی هم دلی تابناک و خاطری

(۱) مانند این ابیات :

بدو چشم آهوی تو که بدولت تو گردون همه عبده نویسد سگت یاسمان مارا
که لفظ عبده نویسد شایسته غزل نیست و گاهی بواسطه التزامات الفاظ غزل را
بزشتی و تنافر میکشاند مانند غزلی که مطلعش اینست

دلبر آن به که کشش نشناسد نو بر آن به که خشش نشناسد
وصلت اندیشه چون کنم کامروز دولت از ناکسان بکس نرسد
چه ناکس خواندن دوست در رویه غزل سرایان روا باشد

(۲) مانند قصیده‌ای که مطلعش اینست :

چون صبحدم عید کند نافه کشائی بکشای رگ خم که کند صبح نائی
و در این قصیده شور عجیب می انگیزد و بر طرز قدما سخن میراند

روشن داشته است

اخلاق او - آراء و معتقدات و بالنتیجه اخلاق خاقانی باختلاف

ادوار زندگانی او تفاوت بسیار یافته است

بروایت تذکره نویسان خاقانی در آغاز زندگی شاعری مدح سرای بود و از ممدوحات صلات (۱) شایان و در خور میستد و باظرافت (۲) و لطف طبعی هرچه نیکوتر و تجملی هرچه (۳) تمامتر میزیست و از لوازم محشمتی هیچ کم نداشت تا اینکه درد طلب دامنگیر او گردید و از درگاه شاهانش فارغ کرد و توبت و انابت پیش آورد و حج اسلام بگزارد و دامن از صحبت امیران درچید و تا آخر عمر بکنج عزلت بنشست هرچند جزئیات این روایات، مورد تردید است ولیکن اصل و ریشه آن یعنی اختلاف سایقه خاقانی در آغاز و انجام شاید انکارپذیر نباشد چه ابیات و تاریخ احوال او شاهد است که این گوینده جز ستایشگری و زر پرستی و کامرانی آرزوهای معنوی هم داشته و در طلب جست و جوی آن عمری

(۱) عوفی گوید « تا هر قصیده‌ای که به حضرت پادشاهی فرستادی هزار دینار عین صله آن بودی و تشریف و انعام فراخور آن » جلد دوم از باب‌الالباب طبع لیدن صفحه ۲۲۱

(۲) تقی‌الدین کاشی مینویسد که « لطافت و نزاکت طبعش برتره‌ای بوده که در مجلس اوییه نسوخته اند آورده اند که خانه‌ای از جام ساخته بود و در آن خانه چراغ میسوخته و او درخانه دیگر از یرتو شعاع آن مطالعه میکرد » تذکره تقی‌الدین نسخه آقای میرزا صادق خان انصاری

(۳) هم تقی‌الدین گوید « مجلا همچنانکه در فن شعر خاقانست بحسب دنیا نیز ثانی خاقانست اسباب و اموال تمام داشته و قبول حکام او را مبسر بوده » تذکره خلاصه الاشعار نسخه آقای انصاری

سپری کرده است چنانکه خود وی، بسیار جای گوید (۱) غرض او از مدح پردازی تهیه پوشش و خورش نبود و شهرت و نام از نان و جامه بیش میخواست و از بنروی هرگاه بی التفانی میدید مناعت و شهادت نفسانی اجازت قرار و اقامت بوی نمیداد و با کمال بی اعتنائی از عطا و لقای ممدوح چشم میپوشید و بدیگر جای سفر میکرد

علت توجه او در عنفوان جوانی بحضرت شاهان این بود که مکنت و مقدرت پدر و مادرش با همت بلند و طبع افزون طلبوی مناسبت نداشت و اگر چه ریزه روزی (۲) از ریزش ریسمان مادر و کفاف عیشی از نوک رنده پدر بدست میآورد لیکن حاسدان و دشمنان نیرومند و همتی گردون نشین داشت و ناچار بود پشتیبانی قوی، بدست آرد تا بهمراهی و پشت گرمی وی از کینه تیزی خصمان آتش نهاد برهد و آئینایه از اعراض دنیوی فراهم آرد که خود معشمانه معاش کند و بدوستان و هواخواهان (۳) زربخشند و سیم باشد بکچند از عمر گرانبهای خاقانی بدین طریق گذشت و آخر معلوم وی گردید که حشمت و جاه دنیوی باریختن آبرو و دل مشغولی بسیار مقرون و در (۴) حقیقت غذای مادی و سلطانی بندگی است و درویشی یعنی استغنائی

(۱) چنانکه گوید،

ما دحیم گاه سخن بی نظیر در طلب نام نه در بند نان
طبع نبینی به بر طبع من بیل که بیند بسر زردبان

(۲) اشاره است بدین بیت خاقانی،

ای ریزه روزی تو بوده از ریزش ریسمان مادر

(۳) برای اطلاع از کرم و زربخشی خاقانی رجوع شود بدستان و لاقات

او با شرف الدین نسفی جلد اول از لباب الالباب طبع لیدن صفحه ۱۶۸ - ۱۶۹

(۴) خود وی گوید،

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی که سلطانیست درویشی و درویشی است سلطانی

معنوی سلطانی دائم و حقیقی است و بدینجهت بزهد و گوشه نشینی راغب گردید و ظاهراً بدینی (۱) او بستایش و مدح امیران عهد و رغبتش بزاهدی و اعراض از خدمت بعد از چند سال مداحی بحصول پیوست ولی باحتمال قویتر او جز در اواخر عمر بدینمقصود نرسید

همین تمایل خاقانی بزهد و آخرالامر بتصوف در افکاروی تاثیر قوی کرد و یکچندابروش زاهدانه رغبت بسیار واعتماد بلکه تعصب دینی بسیار داشت و از باده کساری اجتناب میکرد و حتی در اشعار خود بر باده (۲) پرستان انکار بلیغ می نمود و با اینکه خود از فلسفه آگاهی داشت فیلسوفان را (۳) بدین و فلسفه را ضلال می پنداشت ولی تصوف تا حدی

(۱) چه اینمعانی در قصائدی که یش از نخستین سفر حج و تحفة المرافین که در سوانح آنسفر است بنظم آورده و مدتها بعد از آن بدربار شاهان میشتافت و مدح سلاطین میگفت و از آنجا که و خط و زهد در نظر خاقانی جزو فنون شعری محسوب است (رجوع شود به صفحه ۲۱۵ از همین کتاب) و بواسطه تناقض دعاوی او با عماش درمندی از زندگانی که تاریخ آن روشن است نگارنده را در تحقیق او بدینمعانی تردید بسیار است و اگر توافق آراء تذکره نویسان و عدم اطلاع نگارنده از یکقسمت زندگانی او نبود او را عملاً متصوف نمیشمرد (۲) چنانکه گوید :

دورا بر ملک مکن سالار	باده را بر خرد مکن غالب
حیض بنت العنب مخور زهار	فیض ابن السحاب خورچو صدف
شعله ناز یش شیر میار	ز آب رنگین حجاب عقل مساز
	(۳) گفته است :

سر توحید را خلل منهد	علم تعطیل مشنود از غیر
و آنکهی نام آن جدل منهد	فلسفه در سخن میا میزید
ای سران یای در وحل منهد	وحل کمرهست بر سر راه
کوش همت برین زحل منهد	زحل زنده جهان بگرفت

فکر و دماغ و برا تبدیل و ترو تازه کرد و از نه صبا و کاست و بادیر (۱)
و پیرمغانش آشنا ساخت هر چند اعتقادش بفرسوده و فلسفیان بواسطه دوری
واجتناب صوفیان از ارباب استدلال یعنی حکما بصورت نخستین باقی ماند
ظاهراً سفرهای خاقانی بحجاز و قطع بادیه و رنجهاییکه (۲) از

بقیه یاورقی از صفحه قبل	
مرکب دین که زاده عربست	داغ یونانش بر کفل منهد
قفل اسطوره ارسطو را	بر در احسن الملل منهد
نقش فرسوده فیلادین را	بر طراز بهمن حلل منهد
فلسفی مرد دین میندارید	حیز را جفت سام یل منهد

(۱) راجع به پیر و دیر مغان مدح و قدح هر دو بنظر میرسد و بیشتر
از قصایدیکه پس از سفر حج سروده و شواهد تاریخی بر تأخر آن قائم است
وصف و مدح پیر مغان وجود دارد
و در غزلی گوید:
مرا غم تو بخمار خانه باز آورد
هزار کوه و بیابان برید خاقانی
و در ترکیب بند هائی که در مدح اخستان و قول ارسلان گفته تنظیم پیرمغان
بسیار کرده است

(۲) چنانکه در قطعه ای میگوید:

ز کام نهنگان برون آمدم	ز غرقاب دریای خون آمدم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح	بکشتی عصمت برون آمدم

و هم در قطعه ها دیگر است:

چه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی	که صبح فام شد از راه شام گون آمد
مبارطه در آن کش سموم بادیه سوخت	که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد
خندنگ غزه ترکان نکرد بادل آنک	نهب رنج عرب میکند بسینه من
اگر نه کبه بدی در عرب چکار مرا	که نیست در عجم امروز در قرینه من
و بعضی ابیات خاقانی میرساند که دزدان عرب بقصد غارت بر وی تاخته اند	

بقیه باورقی از صفحه قبل
و راجع بخدام بیت‌الله و عرب مکه گوید :
کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی صدف
با صدف در بحر ظلمانی گروکان آمده
کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج
کرد گنج آنک صف ماران فراوان آمده
کعبه شان شهد و گنج زر درستست ای عجب
خیل زندوران و مورانش نگهبان آمده
(و ظاهراً ماراش صحیح است) و در قصیده که آنهم در وصف منازل مکه
و کعبه است گوید
کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانک
چشمه حیوان بتاریکی گروکان دیده اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغی بسنگ
دوستان کعبه از غوغا دو چندان دیده‌اند
بهترین جائی بدست بدترین قومی گرو
مهره جان دار و اندر مغز ثعبان دیده‌اند
نی ز ایزد شرم و نی از کعبه آزرم ایدریغ
جای شیران را سگان عور سگان دیده‌اند
و بقویترین حدس شاید گفت که انقلاب حقیقی و تردماغی بفاصله چندی از سفر
حاصل شده زیرا او نامدنی از این سفر و برکت آن و شرف استعلام حجر
سرمست بوده و آنرا عنبر ترك ساغر و دستبوسی شاهان کرده خودوی گوید
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس آنکهی
دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من
و در وقتیکه عنبر ترك می‌گفته هم شب زنده داری گرد کعبه توسل جسته است
گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم
حبض عروس رزخورم در حوض ترسا داشته
خاصه که خضرم در عرب از آب زمزم نسته لب
من گرد کعبه چند شب شب زنده تنها داشته

عرب در طی بادیه و از سده بیت امنه در ایام حج بدو رسید درگاهش تعصب
باعثی قوی بود و او را چندین جامه در اشتیاق این سفر با سوزگداز تمام
بنظم آورد چنان کوفته و رنجیده خاطر ساخت که بی اختیار زبان به بجای
عرب گشود و از کعبه (۱) ستائی دست باز داشت و محرم می شد و روی
به پیرمغان و خرابات آورد و چون از حجاز با دل رنجور باز آمد و چشم
بر مدائن افکند بیاد نیاکان خویش افتاد که سالیان دراز بر عربان فرمانروائی
کرده و پرچم عظمت بر آسمان برده بودند و بوجه عبرت بدانکاخ بلند که
بدست بیگانگان و بران شده بود تگریست و خواب دل از راه دیده بر
چهره خاک آلود بیفشاند

اگر چه تعصب دینی خاقانی بسیار بود ولی بروطن و نژاد ایرانی

(۱) اشاره بدین ابیات است که در مدح قزلارسلان گوید

کر محرم عیدند همه کعبه ستایان	تو محرم می باش مکن کعبه ستائی
کعبه چه کنی یا حجر الاسود و زمزم	هان عارض وزلف و لب ترکان سرائی الخ
بامدادان سوی مسجد می شدم	پیری از کوی مغان آمد برون
من بیانگ مؤذنان کر خمکده	بانگ مرغ زند خوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من	از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد	بامن از راز نهان آمد برون
گفت می خورتا برون آئی ز پوست	لاله نیز از پوست آن آمد برون
میخوری به کر ریا طاعت کنی	گفتم و تیر از کمان آمد برون

و این قصیده ترکیب بند در مدح اخستان است و در قصیده دیگر بصراحت
میخانه را قبله میخواند

مرا قبله که بیت بنت العنب به که از بیت ام القری میگریزم

ام القری لقب مکه و مقصود از بیت ام القری کعبه است

نیز مهر داشت و از ترکناز ترکان (۱) به آتش اندوه میگذاخت و اینکه
 بعضی اورا غریب دریای تعصب و خامی و از دوستی ایران بیخبر میپندارند
 لااقل در همه ادوار زندگی وی، بنی بر تحقیق و تتبع کامل نیست

تصوف او متوسط است و مانند سنائی و عطار در عالیتین درجه
 نمیباشد و بدین جهت مانند صوفیان متوسط بنابیل ظواهر (۲) میگراید
 و بدان پای بند و سخنان صوفیانه اش بیشتر بیان احوال خویش و بذوقیات
 این طبقه شبیه تر و کمتر متضمن حقائق و مطالب سودمند تصوف است

(۱) در قصیده ای که بمدح اسپهبد لیاالواشیر انجام می پذیرد فرموده است

ملك عجم چو طعمه ترکان اعجمی است
 عاقل كجا بساط تما بر افکند
 تن گر چه سو و اكك از ایشان طلب کند
 کی مهر شه به اتسز و بغرا بر افکند
 زال ار چه موی چون پر زاع آرزو کند
 بر زاغ کی محبت عنقا بر افکند
 یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر

گر مهر یوسفی بیهودا بر افکند
 (۲) چه صوفیان متوسط بهیچکلی عبادت از آنجهت که مظهر لطائف
 معنوی است پای بندند و برای هریک از آنها تأویلی قائلند و تا سالک زنده
 است بحفظ صورت مکلف است برخلاف صوفیان قلندر که بگفته خود در
 معانی غرقند و پروای صورت ندارند و صورت را طریق میدانند و چون بسر
 منزل وصول یعنی حصول کمال آنصورت و غیر آن رسند، اشتغال نفس را بدان
 نوعی اسیر قهرانی میشمارند و گویا مولوی در اشارت بدینمعنی فرماید:

چونکه با معشوق گشتی هم نشین دفع کن دلالگانرا بعد ازین

و خاقانی که تمایزش بطبقه نخستین واضح تر است مثلاً برای حج لطیفه ای
 قائل شده و باز جای دیگر سنت را طریق نجات میدانند و از مجموع این
 دو نوع فکر تصور میرود که خاقانی بشرب صوفیان متوسط متباینتر بوده است

عالم (۱) در نظر او تار يك و بدرد های گوناگون آمیخته بلکه سرشت و نهاد آن از هر گونه خیر و نیکی برکنار و از انواع شرور مایه‌ور است و جهان و مردمی از وفا تهی و اهل و دوستان راست پیشه جایگزین عدمند و تنها روی و عزات طریق سلامت است

این افکار و تعالیم (با آنکه خاقانی حکیم و صوفی مشرب و ناچار آگاه است که بر اصول حکما نظام عالم در نهایت اتفان و وجود منشاء بل عین خیر و جمال و شرور اعدام است و بهقیده صوفیان عالم همه جلوه خدا و نیک و بد آن بنسبت و بحقیقت معشوق و مطلوب سالک است و واصل الاحق و خیر نبیند که از حیز نسبت برتر و انتزاع بدی از اشیا و اشخاص از بدی و نقصان نفس ناشی است) ظاهر را فرط اعتقاد خاقانی بفضائل و مقامات خود و بی اعتنائی بگذشتگان و معاصرین پیدا شده باشد چه یقین است که با این عقیده توقع و انتظار بسیار انسانی را حاصل است و همه مردم چنانکه او می‌خواهد به برتریش اعتقاد و بر وفق انتظارش عمل نمیکنند و در اینصورت رنجش ضروری و شکایت طبیعی است ولی مستلزم فساد عالم وجود در واقع هم نیست و بهمین جهت خاقانی با کمتر کس از هم‌عصران خود سازگار شده و با اکثر آنان زد و خورد شاعرانه داشته است اخلاق عمومی بجهت نقصان تربیت و انتشار تعصب و اوضاع مملکت ابران هم بواسطه سرکشی امر او دسته بندی رؤساء مذهبی و محلی نبودن حکومت مقتدر و ثابت که آنهم در تغیر اخلاق تاثیر داشت نسبت بزمانهای گذشته پست و آشفته شده بود و استاد تا حدی حق داشت که از اوضاع

(۱) مثلا میگوید:

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس تا اوست اندر او دل خرم نیافت کس
و نظائر این اندیشه بیرون از حساب در ایاتش توان دید *

روزگار و فساد اخلاق و بیوفائی مردم شکایت کند ولی حکم او به تباهی نهاد بشر و سرشت عالم و تجنب وی از راهنمایی خلق که وظیفه امثال اوست جز بر اثر غلبه احساس نتواند بود.

آثار او - ۱ - دیوان قصائد و غزلیات معروف بکلیات خاقانی که بزرگترین نسخ خطی آن حاوی بیست و دو هزار بیت است و یکبار هم در هند بطبع رسیده ولی در ضمن آن اشعار دیگران هم (۲) بخط آورده اند بواسطه اشکالی که اشعار خاقانی دارد شروع متعدد بر آن نوشته اند و از اینمیان دو شرح (۲) بنظر رسیده است

مطالبعی که شارحین در تبیین و شرح ابیات آورده اند مشتمل بر فوائد بسیار است و لسی آنچه راجع به مذاهب نوشته اند اغلب شایسته قبول نیست

۲ - تحفة العراقین که منظومه ایست بطرز مثنوی و خاقانی حوادث نخستین مسافرت خود را بمکه و منازلیکه پیموده شرح میدهد و وصف میکند و در صفت هر شهر و ناحیت بزرگان آنرا که از دیدارشان بهره

(۱) از آنجمله قطعه هائی که در مدح خاقانی گفته اند جزو دیوان بنام خاقانی طبع شده و برای مثال ایل قطعه را
کنجها بر دل خاقانی اگر عرضه کنند نه فلک ده يك آن چیز بود کو بدهد
که مسلما از حسام الامه محمد بن ابی بکر نفی است (رجوع شود بجزو اول از باب الاباب طبع لیدن صفحه ۱۶۹) و در دیوان خاقانی طبع هند صفحه ۸۴۸ بنام وی ضبط شده است

و قسمت بسیاری از غزلیات و رباعیات که بخاقانی نسبت داده اند بحکم حدس ادبی و قرائن دیگر از وی نیست و باشتباه در دیوان او آورده اند

(۲) یکی شرح محمد بن داود علوی شادی آبادی و دیگر شرح عبدالوهاب حسینی مؤلف در سنه ۱۰۱۸ که در مدرسه عالی سپهسالار وجود دارد

یافته نام میبرد و به بیان مقامات و مشاغلشان میپردازد و در آخر منظومه راجع بخاندان و دوانح عمر خود اطلاعات مفیدی بدست میدهد و آنرا بنام وزیر (۱) جمال الدین ابوجعفر محمد بن علی اصفهانی از اکابر قرن ششم که تحفة العراقرین را باو تقدیم کرده بانجام میرساند

در آغاز تحفة العراقرین مقدمه ایست منشور از انشاء خاقانی که در هر نسخ دیده نمیشود و پس از آن منظومه بمخاطبه آفتاب شروع و این قسمت در آغاز هر فصل مکرر میگردد.

اگرچه این منظومه که شاید اولین سفرنامه منظوم باشد ابیات فصیح و قوی بسیار دارد و متضمن مطالب مفیدی راجع ببرزرگانان آنعهد میباشد ولیکن از حیث نتیجه و هم از جهت اشتغال بر قضایای کلی چندان مهم نیست

سلاطین معاصر - ۱- - خاقان اکبر ابوالهیجافخر الدین منوچهر بن فریدون شروانشاه خاقانی از آغاز عمر و ابتداء مدح سرائی بوساطت استاد خود ابوالعلاء (۲) گنجوی که مدح گزار شروانشاه بود و باحتمال (۳) قویتر میانه ۵۴۰ - ۵۵۰ بدو راه یافت ولی استاد بر وی برتری داشت

(۱) برای آگاهی از حال وی رجوع شود بجزو (۱۱) تاریخ ابن الاثیر حوادث سنه ۵۵۹ و مختصر تاریخ السلاجقه تألیف عماد کاتب طبع مصر صفحه ۱۹۲-۱۹۴ و خاقانی را در حق وی مدح و مرثیاتی بلند است و اینکه دولتشاه گوید خاقانی بهمرامی وی سفر حجاز پیش گرفت (تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ۷۹) خطا است و از اشعار خاقانی بر میآید که وی را در موصل دیدار کرده است.

(۲) ابوالعلاء گنجوی از شعرائی است که نسبتاً مشهورند و شهرت او بسبب شاکردان وی خاقانی و فلکی است ولی از اشعار و احوالش اطلاع کافی بدست نیست در تذکره عرفات نام او بدینطریق آمده «الحکیم نظام الدین

و آخر الامر خاقانی مقدم گردید و صلتهای گران می گرفت و استاد بر وی حسد میبرد و خاقانی که عنصری و رودکی را ریزه خور خوان خود می پنداشت بوالعلاء و دیگران را بهیچ نمی شمرد و آتش کینه آنرا بباد

بقیه از یاورقی صفحه قبل

ابوالعلاء « و مؤلف مجمع الفصحا نام وی را نظام الدین می شمارد و کنیت او یعنی ابوالعلاء مسلم است و در اینکه او از اهل گنجه بوده تردیدی نیست و اشارات خاقانی در انتساب وی بداهغان از جهت متهم کردن او است پیروی اسماعیلیان که یکی از قلاع مهم و مناطق نفوذ ایشان قلعه کرد کوه واقع در نزدیکی داهغان بوده است و ظاهراً او ما بین سنه ۴۹۰ و ۵۰۰ متولد شده چه در قصیده ای میگوید

چو شد روان عبادی بن گذاشت شرف چو رفت جان سنائی بن بماند سنا
تبارک الله پنجاه و پنج بشمر دم به شست ناشده بستم چو شست گشت دوتا
و چون مقرر است که سنائی در سنه ۵۴۵ در گذشته و وفات ابوالعلاء هم بر روایت صادق بن صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق بسال ۵۵۴ واقع شده و ابوالعلاء از ۶۰ سالگی خود در این بیت خبر داده

مرا شست سالت کر خاک ایران (اران ظ) بود شانزده تا بشر و ان قتادم
پس پنجاه و پنج سالگی ابوالعلاء از سنه ۵۴۹ متأخر نتواند بود و بنا برین فرض مذکور نزدیک بواقع بشمار تواند رفت و اگر در موقع شصت سالگی از اقامت وی در شروان ۱۶ سال میگذشته پس میتوان گفت که حرکت وی به شروان هم در حدود سال ۵۳۸ و با احتمال قویتر میانه سنه ۵۳۰ و ۵۴۰ واقع شده است

و اینکه او وسیله توجه شروانشاه بخاقانی شده قطع نظر از اتفاق تذکره نویسان ازین بیت بوالعلاء هم بر میآید

چو شاعر شدی بر دمت نزد خاقان بخاقانیت من لقب بر نهادم
(۳) چه در اشعار خاقانی هیچگونه اشاره تاریخی که بر فرض مذکور

مقدم باشد نتوان یافت

بی نیازی دامن میزد و ایشان هم از سعادت و کینه توزی دست برنمیداشتند
 خاقانی بهمه آداب (۱) ندیمی عمل نمیکرد و در یزها و مجالس طرب
 با حریفان همداستان نبود و شروانشاه او را نیز بهمیکساری میخواند و او
 تمکین نداشت و گویا بر اثر حسد و رزی دشمنان و تکالیف سخت ممدوح
 که بر خاطر وی گران میآمد بعزیمت خراسان آهنگ عراق کرد و چون
 بری (۲) رسید بیمارگشت و حادثه غز هم در خراسان پیش آمد و اوضاع آنمرز

(۱) در قصائدی که بمدح منوچهر منتهی میگردد بطریق تعریض از میخواری
 استعفاء میجوید چنانکه در قصیده ای که بشهادت قرائن تاریخی در مدح اوست گوید
 گفت چرا در صبح باده نخواهی کنونک حظه بر انداخت صبح حجره پیرداخت خواب
 گفتنش ای صبح دل سکه کارم مهر ز رو سرا نیک ز من سکه رخ بر متاب
 من نکنم کار آب کو ببرد آب کار صبح خرد چون دمبد آب شود کار آب
 و این پس از توبه گفته است

(۲) خاقانی راجع به بیماری خود در ری بسی سخن رانده و بویژه ایاتی
 در مذمت آب و هوای ری گفته بدین مطلع
 خاک سیاه بر سر آب و هوای ری دور از مجاوران مکارم نمای ری
 و در مرثیت محمد جیبی و نومیذی از رفتن خراسان گوید

عزمت که زی جناب خراسان درست بود برهم شکن که بوی امان زان جناب شد
 و بعضی اشارات خاقانی حاکی است که از حادثه غز در شروان خبر یافته ولی
 مسلم است که تاری و عراق آمده و بجهت بیماری و فتنه خراسان از آنسفر
 باز مانده و گویا مخالفان مسافرتش را بر وجه صحت حمل نکرده و او را بقتنه
 انگیزی و تطبیع اصرای خراسان بملك عراق مہتمم داشته اند چنانکه گوید
 روضه پاك رضا دیدن اگر طغیان شد شاید از بر ره طغیان شدنم نگذارند
 فتنه از من چه نویسد که مرا دانش و دین دو رقیبند که فتنان شدنم نگذارند
 ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب بخراسان سری احزان شدنم نگذارند

و قصیده دیگر در اینسفر سروده بدینمطلع

آن ره آسان شوم انشاء الله

بخراسان شوم انشاء الله

هر چه آشفته تر گردید و دولت سنجری به محنت بدل شد و بدین جهت خاقانی را از سفر خراسان که در اشنایق آن بیتها گفته بود باز داشتند و او بوطن بازگشت و در این هنگام شروانشاه به بستمین پل (۱) باقلانی مشغول بود خاقانی چنانکه خود گوید برهنمونی مرشد خرد و قاصد بخت که او را دل میداد و از سهم شاه ایمنی می بخشید با همه کوفتگی و خستگی که از رنج راه و نف آفتاب داشت بعزم خدمت وی **کمر بست** بشرط آنکه با ام الخبایث رجعتش نفرماید لیکن چیزی نگذشت که بقصد حج و ظاهراً دیدن امرای عراقین اجازت خواست و در عراق بخدمت سلطان (۲) محمد سلجوقی رسید و هم در موصل جمال الدین محمد بن علی اصفهانی وزیر صاحب موصل را دیدار کرد و خلعت (۳) و هزار دینار صلت یافت و گویا (۳) ملاقات او با جمال الدین پس از انجام حج دست داد

(۱) در قصیده‌ای که مطلعش اینست

از سر راف تو بوئی سر بهر آمد با جان با استقبال شد کایهد جانها تا کجا
بدینمعانی اشارت میکند و چون امام محمد یحیی بنقل ابن الاثیر در شوال ۵۴۹
بقتل رسیده و پل باقلانی هم در سنه ۵۵۰ بنا شده (رجوع شود بصفحه ۲۹۱
از همین کتاب) پس مسافرت خاقانی هم باید در اینفاصله اتفاق افتاده باشد
(۲) ذکر ملاقات وی در آغاز تحفةالعراقین میکند :

(۳) در قصیده‌ای که به نسبت مردم اصفهان سروده در سپاس از جمال

جمال الدین گوید :

در سنه ثانون الف بحضرت موصل راندم ث نون الف ثنای صفاهان
پادشه اصفیا جمال محمد کر کرمش دارم اصطفاى صفاهان
داد هزار اخترم نتیجه خورشید آن بگهر شمای صفاهان

(۴) چه در تحفةالعراقین از موصل در انجام سفر حج و وصف حریم
اد میکند و علت تردید نگارنده آنست که خاقانی پس از ذکر جمال الدین در

ابن سفر که اولین حج خاقانی است از روی اشارات دیوان (۱) و
تحفة المراقین بسال ۵۵۱ اتفاق افتاد و از راه بادیه بمکه رسید و قصیده‌ای (۲)
که در صفت مکه و راه آن گفته بود خواص مکه بزر نوشتند و

بقیه یاورقی از صفحه قبل

قصیده مردف به صفاهان گوید

پس چو بمکه شدم شدم زین گوش حلقه بگوش ثنا سرای صفاهان
و لفظ (پس) که مفید ترتیب مع الفصول است میرساند که ملاقات جمال الدین
پیش از زیارت مکه واقع شده مگر اینکه ترتیب بخود جمله نه مضنون آن
راجع باشد.

(۱) چه در قصیده‌ای که بوصف حج و مناسک آن در سفر دوم

سروده گوید

من بدور مقتضی دیدم بدی مه بادیه کاندراو زآب و گیاخط فراوان دیده‌اند
و چون خاقانی مطابق گفته خود ماه ذی القعدة بادیه میسپرد و روز اول ذی القعدة
موافق استخراج و محاسبه دانشمند معظم آقا سید حسن طبسی که در تطبیق سنین
قمری و شمسی هجرت رنج فراوان برده و تقویم جامعی تألیف کرده اند در
سنه ۵۵۱ مطابق بوده است با یکشنبه دوم دیماه سنه ۵۳۵ شمسی پس او باید
بسال ۵۵۱ بانجام حج موفق شده باشد و در تحفة المراقین که در انجام سفر حج
بنظم آورده در اشارت بواقعه قران گوید

دادند خبر که بعد سی سال

در گوش مقلدان اقوال

خسفی است به بیست و یکقران در

سریست بسیر اختران در

و قران کواکب بسال ۵۸۲ واقع شده و سی سال قبل از آن مطابق است با
سال ۵۵۲ که تحفة المراقین در همانسال یا اواخر سال ۵۵۱ منظوم گردیده و
بهر حال سفر حج در سنه ۵۵۱ اتفاق افتاده چه خاقانی در مراجعت برب دجله
بغداد بخمال نظم آن افتاده است

(۲) بشهادت سر آغاز نسخ قدیمی این قصیده را بزر نوشتند مکه

مطلعی نیست

صبح از حمائل فلك آهیخت خنجرش کیمخت که ادیم شد از خنجر زرش

بازگشت او بسال ۵۵۲ واقع گشت و همانوقت (۱) که سلطان محمد سلجوقی بغداد را بمحاصره گرفته بود و المقتدی بالله محمد بن المستظهر ۵۳۰-۵۵۵ خلیفه عباسی بدفع می پرداخت

جمال الدین خلیفه را از دانش و فضل خاقانی آگاه ساخته بود و او بدینوسیله (۲) شرف آستین بوسی یافت و گویا همین خلیفه (۳) ویرا دبیری فرمود و او نیز برفت چه وضع زندگانی (۴) بغداد و بغدادیان بطبع بلند و پاک او سازگار نیفتاده بود

پس از بازگشت بوطن باز هم مدح شروانشاه میگفت و با حاسدان کشمکش داشت تا اینکه بعزت نا معینی بهدس افتاد

(۱) اینمطلب از گفته عماد کاتب مستفاد است که گوید (و فی صفر سنه ۵۵۲ وصلت قافلة الخج فوجد و ادار الخلیفه محصورة) مختصر تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحه ۲۳۰

(۲) خاقانی خود گوید :

من بغداد و همه آفاق خاقانی طلب
از نشاط آستین بوس امیر المؤمنین
مهدی آخر زمان المقتدی بالله که هست
و اینکه در نسخه چاپ هند المقتدی بجای المقتدی آورده اند غلط است و درمدح جمال الدین گوید

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی
ختم کمال گوهر عباس مقتدی
گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش
کناغر از یافت جوهر آدم ز جوهرش
(۳) گفته است :

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
و از آنجا که راه یافتن وی به المقتدی مسلم است و بدیگر خلفا مسلم نیست
احتمال نمیرود که همین خلیفه شغل دبیری را بر او عرضه کرده باشد
(۴) و از اینرو اگرچه دلشفته بتان بغداد شده آشهر و مردمش را
بینیکی نام میرد رجوع شود بکلیات خاقانی طبع هند صفحه ۸۰۹ و ۸۴۹

بنا با کثر روایات (۱) خاقانی باز هم میخواست حج اسلام بجا آورد شروانشاه مانع بود بدینجهت فرار اختیار کرد لیکن بدست آمد و بحبس افتاد و بگفته (۲) بعضی او را تکلیف شغل کردند و او نپذیرفت تا پس از حبس شدید بدینکار تن در داد.

اینهم مسلم نیست که حبس خاقانی با هر منوچهر یا پسرش آخستان بوده چه اتفاق تذکره نویسان و شارحین دیوان بر این است که منوچهر او را بزندان فرستاد و او بشفاعت عزالدوله از بند برآمد و عزیمت حج کرد لیکن حبس (۳) وی بشهادت اشعارش پس از سفر نخستین و حج

(۱) مورد اتفاق تذکره نویسانست و بعضی از مصنفان خلاف کرده اند چنانکه بیاید :

(۲) قزوینی در آثارالبلاذ شرحی راجع بدین قضیه نوشته که خلاصه آن اینست خداوند شروان برای بعضی مشاغل بکسی محتاج بود وزیرش بخاقانی اشارت کرد و او نپذیرفت باشاره وزیر بزندان فرستادند پس از چندی شاه بوزیر گفت با اینهمه خاقانی بشغل راضی نشد وزیر گفت این غایت آرزوی اوست که تنها بنشیند باید بزندان جنایت کاران حبس شود چنین کردند خاقانی برنج افتاد و تسلیم شد رجوع شود به آثارالبلاذ در ذیل کلامه شروان و بعضی ابیات خاقانی گواه اعراض وی از قبول خدمت تواند شد مانند این بیت :

گفتی نکنی خدمت سلطان نکم هم يك لحظه فراغت بدو عالم نفروشم
و در قصیده ای که متضمن شکایت زندان است و با مطلع ذیل شروع میشود
صبعدم چون کله بند آه دود آسای من چون شفق درخون نشیند چشم شب یمای من
به اعراض از مال و جاه اشاره میکند :

(۳) چه درسوگندنامه ای که درحبس بنظم آورده گوید :
که بعد طاعت قرآن و سجده درکعبه پس از درود رسول و صحابه در معراب
و در یکی از حبسیات گوید :
پس از میقات و حج وطوف کعبه جمار و سعی و لیک و مصلی

(۱) دوم بالقطع والیقین در زمان اخستان واقع گردیده و ازینرو اشکالات بسیار بهم (۲) میرسد و گویا فرض دوم یعنی حبس وی باور اخستان بصواب نزدیکتر باشد

آنچه از اشعار خاقانی برمیآید آنست که شروانشاه منوچهر رادشمنان بروی بد گمان کرده بودند و او نیز که یکروز بیکجا نمی نشست و شاهان دیگر را که همسایه و نزدیک بملک شروان بودند میستود برای تهمتهای حاسدان سمند بدست میداد و بدینجهت میانه او و شروانشاه رشته ارتباط

(۱) چه در قصیده ای که مطلعش اینست و در بازگشت از حج بنظم آورده :
صبح وارم کفناپی در نهان آورده ام آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام
نام اخستان مذکور است :

(۲) از آنجمله اینکه بشهادت نامه خاقانی شماره ۲ و ۱ سال ششم ارمغان او در زمان اخستان بقصد مسافرت حج از شروان بیرون آمده و اخستان بوی نامه نوشته و باز خوانده و خاقانی در جواب آن نامه را نوشته و این قصیده هم منظوم ساخته است :
کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش ازین

دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش ازین

و در همین قصیده بنامه مزبور بدین طریق اشاره میکند :

از پس تخریر نامه کرده ام مبادا بسحر معجز آوردن ببدا بر نتابد بیش ازین
و هم درین نامه مذکور مینویسد « و بحکم آنکه بنده را در جناب مکه حفا الله بالمدل والاحسان در بیضه فرا و غره بیضا عظم الله قدرها نثری بلیغ رفته بود که تا زیارت سفر شام و سفر قدس بر نیارد بمقام زادو بود مراجعت نکنند »
و این مطابق است با آنچه در حبسه مشهور :

فلك کجروتر است از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا
خطاب بمن الدوله گوید :

که بهر رفتن بیت المقدس مرا فرمان بغواه از شاه دنیا

و بنابراین بنظر میرسد که خاقانی بتبریز مسافرتی کرده و پس از بازگشتن بهمت موافقت مخالفان شروانشاهان و پرا حبس فرموده اند و این با گفته تذکره نویسان موافق نیاید دوم آنکه خاقانی بگفته خود

می پیوست و می گسست و باینهمه صلت‌هایی که منوچهر بدو می بخشید

بقیه باورقی از صفحه قبل

مرا از بعد پنجه ساله اسلام نه زبید چون صلیبی بند بر پا
در موقع حبس پنجاه سال تقریبی و ۴۵ تحقیقی داشته و این بطوریکه
خواهیم گفت مصادف میشود با سال ۶۵۰ هـ که اخستان فرمانروای شروان
بوده است سوم بفرض آنکه منوچهر بجس وی فرمان داده باشد سفر دوم
خاقانی باجاست اخستان و در زمان وی بوده و در اینصورت ترتیب حج دوم برآزادی
از بند باطل خواهد گشت و گفته تذکره نویسان برخلاف این میباشد و ظاهراً
بعضی از تذکره نویسان میانه منوچهر و اخستان فرق نمیکذاشته‌اند و فزونی در
آثار البلاد اخستان را لقب شاهان شروان نداشته است :

و در برابر این ادله دواشکال موجود است یکی آنکه خاقانی در مرثیت
منوچهر گوید :

گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود از بود من مباد اثر کر تو باز ماند
و در عذاب خشم تو دل زد نظلمی بس بادش این عذاب دگر کر تو باز ماند
و شاید رنج خاطر خاقانی و عذاب خشم منوچهر کنایه از زندان باشد
دوم آنکه در قسمنامه گفته است :

بسکه و بطراز ثنای او که بر آن خدیو اعظم و خاقان اکبر است القاب
زیرا منوچهر بخاقان اکبر و اخستان بخاقان کبیر ملقب بود ولی ایندو با
اشکالات سه‌گانه مقاومت نمیکند چه رنج خاطر اعم است و اگر مسلم باشد که
حبس خاقانی بامر منوچهر صورت گرفته آنکه بطن اقوی بیت سابق حکایتی از
آن خواهد بود و اطلاق خاقان اکبر بر اخستان اگر چه مطلقاً در اشیار خاقانی
جریان ندارد ولی باینهمه چون شعرا در القاب توسعانی قائلند دلیل قطعی یا ظنی
هم محسوب نمیشود.

خوارمایه نبود و رسم سالیانه (۱) او هم به ۳۰۰۰۰ درم میرسید
 ۲- خاقان کبیر (۲) جلال الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر
 آغاز و انجام شهریاری او پدید نیست ولی با احتمال قویتر او (۲)
 بسال ۵۶۳ (۳) فرمانروائی شروان داشته و کوبا اینهنکام از وفات
 منوچهر چندان بدور نبوده و میانه ساله ای ۵۹۰ و ۵۹۷ آنکه که
 نظامی شرف نامه اسکندر پیرا بهم می پیوست در گذشته (۴) است
 اخستان هم برسم پدر بخاقانی نظر داشت و ویرا اکرام بیحد میکرد

(۱) در ترکیب بندی که بظن قوی بعد از وفات منوچهر در آغاز شهریاری
 اخستان منظوم ساخته گفته است :

گفتی از رسم سی هزار درم کم زسی نیزه گیر نتوان یافت
 لیکن از صد هزار نیزه و تبر این قلم را نظیر نتوان یافت
 بدرت دیده ای که چون می داشت ساحری را که شد زبان ملوک

(۲) خاقانی القاب واسم او بدین طریق می آورد :

خاقان کبیر ابوالمظفر سر جمله شده مظفران را

جام و می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم

تخت و جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده

و کلمه اخستان در کتب بتقدیم سین و تا بریکدیگر هردو دیده میشود ولی

این ابیات خاقانی میرساند که بتقدیم سین برتا باید خواند

او بلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان

در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان

کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

یقین است که وقتی اخستان قرینه گلستان و غیره میباشد که سین را برتا

مقدم دارند و در سکه ای که از زمان اخستان بدست آمده و صورت آنرا نزد

محقق فاضل آقای کسروی دیده ام نام وی همچنان است که در دو بیت مذکور

چنانکه بگفته (۱) شاعر هرچه از خشک و تر دارد انعام اوست ولی خاقانی باهمت برتر از کیوان بدین رتبه‌ها سر فرود نمی‌آورد و عرصه شروان را با فضای همت و عرصه آمال خویش بس تنگ مجال میدید و گاهی آهنگ ع-راق و وقتی قصد خراسان داشت و از اینروی اگرچه در این هنگام دشمنان او ضعیف شده بودند و قویترین دشمنانش ابوالعلا رخ در نقاب خاک کشیده و از رنج گیتی برآسوده بود باز هم شروان در نظر خاقانی نحوس (۲) خانه و شرالبلاد می نمود و از دربار شروانشاه کرانه می‌گرفت و پشیمانی از مدح شاهان اظهار میکرد و وقتی هم از اخستان اعراض نمود و وی نامه‌ای بخط خویش نوشت و خاقانی را باز گردانیدن میخواست لیکن او نپذیرفت و بشروان باز نیامد

بقیه یاورقی از صفحه قبل

(۳) چه در قصیده‌ای که بردیف (آمده) مردف و مطلعش اینست :

عیدست و بیش از صبحدم مزده بخمار آمده

برچرخ دوش از جام جم یکنیبه دیدار آمده

باقران عید فطر و سرطان اشاره کرده و عید فطر در سال ۵۶۳ مطابق بوده است باسه شنبه ۲۵ سرطان سنه ۵۴۷ شمسی و نیز در سال ۵۶۴ در شنبه ۱۴ سرطان ۵۴۸ شمسی و بسال ۵۶۵ در پنجشنبه ۴ سرطان سنه ۵۴۹ شمسی واقع میشده و این محاسبه از روی تقویم دانشمند محترم آقای سید حسن طبسی استفاده شده است

(۴) نظامی در شرفنامه اسکندری که بنابر مشهور آنرا بسال ۵۹۷ و

قطعاً میانه سالهای ۵۹۰ و ۵۹۷ برشته نظم کشیده از اخستان و مرگ وی یاد می‌آرد و میگوید :

اگر شد سهی سرو شاه اخستان تو سر سبز بادی در این گلستان

(۱) اشاره بدین بیت از نظم خاقانیست در مدح اخستان

هرچه دارم ترو خشک من همه انعام اوست

کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

خاقانی با احتمال قویتر (۱) در سنه ۵۶۹ هجری شفاعت و میانجی گری عصمه الدین (۲) دخت فریدون اجازت سفر حج یافت و هلال ذوالفعدة را برکنار دجله رؤیت کرد و از بغداد بر داشت و برای بادیه بمکه رفت و ایام با حورا در بادیه بود و رنج بسیار از گرمی بادیه بدید و پس از زیارت کعبه و انجام مناسک حج هم در این سفر و حج نخستین زیارت مرقد نبوی در مدینه سر فراز آمد و دو قصیده (۳) که نهایت اعتقاد ویرا میرساند بر سر بالین پیغمبر انشاء کرد

بقیه یاورقی صفحه قبل

(۲) ابن الفاظ مأخوذ از گفته خاقانیست :

از آسمان بیافتمی هر سعادتی	کر زین نجوس خانه شروان بجستی
یارب ازین جسگاه بازراهش که هست	شروان شرالبلاد خصمان شرالدواب

(۱) چه در قصیده ای که بوصف مناسک حج ساخته و نام المستنصی بامرالله حسن بن یوسف المستنجد ۵۶۶ - ۵۷۵ در آن دیده میشود از توافق عیداضعی با جمعه سخن رانده و گفته است :

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم

خود بعد نوح هم آدینه طوفان دیده اند

ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر

زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده اند

وی زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی

دولتی کنز حج اکبر حاج دوران دیده اند

وعید اضعی هم بر حسب محاسبه آقای طبسی بسال ۵۶۹ با جمعه مطابق

بوده است .

(۲) چندین چکامه در مدح وی دارد و از آن جمله قصیده ایست به مطلع ذیل که

ویرا شفاعت بر میانگیزد :

حضرت ستر معلی دیده ام ذات سیمرغ آشکارا دیده ام

(۳) رجوع شود بقصیده ای که مطلعش چنین است :

شروان از صبح صادق کعبه جان دیده اند

صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند

ظاهراً بعد از این سفر خاقانی بشروان باز آمد و چیزی نگذشته یعنی در سنه ۵۷۱ پسرش رشیدالدین (۱) که نزدیک به بیست سال داشت وفات یافت و هم بر اثر وی امام (۲) عمده الدین محمد بن اسعد از ائمه شافعیه در گذشت و روزگار خاقانی از مرگ پسر و امام تیره و تار شد و با دلی سوزناک و چشمی پر سرشک مرثیت پسر و تعزیت امام آغاز کرد باز در سنه ۵۸۰ (۳) خاقانی را هوای خراسان در سر افتاد و با احتمال قویتر بقصد خوارزم شاه تکش بن ایل ارسلان ۵۶۸-۵۹۶ که

بقیه پاورقی صفحه قبل

(۴) مقصود این دو قصیده میباشد :

شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند	کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند	بختیان راز جرس صبح دم آوا شنوند

(۱) عمروی از این بیت خاقانی استفاده میشود :

دریغ میوه عرم رسید کز سریای بهیست سال درآمد بیکنفس بگذشت
و پس از رشیدالدین مادر و خواهر خرد سال وی فرو شدند و درد و رنجش
طبع خاقانی بیفزود و چندین قطعه و ترکیب بند که از وراثتی جانکاه است بیاد آنان
نظم کرد.

(۲) ابومنصور محمد بن اسعد معروف بهفده از علما و وعاظ قرن (۶) محسوب است که بسال ۵۷۱ درگذشت برای آگاهی از حال وی رجوع شود بهوفیاتالاعیانلابن خلکان جزو دوم ص ۴۵ طبع ایران و خاقانی قصیده ای که مطلعش اینست :

آن پیر ما که صبح لغایت خضر نام هر صبح بوی چشمه خضر آیدش زکام
در مرثیت وی گفته و مطالعه آن برای تحقیق احوال امام مفید است .

باد بیروی (۱) بهاء الدین محمد مربوط شده بود آهنگ خوارزم داشت و میخواست از راه (۲) طبرستان بدان ناحیت رود چه در سفر نخستین ری بروی مبارک نیامده و خاقانی نالان و ناتوان شده و ممالک خراسان بر اثر فتنه آشفته گردیده بود و ظاهراً این سفر از قوه خیال بعیز فعلیت نکشید و او بخوارزم نرفت.

بقیه پیاورقی صفحه قبل

(۳) این تاریخ از قصیده‌ای که در اشتیاق خراسان سروده و آغازش چنین است :

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم
برمی‌آید و مورد استشهاد این بیت می‌باشد :
چند گونی که دو سال دگر است آفت خسف

دفع را آیت رحمان بخراسان یابم
که غرض وی سال قران یعنی سنه ۵۸۲ بوده و دو سال پیش از آن مطابق سال ۵۸۰ است

(۱) خاقانی اینقصیده :

طفلی و طفیل تست آدم خردی و زبون تست عالم
در ستایش وی گفته و آزو خواسته است که ابیانش بر شاه عرضه دارد و درین باب گوید :

در قالب آدم امبدم ای همد روح روح دردم
یعنی برسان بحضرت شاه این عقد جواهر منظم
و مسلم است که مقصود وی بهاء الدین محمد باندای دبیرخوارزمشاه صاحب‌التوسل الی‌الترسل است نه بهاء الدین ابومحمد خرفی چنانکه درآغاز همین قصیده بعضی از نسخ نوشته‌اند چه لقب و نام وی بصراحت در قصیده خاقانی مذکور است بدینطریق :

ذوالفخر بهاء دین محمد مقصود نظام عقد آدم
مختار عجم بهاء دین آنک منشور جلال ازوست معجم

بتحقیق توان گفت که شروانشاهان در پرورش خاقانی سعی وافیه داشته اند و اگر هم وقتی او را بزندان فرستاده و بند آهنین بر نهاده باز رسم وی میخواستند اند کم کنند تنها گناه آنان نبوده بلکه خود شاعر نیز اسباب آنرا فراهم میساخته است .

۳ - علاء الدین انشزین محمد خوارزمشاه ۵۲۱ - ۵۵۱
خاقانی در مدح وی قصیده ای بس فصیح سروده و در این هنگام (۱)

بقیه یاورقی صفحه قبل

(۹) گوید :

از ره ری بخراسان نکم رای دگر
که ره از ساحل خزران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
کافتی بر طبرستان بخراسان یابم

(۱) زیرا در همان قصیده میگوید :

ساعت روز و شب است سال حیاتم بلی

جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار

و چون بالقطع سال ولادت خاقانی معلوم نیست نمیتوان سال نظم این قصیده را هم بتحقیق معلوم ساخت ولی ظاهراً آنرا در حدود سنه ۵۴۴ بنظم آورده و بنا بر این ولادت خاقانی هم بسال ۵۲۰ واقع شده است و این تاریخ که شاید از واقع دور نباشد از روی این ادله بدست میآید
(۱) آنکه ابوالعلاء گنجوی در اشاره بزندگان و عمر خود گوید :

چو شد روان حمادی بن گذاشت شرف

چو رفت جان سنائی بن بماند سنا

تبارك الله پنجاه و پنج بشمردم

بشست نشده یستم چو شست گشت دوتا

پس بفاد این ابیات پس از وفات سنائی ابوالعلاء بر حله پنجاه و پنجمین حیات رسیده و بر حسب گفته خود وی در این بیت

بقیه یساورقی صفحه قبل

مرا شست سالست کز خاک ایران بود شانزده تابشروان فتادم
 ۱۹ سال پیش از آنکه بسن ۶۰ رسد بشروان افتاده بود و اگر ۵۵ سالگی او را
 همان سال وفات سنائی یعنی ۵۴۵ فرض کنیم ۶۰ سالگی وی بر ۵۵۰ و سال
 آمدنش بشروان بر سال ۵۳۴ منطبق میگردد و این محقق و محل اتفاق پیشینیان
 است که خاقانی شاگرد بوالعلاء بوده و بروایت مؤلف تذکره عرفات وفتیکه بدو
 پیوست هنوز در عنفوان شباب و برنائی نوری بود (رجوع شود بتذکره عرفات
 نسخه آقای حاج حسین آقای ملک) پس فرض مذکور نباید از واقع دور باشد چه
 برحسب آن هر خاقانی آنگاه بچارده میرسید و بروایت مؤلف تذکره عرفات هنوز
 سبزه گلزار عذارش نادیده

(ب) دیگر آنکه خاقانی گوید :

چون زمان دور سنائی درنوشت آسمان چون من سخن گستر بزد
 و مسلم است که غرض او ولادت مادی نیست چه این دروغ و غلط است بلکه
 ولادت معنوی یعنی حصول کمال نفس و شهرت میباشد و تاریخ هیچیک از
 قصائد او را برقصیده‌ای که درمدح اتسر و جواب رشیدالدین گفته ازروی قرائن
 مقدم نتوان داشت و این آغاز شهرت اوست که تقریباً باوفات سنائی مصادف
 و برین فرض سال ولادت او در حدود سنه ۵۲۰ واقع میگردد

(ج) خاقانی در قصیده مردف باصفهان گوید :

مدت سی سال هست کز سر اخلاص زنده چنین داشتم وفای صفاهان
 و پیداست که اخلاص تمام عمر مقصود اوست و جز سال تولد هیچیک از سنین
 هر او باینکه مبدأ اخلاص باشد مخصوص تر از دیگری نیست باینکه بحسب متعارف
 شعرا در این موارد تمام عمر را ظرف حکم قرار میدهند مانند (باشیراندرون شد
 و باجان بدرشود) و چون این قصیده بسال ۵۵۲ یعنی یکسال بعد از نخستین
 سفر حج منظوم شده پس فرض سابق بواقع نزدیک و ولادت او تقریباً باسنه
 ۵۲۰ مقارن خواهد بود .

(د) خاقانی در موقم حبس یعنی بیش از سنه ۵۶۹ که بهج رفت
 و باحتمال قویتر مابین ۵۶۳ و ۵۶۹ قریب به پنجاه سال داشت چه دریکمی از
 حبسیات گوید :

بقیه یادورقی صفحه قبل

پس از چندین چله درعهد سی سال شوم پنبجاهه گیرم آشکارا
مرا از بعد پنجه ساله اسلام نزنید چون صلیبی بند بریا
و یقین است که غیر مکلف چله نمیدارد و از اینرو ۳۰ سال چله داشتن خاقانی
پس از ادراک بلوغ یعنی پانزده سالگی و عمر او در تاریخ مذکوره ۴ سال
تحقیقی و ۵۰ سال تقریبی و ولادتش نیز تقریباً بفرض سابق نزدیک خواهد بود
و اینکه خاقانی باشکال مختلف میگوید پانصد سال هجرت چون من یگانه نژاد مانند
پانصد هجرت چون من نژاد یگانه

باز دوگانه کنم ثنای صفاهان

از لفظ من که پانصد هجرت چون نژاد

ماند هزار سال دگر مخبر ثنای

دور کمال پانصد هجرت شناس و پس

کان پانصد دگر همه دور محال بود

خلقند متفق که چو خاقانی نژاد

این پانصدی که مدت دور کمال بود

دلیل ولادت او در سال پانصد نتوان گرفت زیرا این ابیات در مقام مدح و افتخار
است و هیچ افتخاری نیست که در عرض یکسال مانند خاقانی متولد نشده باشد
و هم ابوالملاء کنجوی در قطعه ای که بسال شصتم زندگانی و هجاء خاقانی
سروده گوید:

توای قره العین فرزند مائی منت هم پدر خوانده هم اوستادم

و اگر ولادت خاقانی بسال ۵۰۰ تصور شود در اینموقع بلکه در آخرین مرحله
زندگانی ابوالعلاء که بعد از مرگ ستائی (۵۴۵) ۵۵ ساله بوده و در سینه
۵۵۴ هم وفات یافته عمر ویرا کمتر از ۵۰ سال نتوان پنداشت و هرگز مرد ۶۰
ساله بکسیکه ۵۰ سال دارد قره العین و فرزند نمیگوید چنانکه عرف و عادت
حاکم است

و نیز خاقانی در مرثیت فرزندش رشیدالمتوفی سنه ۵۷۱ گفته است:

از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم

حکزین کیسه او سود دگر بر بندیم

۲۴ سال از عمر وی رفته بود و در قطعه (۱) ای هم او را خراج خواہ چار شهر خراسان میخواند و گویا ارتباط وی با انسر پس از مخالفت اوبا سنجر و ادعای استقلال کہ سرمایہ شهرت او شد دست داد ورشیدالدین وطواط دبیر انسر بر اثر آن قصیدہ چامہ ای مشتمل بر ۳۱ بیت بخاقانی

بقیہ یاورقی صفحہ قبل

و اگر ولادت خاقانی بسال ۵۰۰ میبود در اینصورت ۷۱ سال داشت و سروین کبہ جوانی را مدبہا بیش از دست دادہ بود و نمیتوانست گفت دکر بن کبہ او سود دگر بر بندیم» ولی بفرض آنکہ در ۵۲۰ متولد شدہ باشد این اشکال متوجہ نیست چہ حدود پنجاہ سالگی آخرین مراحل توانائی و سیاهی موی است و نیز خاقانی بیشتر بعقد کامل متوجہ است و کسور آنرا توجہ ندارد چنانکہ گوید :

وز بی حج در چنین روزی ییانهہ سال باز

بردر فید آسمان را منقطع سان دیدہ اند

و این بیت در سفر دوم یعنی ۵۶۹ گفته و عقد کامل یعنی ۵۰۰ را منظور داشته و ۶۹ سال را از نظر افکنندہ است و نیز گوید :

بل شہزار سال زمان داشت رنگ عید نارنگ یاف ت کوہر ذات مطہرش
و این قصیدہ در مدح منوچہر است و از ہبوط آدم تاوقت نظم این قصیدہ یعنی سنہ ۵۵۲ کہ از این بیت مستفاد میشود

من یار نزدیکہ رساندم سلام شاہ ایام عید نحر کہ بودم مجاورش
۶۷۶۸ (بنابر مختار ابوالفدا) میگذاشتہ و خاقانی عقد کامل را در نظر آورده است و ہم از آن ابیات ولادت خاقانی در سال ۵۰۰ لازم نیست چہ ممکن است مقصود آن باشد کہ در یانصد سال ہجرت چونین کہ در قرن ششم زادہ ام هیچکس متولد نشدہ است

(۱) گوید .

نیش ز چار شهر خراسان خراج خواست از چار شهر چہ کہ ز نہ چرخ چنبیری

فرستاد و او (۱) هم در جواب قصیده ای گفت و از همان قصیده مستفاد است که در آنوقت از عمر خاقانی ۲۵ سال گذشته و این چاهه یکسال بعد از قصیده نخستین بنظم آمده بود

۴ - نصرۃ الدین (۲) اسپهبد اعظم ابوالمظفر لیالواشیر از فرمانروایان طبرستان محل حکمرانی و آغاز و انجام شهرباری وی بدست نیامد اینقدر معلوم است که او درمازندران حکومتی داشته و با ترکان زدو خورد میکرد و آنان بملك وی میتاخته اند و بنا بشارت (۳) خاقانی دوران زندگانش پیش از سنه ۵۵۹ بانجام رسیده است خاقانی در مدح او (۴) قصیده ای بس بلند و فصیح سروده که از غرر قصائدش بشمار است

(۱) خاقانی گفته است *

طوبه سخش سی و يك جواهر داشت نهادمش بیهای هزار و يك اسما
بسال عمرم از او بیست و پنج بخردم شش دگرشش روزگون بود بها
(۲) القاب وی از این ابیات خاقانی استفاده شده است
روز از نه عكس تیغ ملك ابوالمظفرست پس چون كمین بشكر اعدا برافكند
اعظم سپهبد آنكه كشد تیغ زهر فام زهره ز بیم شرزه هیجا بر افكند
شمیر نصرۃ الدین چون بر جبرئیل خسف سبا بشكر اعدا بر افكند
تخت لیالواشیر از نه فلك گذشت سایه بهشت جنت ماوی بر افكند
و ضبط جزء نخستین این كلمه بتحقیق معلوم نشد ولی ضبط جزو دوم و سوم از این دو بیت خاقانی بتحقیق می پیوندد

آخر نام خویش را برچرخ نیم نار بلا فرستادی
یعنی شیر گردون که در لفظ با آخر نام سپهبد مساوی است
چون سه حرف میانه نامت از قبولم لوا فرستادی

(۳) چه گوید ،

آن جمال الدین چو اسپهبد نماند حصن سندان و آنجوان بدروباد (کذا)
و وفات جمال الدین در سنه ۵۵۹ و بمقاد این بیت مرك اسپهبد پیش از آن بوده است

(۴) مطلعش اینست .

رخسار صبح پرده بمدا برافكند راز دل زمانه بصحرا بر افكند

و در آن بترکان بدم بگوید و بآئمز طعنه میزند و ایران دوستی بخرج میدهد و هم بگفته خودش (۱) سپهد دو هزار دینار صلت این قصیده بدو بخشید و او نیز هر لشکر و سپاس انعام وی قطعه ای سروده و چ-ون سپهد درگذشت مرثیاتی (۲) چنانکه از بنظم آورد که بر بسیاری مهر و اخلاصش نسبت بوی گواهی میدهد

۵ - غیاث الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه از سلجوقیان عراق ۵۴۷ - ۵۵۴ خاقانی آنگاه که بعزم حج بعراق آمد او را دیدار کرد چنانکه در تحفة العراقین نیز در مدح او وصف لشکرگاه و دارالملک همدان سخن میراند و چند قصیده هم در ضمن دیوان خاقانی بنام وی موجود است

۶ - وکن الدین ارسلان بن طغرل ۵۵۵ - ۵۷۱ خاقانی ترکیب (۳) بندگی در مدح وی سروده و در آن از جنگ ارسلان با باغازیان یاد میکند و از اینرو باید این قصیده پس از سال ۵۵۶ بنظم آمده باشد

۷ - سیف الدین مظفر دارای در بند خاقانی آنگاه (۴) که از نخستین سفر حج باز گشته بود بخدمت او پیوست و انعام و صلت و جامه

(۱) در سپاس عطای سپهد گفته است

من بجان کشته هوای تو ام کشته را خون بها فرستادی

خون بها کر هزار دینارست تو دو چندان مرا فرستادی

(۲) قطعه بدین بیت آغاز میشود

چراغ کیان کشته شد کاش من بدرکش چراغ سخن کشتی

(۳) ابتد اش این بیت است

الطرب ای خاصکان خاصه بهنگام صبح کانک هاو اعراق میدمد از کلام صبح

(۴) رجوع شود بیاورقی صفحه ۲۵۹ و ۲۶۰ از همین کتاب

اطلس و مرکب ختلی ووشاقان ترکی بستد و قصیده (۱) ای در مدح و
سیاس انعام وی وصف قلعه دربند بسرود ولی اقامت او در نزد سیف الدین
دراز نکشید و بفاصله کمی بشروان باز آمد و بدان ماند که روزگار (۲)
اقامتش در قلعه دربند ناهموار میگذشت و آخر الامر از مردم آن ناحیت هم
تنگدل شد و شکایت آغاز کرد .

۸- سیف الدین اتابک منصور حکمران شماخی نژاد و آغاز و
انجام شهر یاری وی پدید نیست در بعضی از نسخ (۳) دیوان خاقانی ایمازی
است که در آنها سیف الدین « سرآل بهرام و خاقان اکبر » خوانده میشود
و اگر این بیتها الحاقی نباشد او هم یکی از خاندان شروانشاهان خواهد بود
این مسلم است که سیف الدین اتابک منصور در شروان فرمان فرمائی
و با سلجوقیان پیوند داشته چه خاقانی او را (۴) شاه شروان و افسر آل

(۱) و این قصیده که مطلع آن در صفحه ۲۵۹ از همین کتاب ضبط
شد در نسخه کلیات طبع هند با قصیده دیگر که در مدح محمد بن محمود سلجوقی
میباشد و مطلعش اینست :

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور بکشای غنچه اب برای غنچه تر
مخلوط گردیده و نگارنده نیز از روی آن بشبهت افتاده و در ضمن ممدوحان
مجیر نوشته که نام سیف الدین مخمد بوده است
(۲) در شکایت در بند گوید :

بشروان گر کرم رنگی نمیداشت بیابالباب هم بوئی ندارد

(۳) مقصود نسخه کلیات طبع هند و اینک ایات خاقانی است

شهنشاه اسلام خاقان اکبر که تاج سرآل سامان نماید

سرآل بهرام کز بهر تیغش سرتیغ بهرام انسان نماید

(۴) در این دو بیت

جهان زیور عید بر بندازنو مگر مجلس شاه شروان نماید

سر خسروان افسر آل سلجوق که سایه اش بر آزال سامان نماید

سلجوق میخواند ولی زمان حکومتش نا معلوم است و در دیوان خاقانی
بیش از یکچاهمه بنام وی نیست

۹- مظفر لدین قزل‌ارسلان عثمان بن ایلدگر ۵۸۱-۵۸۷

خاقانی از آغاز سیهسالاری و تابش اختر بخت قزل‌ارسلان یعنی از (۱)
سنه ۵۵۶ بدویوست و قصائد بلند که از غرر مدائح است و ترکیب بندهای فصیح
در مدح وی سرود و گوئی بیشتر سبب توجه او بقزل‌ارسلان و یاد نکردن برادرش
جهان پهلوان آن بود که مجیر بیلقانی دشمن خانه زاد خاقانی مدح جهان
پهلوان میگفت و نزد او حشمتی داشت و دیگر آنکه قزل‌ارسلان در آذربایجان
حکومت داشت و بخاقانی نزدیکتر بود قزل‌ارسلان در نگهداشت خاقانی
میکوشید و صلت (۲) و انعام از وی دریغ نمیکرد و گوئی میانه مادی و
مدوح رابطه دوستی قلبی بر قرار شده بود و خاقانی قزل‌ارسلان را از
دل و جان دوست میداشت و از روی اخلاص و براستایش میکرد چنانکه
قصائد او حاکی است و توان گفت که درجه اول اشعارش همانهاست که
در مدح قزل‌ارسلان سروده است

(۱) چه در قصیده‌ای میگوید:

هبلج بقا چنان به‌بینم

امید بطالع است کز عمر

از طالع کامران به‌بینم

کاندلر سنه ثون اختر سعد

سنه ثون یعنی سال ۵۵۶ و بعد ازین از قران کواکب و مدح قزل

ارسلان سخن میکند

(۲) گوید:

تا درت بینم بدیگر جای نفروشم ثنا

کز درت دهوتکه روح مظهر ساختند

چون کف و خلقت بتازی اسب و خارا و نسج

خان من چون حله بغداد و ششتر ساختند

- ۱۰ - علاءالدین نکش بن ایلارسلان خوارزمشاه ۵۶۸-۵۹۰

بر حسب نقل مؤلف (۱) جهانکشا پس از آنکه خوارزمشاه اصفهان را بسال ۵۹۲ بگشود خاقانی در تهنیت او بدین فتح ابیاتی گفت و ظاهراً پیش ازین تاریخ با دبیر وی بهاءالدین محمد منشی بغدادی رسم دوستی پیش گرفته و قصیده‌ای در مدح او سروده بود و عزیمت خوارزم نیز داشت ولیکن بدین آرزو دست نیافت چنانکه گذشت

خاقانی جز این شهرباران بسیاری از امراء و وزراء و علما را که در ایران و بیرون از آن مسکن داشته‌اند مدح گفته واز دهش و بزرگ داشت آنان بهره مند گردیده است.

شعراء معاصر: ابوالعلاء کنجوی که استاد خاقانی بود و بوسیلت سازی او بدرگاه شروانشاه منوچهر باریافت و دختر (۲) او برسم زناشوئی در خانه خاقانی بود و آخر الامر استاد از شاگرد و داماد خود برنجید و بید کوئی پرداخت و میانه ایندو استاد مهاجرات و بداندیشی بآخرین حد رسید و خاقانی در بسیاری از اشعار خود خاصه در تحفه العراقرین بتعریض و تصریح استادرا به بیمایکی و بدنیتمی و بیدیقی و بدکیشی باده می‌کند (۳) و او را اسماعیلی و کردکوهی میخوانند.

(۱) جزو دوم از جهانکشا طبع لیدن صفحه ۳۹

(۲) قطع نظر از شهرت این قصه میان تذکره نویسان این بیت بوالعلا هم

شاهد حال است

بجای تو بسیار کردم نکوئی ترا دختر و مال و شهرت بدام

(۳) رجوع شود بفصل اخیر از تحفه العراقرین که متضمن آیات بسیار در

مذمت ابوالعلا است

رشیدالدین و طواط که در آغاز کار با یکدیگر طرح دوستی ریخته و رشید قصیده‌ای مشتمل بر سی و یک بیت بنزد خاقانی فرستاده و او را بحر فضل و فیلسوف دین فزای کفرگاه خوانده بود و خاقانی در موقعیکه از مرگ عم کوفته خاطر و تافئه جگر بود جواب آن بگفت و در همان قصیده (۱) بر رشید که بفضایل خویش می‌نازید بدین ستایش منت نهاد.

لیکن مودت ایندو سخن سرای فاضل پایدار نماند چه هر یک از قیمت و قدر دانش خود آگاه بودند و دانش دیگران را واقعی نمی‌نهادند علی‌الخصوص خاقانی که همه شعرا را عیال و روزی خوار و دزد بیان خود می‌پنداشت و بدین جهت صفاء مودت بکدورت بدل شد و کار به جاکشید و رشته دوستی بگسیخت و گویا فرط (۲) اعتقاد خاقانی به استاد بزرگ

(۱) گفته است :

از این قصیده نمودار سحری کن از آنک
بقای نسام تو است این قصیده غمرا
بهر کسی زمن ایندولت ثنا نرسد
خنک تو کین همه دولت مسلم است ترا

(۲) خاقانی در هجاء رشید گوید :

گواه حق تو طعن در سنائی بس که احمقیت سرکرده‌ها شیطانی
و اینکه بعضی پنداشته اند خاقانی بمسعود سعد عقیده نداشته و رشید معتقد بوده و این بیت خاقانی را دلیل میگیرند.
مسعود سعد نه سوی تو شاعریت فعل کاندر سخنش گنج روان یافت هر که چست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصریت کاندر قصیده هاش زند طمنه هی چست
غلط و همین بیت برخلاف آنست چه غرض خاقانی بشهادت مقدمه ایات
خاقانیا زدل سبکی سرگران مباش گوهر که زاده سخن تست خصم تست
کرچ، دلت شکست زمشتی شکسته نام بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
آنست که خویش را دلداری دهد و مسعود را که بر طرز عنصری میرود و زاده

و سخنگوی بر اندیشه سنائی غزنوی که وطواط در اشعار او طعن میزد در قطع این رشته دخالت داشت .

مجیرالدین بیلقانی که از دبستان خاقانی بر آمد و بر روی استاد دوید و همچنانکه خاقانی با استاد خویش ابوالعلاء گمنجوی را نکه نداشت مجیر نیز حق بزرگی و تربیت خاقانی را رعایت نکرد و خاطر او را بناسزا و ناروا بیازرد .

جمالالدین اصفهانی که پس از هجا قصیده معذرت بخاقانی فرستاد و او را بستمود و خاقانی نیز (۱) وطن و هموطنان و برا مدح گفت و نیز بتعریض از جفاء آنان کلام پیش آورد

اثیرالدین اخسیکتی که بمعارضه خاقانی برخاست و گویا استاد در صدد جواب بر نیامد فلکی که خاقانی مرثیت او گفت و نظامی که در رثاء (۲) خاقانی ایمانی بنظم آورد گذشته از شعراء معروف عصر که با خاقانی مشاعره کرده اند عده ای (۳)

بقیه باورقی صفحه قبل

سخن اوست و با وجود این خصم عنصریست مایه دلداری خوش ساخته و مثال آورده است و حرف نه بمعنی نفی نیست و در محل استفهام تقریر است و در انجام قطعه میرساند که کلیه زادگان بکین پدران خویش کمر می بندند و این قاعده روزگارست

- (۱) مطلع آتقصیده که از قصائد بسیار فصیح خاقانی میباشد چنین است
نکبت حور است یا هوای صفاهان جبهت جوز است یا لقای صفاهان
(۲) بکینیتش اینست .

همیگفتم که خاقانی درینا گوی من گردد

- درینا من شدم آخر درینا گوی خاقانی
(۳) مانند امام مجدالدین خلیل که سه قطعه در مدح خاقانی سروده و خاقانی این قصیده در مدح وی گفته است .

از علماء که بشمر کوئی شهرت نیافته اند ایبائی در مدح خاقانی سروده اند و او نیز قصائد در جواب آنان پرداخته است .

از این اشارات بدست آمد که سخنگویان عصر بیشتر با خاقانی طرف بوده و بر مقام وی حسد می برده اند و استاد نیز تحمل آزار آنان نداشته و بیباکانه ایشانرا هجومی گفته است .

وفات او - بعضی وفات او را (۱) در سنه ۵۳۲ ه و عده ای (۲)

بقیه پاورقی صفحه قبل

الصباح ایمل که جان خواهم فشانم

دست مستی بر جهان خواهم فشانم

و در سرفصل بعضی از نسخ خطی ویرا مجدالدین جلی نوشته اند و در اینصورت ممکن است جلی بجای جلی درست تر و مراد همان امام مجد جلی استاد حکمت فخرالدین رازی باشد که او را برای تدریس همراه خوانده اند (رجوع شود بوفیات الاعیان جزو دوم طبع طهران صفحه ۴۹)

و نجم الدین احمد سیمکر و افضل الدین ساوی که در مدح خاقانی ایبائی گفته و او نیز در ستایش هریک قصیده ای بنظم آورده است

(۱) مجمل فصیحی بنقل مؤلف مرآة الخیال رجوع شود بمرآة الخیال

بیشی صفحه ۳۰

(۲) تاریخ بناکتی نسخه آقای میرزا صادقخان انصاری و تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۸۲ و مجمع الفصحا جلد اول طبع طهران صفحه ۲۰۰ و در تذکره تقی الدین نسخه آقای انصاری راجع بوفات وی آمده است که (گویند بسبب اعراض اهل زمان و معارضه اثر بادفتق پیدا کرده مدتها بآن مرض گرفتار بود آخر الامر آن مرض جانستان بر آن ذات شریف استیلا یافت و در شهر تبریز فی شهور اثنی و ثمانین و خمسمائه (وفات کرد ظ) و او را در سرخاب مدفون گردانیدند و مرقد او الیوم معلومست

بسال ۵۸۲ یا ۵۸۱ (۱) نوشته اند و این هر سه باطل است زیرا چنانکه گفته آمد خاقانی سالها پس از سال ۵۳۸ زنده بود و مطابق نقل جوینی زندگانی او تا سنه ۵۹۲ مسلم میگردد و بعضی (۲) وفات او را بسال ۵۹۵ میدانند و این اصح اقوالست .

بدا سلطانیـا کورا بود رنج دل آشوبی
خـوشا درویشـیا کورا بود گنج نـ آسانی
پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی و درویشی است سلطانی



ما بجان مہمان زلف او و جان با ما بجـنگ
کین شبستان زحمت ما بر نقابد بـیش از این
دل زبستان خیال او بیوئی خـرم است
مرغ زندانی تماشا بر نقابد بـیش از این

(۱) تلخیص الآثار فی عجائب الاقطار تألیف عبدالرشید بن صالح باکوئی
بنقل دانشمند معظم آقای میرزا محمد علیخان تربیت که مقاله سودمندی پس از
تبع دیوان استاد و منابع تاریخی در تحقیق احوال خاقانی نوشته و در تحصیل
بعضی منابع چند روز عمر گرانهای خود را صرف کرده و این ضعیف را دستبازی
فرموده اند در شماره هفتم از مجله گنجینه معارف انتشار یافته تبریز صفحه ۲
(۲) مقصود مؤلف نتایج الافکار است که آقای تربیت در گنجینه معارف
شماره (۷) صفحه (۲) این سخن از وی نقل کرده اند و همین است مختار علامه
تحریر آقای قزوینی در حواشی چهار مقاله طبع لیدن صفحه ۲۱۰



نوبر صبح بکدم است اینت شکر ف کروه ی
 داد میی که میدهد صبحدمت بنوبری
 فرض صبح عید را کز تو بخواب فوت شد
 صدره اگر قضا کفی تاش صبح-ری
 نیست ز نام-ده خبر وز دم رفته حاصلی
 حاصل وقت را نکر تا دم رفته تنگری
 عمر پل است رخنه سر حادثه سیل پل شکن
 کوش که نا رسیده سیل از پل رخنه بگذری
 چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ
 تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری
 در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشین
 در کلوای قدح ز کف رشته عقد عنبری
 ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه
 او نه رمذ ز جام اگر ز آینه می رمذ پری
 کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ کعبه ای
 درد تو کرده زمزمی دُست تو کرده ساغری
 کعبه رسد بزاهدان دیر بما سیو کشان
 بخشش اصل دان همه ما و تو از میان ببری
 زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست
 داوران خدای بس اینهمه چیست دآوری



چون زال بسته قفسم نوحه ز آن كنم
 نا رجمتی بخاطر بهم - ن در آورم
 دشمن مرا شكسته كند دوست دارم
 حاشا كه من شكست بدشم - ن در آورم
 نهدید تیغ میدهد آوخ كجاست تیغ
 نا چون حلش دست بگردن در آورم
 مرد تو كَلَم نه زنم در كه ملوك
 حاشا كه شك به بخشش ذوالمن در آورم
 آنكس كه داد جان ندهد نان بلی دهد
 پس كفر باشد از بدل این ظن در آورم
 كر دور نا كسان نخرد فضل من رواست
 نقصی چه را بف فضل مبه - رهن در آورم



دین چیست عدل پس نودر عدل كوب از آنك
 عدل از پی نجات تو رهبر نكو ترست
 عدالت و دین دو گانه ز بك مادر آمده
 فهرست ملك ازین دو برادر نكو ترست
 تاریخ كی قباد نخواندی كه در سیه - ر
 عدالت ز فضل عاطفه كستر نكو ترست
 افسانه شد حدیث فربدون و بیور اسب
 زین هر دوان کدام بمخبر نكو ترست

این داد کردوان ستم آورد عاقبت
 هم حال داد کرد ز ستمگر نکو ترست
 ترجیع بند

صبح کوئی زلف شب را عاشقت کز دم عاشق نشان بنمود صبح
 در وداع شب همانا خون گریست روی خون آلود ازان بنمود صبح
 جام فرعونی نشان ده تا کجاست کانش موسی عیان بنمود صبح
 تا بر آرد یوسفی از چاه شب دلو سیمین ریمان بنمود صبح
 حلقه دیدستی به پشت آینه حلقه مه همچنان بنمود صبح

در شبستان چون زمانی خوش بوید از شب بخون زمان یاد آورید
 روز شادی را شب غم در قفاست چون درین باشید ازان یاد آورید

صبحه در کف می گذشتم بامداد
 بانك ناقوس مغاف بیرون قتاد
 مصحفی در بر حمایل داشتم
 می فروشی از دکان بیرون قتاد
 بند زر از مصحفم در وجه می
 بستند و راز نهان بیرون قتاد
 پشت خم در خم شدم وز درد جام
 خوردم و هوش از روان بیرون قتاد
 يك نشان درد بر دراعه ماند
 دوستی دید و نشان بیرون قتاد

دشمنان بیرون ندادند این حدیث
این جدیث از دوستان بیرون فتاد
جور میکش همچنین خاقانیا
خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد



نامرادی را بجان بر بسته ام	خدمت غم را میان بر بسته ام
عالمی بر تیر باران جفاست	بر حقم گر چشم جان بر بسته ام
سر بتیغ دشمار در داده ام	در بروی دوستان بر بسته ام
روز همچنسان فروشد لاجرم	روزن دل ز آسمان بر بسته ام
تادم من گوش من هم نشنود	سوی لب راه فغان بر بسته ام
سایه خودهم نه بینم تازیم	آن چنان چشم از جهان بر بسته ام
هرچه خواهد چرخ گویم کن ز جور	کز مکن گفتن زبان بر بسته ام
راز مرغان را سلیمانی نماند	پیش دیوان زان دهان بر بسته ام
خاک بر لب کرد خاقانی و گفت	در فروشی را دکان بر بسته ام



چون رطلها رانی کران خیل نشاط از هر کران
همچون خیال دلبران نا خوانده مهمان آیدت
هست این زمین را نو بنو کاس کریمان آرزو
بک جرعه کن درکار او آخر چه نقصان آیدت
آن نازنینان زیر خاک افکنده چرخند پاک
ای بسکه نالی دردناک ار یاد ایشات آیدت
گر کعبه جوئی با ریا بتخانه سازی سجده جا
و ربت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان آیدت

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
 ریحانی کلسکون را بازار پدید آید
 رخسار فلک کوئی بود آبله پوشیده
 چون آبله کم گردد رخسار پدید آید
 صد جان بمیانجی ده یاری بمیان آور
 کاقبال میان بندد چون یار پدید آید
 سر رشته عیش این است آسان مده از دستش
 کین رشته چو سر کم شد دشوار پدید آید
 میکوش که در خرمن دانه طلبی نه خس
 خس نا طلبیده خود بسیار پدید آید

چون فایده سلطان نانی بود از ملک
 این ملک یک هفته پندار که من دارم

بی دل دم سرد از آن زند صبح	لاف از دم عاشقان زند صبح
بس چون دم جانفشان زند صبح	کر عاشق شاه اختران نیست
بس خنده که بر جهان زند صبح	بازیچه روزگار بیند
چون آه مریدسان زند صبح	صبح ارنه مرید آفتابست
با شاهد رابکان زند صبح	آن یک دو نفس که دارد از سر

یک اهل دل از جهان ندیدم دل کو که ز دل نشان ندیدم

عنوان و فا بر آن ندیدم
و انصاف ز دوستان ندیدم

سر نامه روزگار خواندم
بیداد بدشمنان نکردم

وز چاشنی جهان مرا بس
از زحمت این و آن مرا بس
زین ده دل جان ستان مرا بس
ز آمیزش دوستان مرا بس

از عشوه آسمان مرا بس
آن پرده و این خیال باز بست
دل ندهد و جان ستاند ایام
رنجور نفاق دوستانم

بی برگ و نوا نوان چه باشی
چندین بغم روان چه باشی
بنکو که تو زین و آن چه باشی
بشمر که تو در میان چه باشی

ای دل بنوای جان چه باشی
تا رست روان گسسته ده جای
لوح ازل و اید فرو خوان
آینده و رفته را نگه کن

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند
من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند
آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
از نف این آه سوزان رشته در سوزن کشند

روز گاری روزگار از فتنه ها آسوده بود
زلف شیرینک تو آمد فتنه دوران در گرفت

خواجه زرز آسمان آمد برون
شاهد روز از نهان آمد برون

چهره آن شاهد زربفت پوش
نقب در دیوار مشرق برد صبح
شاه انجم از قبای فستقی
نعره مرغان بر آمد کالصبوح
بامدادان سوی مسجد می‌شدم
من بی‌انگ و مؤذنان کز خم‌مکده
عاشقی توبه شکسته همچو من
دست من بگرفت و در خانه برد
گفت می‌خورد تا برون آئی زی‌پوست
می‌خوری به کز ریاطات کنی
بای رندان بوسه زن خاقانیا

نیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ
گرچه از کبریت بفروزد چراغ
وقت سرد است آتشی افروز کان
کعبه ز آتش ساز چون برفرق کوه

نو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای و برانرا
گرت کنج دل آباد است سوی کنج و بران شو

بکوی عاشقی شرط است راه عقل نارفتن
 چو در عشق بیش آید بصد جان پیشوارفتن
 بکوی عشق هم عشقست ره روزانکه مردان را
 بامر پادشا باید بصد پادشا رفتن
 هوارا راه ده لیکن نه آن راهی که تن خواهد
 که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن
 دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن
 بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن
 طریق عاشقی چبود بدست خویشتن خود را
 بفتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن
 ز تو تا غایت مقصد چه یک روزه چه یک ساله
 چو راهی در میان داری که میباید ترا رفتن
 درین منزل ز سربازان پناهی خواه خاقانی
 که ره پر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن

~

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو
 خانه جان بیچار حد وقف هوای روی تو
 رشته جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
 دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

نیست بیای چون منی راه هوای چون توئی
 خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون توئی

همچو سیند پیش تو سوزم و رقص میکنم
خود بفدا چنین شود مرد برای چون توئی

اهل نماید بر زمین اینت بلای آسمان
خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان
چون پس هر هزار سال اهل دلی نیاورد
ابن همه جان چه میکند دور برای آسمان
کوه بکوه هم رسد چون نرسد دلی بدل
غصه بیدلی نگر هم ز بلای آسمان
با همه دل شکستگی روی با آسمان کنم
آه که قبله دگر نیست بجای آسمان
محنت و حال ناپسند اینت فتوح روز و شب
بلبل و چشم دردمند اینت دواى آسمان

از فلک زخمهاست بر دل من کان همه دست برد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش کان جراحت به مهر بازوی تست

زخم هجرت میان جان بگسست مدددم هم از میان بگسست
بر سر کوبت از درازی راه مرکب ناله را میان بگسست
کشته صبرم آشکارا سوخت رشته جانم از نهان بگسست
بر سر چاه بختم آمد چرخ مددجوی عمر از آن بگسست
آب خون کرد و چاه سر بگرفت دلو بدرید و ریسمان بگسست

اهل دل کس نیافت ز اهل جهان
بس خرا بست لهو خانه دهر
برو ای دل دل از جهان برگیر
کدل انصاف کار خاقانی
بنگه عمر از آشیان برگیر
خسک از راه دوستان برگیر

دل بکرد زمانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم
مرغ همت بدانه می نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان
که بمن آستانه می نرسد
غرقه خون هزار کشتی هست
ناوکی بر نشانه می نرسد
که یکی بر کرانه می نرسد

عشقت آتش زجان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید
رستمخیز از جهان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم
سیل خون از میان برانگیزد
از بروم زبان فرو بندد
که قیامت زجان برانگیزد
وز درونم فغان برانگیزد

گر برفت آبروی ترس برفت
کاروان منقطع شد از در شهر
کلمه مردوغم شبان برخاست
نیک عهدی گمان همی بردم
رصد از راه کاروان برخاست
خواری من ز کینه تو زی بخت
یار بدعهد شد گمان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز
از غریزان مهربان برخاست
که نخواهد بسالیان برخاست
قوت روزم غمی است سال آورد
که ازین سبز بادبان برخاست
اینست کشتی شکاف طوفانی



آب چشم آتشین نثار کنند	غصه بر هر دلی که کار کند
روزگار این روزگار کند	روزگارم وفا کند هیاهات
بیدی چند شرمسار کند	چون به نیکیم شرمسار نکرد
کس چو من مرغ در حصار کند	مرغیم گنک و مور گرسنه چشم
صف موران چه کار زار کند	چنک مرغی چه لشکر انگیزد
شور و غوغا که اختیار کند	شور و غوغا شعار زنبورست
حلقها چون دهان مار کند	برد و یایم فلک چو آهن را
بر دو ساق من آن شمار کند	این دهنهای تنک بی دندان
اره با ساق میوه دار کند	که بدنمان بی دهان همه سال
کارها نیک کردگار کند	کار از این و آن نکردد نیک



دست من و دامن گلستان	اکنون که کشاد گل کربان
چون باد شدست غنبر افشان	بی باد و زر فشان نباشم
صد بار بد از هزار دستان	خاصه که بهر طرف نشسته است
کردست فلک ستاره باران	از شاخ شکوفه ریز گوئی
اندر دل شتر بست کیوان	رنک سیاهی لاله ماناک
زربفت نهاده کرد دامان	بر قامت گل قباء اطلس
چون قوس قرح برنک الوان	یا هم گل و سبزه و بنفشه



وز بلاها امان نمی یابم	عافیت را نشان نمی یابم
هیچ جا آشیان نمی یابم	میپریم مرغ وار کرد جهان
سالها شد نشان نمی یابم	دل کم گشته را همی جویم

بخت اگر آسمان-یست چ-را بر خودش پاسبان نمی یابم
دولت اندر هنر بسی جستم هر دو را يك مكان نمی یابم
زین کرامت-ایه نقد کبیه عمر حاصل الا زبان نمی یابم
يك جهان آدمی همی بینم مردمی در میان نمی یابم
عهد یاران باستانی را تازه چون بوستان نمی یابم



زین بیش آبروی لرزم برای نان
آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون چگر خورم نخورم نان ناکسان
در خون جان شوم نشوم آشنای نان
چون آب آسیا سرمن در نشیب باد
گر پیش کس دهان شودم آسیای نان
نان خواستم زشه که زبانم بریده باد
بر من خطا گرفت بوقت عطای نان
آدم برای کندی از روضه دور ماند
من دور ماندم از درهمت برای نان



سنت عشاق چیست برک عدم ساختن
کوه-ر دل را زلف مجمر غم ساختن
عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح
از پی يك لحظه عمر چتر و علم ساختن
زر چه بود جز صنم پس نه پسندد خدا
دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

چون بمصاف سران لاف شهادت زنی
 زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
 چون بیکی پاره پوست شهر توانی گرفت
 غبن بود در دکان کورده غم داشتن
 همت و آنکه ز غیر برک و نوا ساختن
 عیسی و آنکه بـوام نیل و بقـم داشتن

در ساحت زمانه ز راحت نشان مـخـواه
 تر کـیب عافیت ز مزاج جهان مـخـواه
 در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مـجـوی
 با خویشتن بساز و ز همدم نشان مـخـواه
 اندر قمار خانه چرخ و رباط دهر
 جنسی حریف و هم نفسی میزبان مـخـواه
 کر در دم نهنگ در آئی نفس مزین
 ور در کو محیط در افتی کران مـخـواه
 از جوهر زمانه خواص و فـا مـجـوی
 وز تنگنای دهر خلاص روان مـخـواه
 از ساغر سپهر نهی کـیسه می مـخـور
 وز سفره جهان سیه کاسه نان مـخـواه
 در ساحت جهان ز جهان باوری مـجـوی
 در آب غرقه گردد و ز ماهی امان مـخـواه
 همت کفیل تست کفاف از کسان مـجـوی

دریا سمیل تست نم از ناودان مخواه
 خاصانه چون خزینه خرسندی آن تست
 عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
 دل را قرا به وار مل اندر گلو مکن
 تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
 در گوشه بسمیز و پی نوشه حیات
 خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه
 وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی
 تنها نشین و همدلی از دودمان مخواه
 چون دیده ای که یوسف از اخوان چه رنج دید
 هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه



چشم خورشید بر ندوخته اند	بفلك تخته در ندوخته اند
پرده ها بر بصر ندوخته اند	دیده بانان بام عالم را
در پرنده سحر ندوخته اند	چرخ و انجم پلاس شام هنوز
از فناشان کمر ندوخته اند	عالم آن عالم است و دهر آن دهر
که به مسمار در ندوخته اند	پس در داد بسته چون ماندست
بهر قد بشر ندوخته اند	دیر گاه است تا لباس کرم
بطر از هنر ندوخته اند	بر تن ناقصان قبای کمال
بر کله صد گهر ندوخته اند	یک سر سفله نیست کز فلک کش
صدره کام اسکر ندوخته اند	جوشن عقل داده اند - را
کت لباس بطر ندوخته اند	پای در دامن قناعت کش



صبح چون زلف شب بر اندازد	مرغ صبح از طرب سر اندازد
گر کس شب غراب و آراز خلق	بیضه آتشین بر اندازد
کمره فستقی بدرد چرخ	تا به مرغ نو اگر اندازد
بر شکافد صبا مشیمه شب	طفل خونی تجماور اندازد
زخمه مطربان صلاهی صبح	در زبانهای مزهر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر	در گلوئی دو پیکر اندازد
بر قد حمای آسمان ز ناز	مشتی طیلان در اندازد
لدهم شب گریخت ساقی کو	تا کمند معنبر اندازد
خار در دیده فلک شکند	خاک در چشمه خور اندازد
ببرد سمک ما و آخر سنگ	بر سبوی قلندر اندازد
بامدادان که یک سواره چرخ	ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زرد کرده دیلم وار	همه ذوبین اصر اندازد
از در مشرق آتش افروزد	سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور و عنار را	بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجاده زر بفت	بر سر کوه و گر در اندازد
آه من سازد آتشین پیکان	تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبکینه خانه چرخ	از دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانه دل	چرخ ناکس برآور اندازد



صفتی است حسن او را که بوم در نیاید
 روشی است عشق او را که بگفت بر نیاید

ز لبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی
نشنیده‌ای که کس را ز عدم خبر نیاید

از آن قبل که سر عالم بقا دارم
بدین سر ای فنا سر فرو نمی‌آرم
نشاط من همه زی‌آشیان نه فلک است
اگر چه در قفس پنج حس گرفتارم
نه آن کسم که درین دامگاه دیو و ستور
چو عقل مختصران تخم کاهلی کلوم
اگر چه زین فلک آب رنگ آتش بار
چو خاک و باد سبک سایه و کران باوم
چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم
چو خاک خود را هم بی‌خطر بنگ-بنازم
نه ام چو آب که با هر کسی در آمیزم
نه ام چو ابر که بر هر کسی گهر باوم
چو طوطی از چه همه منظم نه غمازم
چو نیغ کمر چه همه که و هوسم نه غداوم
نیاز کمر بسود پیکر مرا از هم
نه بینی از پی کار نیاز پیکارم
چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان
ز حرص آنکه بزرهم چو زر شود کارم
هزار شکر کنم فیض فضل بزدان را
که داد دانش و دین کرد داد دینارم

کارم از دست پای مرد گذشت	آهم از چرخ لا جورده گذشت
همه عالم شبست خاصه مراک	روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام ماناک	همه عمرم بچشم درد گذشت
با فغانم ز روز کار وصال	که چو باد آمد و چو کرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغی نیست	ز آنچه بر من ز کرم و سرد گذشت

دور کر دون گسست بیخ و بنم	مرک یاران شکست بال و پریم
چند کوئی که غم مخور ای مرد	غم مرا خورد غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر	خویشان را ز زندگان شمرم
چایک استاده ام بزیر فلک	مکر از جنبش برون گذرم

بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم
 آتشین آب و کلین رطل کند در مانم
 بوی خاک کی که من از رطل کلین می شنوم
 بر دمد ازین هر هوی گل و ریحانم
 همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف
 من نهنگم نه حریف صدف ایشانم
 دوش با رطل کلین و می رنگین گفتم
 کز شما کشت غم آباد دل ویرانم

ای می و رطل ندانم ز کدام آب و گلید
 کانش درد نشاندن بشما نتوانم
 رطل بگریست من از آب و گل پرویزم
 می بنالید که من خون دل خاقانم
 چون بمی خون جهان در گل افسرده خورم
 چه عجب گرتوان یافت بدل شادانم

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
 و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
 سرو سعادت از تف خدلان زکال گشت
 اکنون بر آن زکال جگر ها کباب شد
 چل گز سرشک خون زهر خاک بر گذشت
 لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
 هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت
 از دیده نظار کیان در حجاب شد
 عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت
 نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد
 کار جهان و بال جهان دان که بر خدنگ
 پر عقاب آفت جان عقاب شد
 ماتم سرای گشت سپهر چهارمین
 روح الامین بتعزیت آفتاب شد
 دو ترک تاز فتنه ز عکس خیال خون
 کیوان بشکل هند و اطلس نقاب شد

دوش آن زمان که کیسوی شب شله کرد چرخ
 هوی سپید دهر معنبر خضاب شد
 دیدم صف ملایک بر شوق نوحه گر
 چند آنکه آن خطیب سحر در خطاب شد
 گفتم بکوش صبح که این چشم زخم چیدست
 کاشکال و حال چرخ چنین نا صواب شد
 صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت
 در داکه کارهای خراسان ز آب شد
 کردون سر محمد بهی بیاد داد
 محنت رقیب سنجر ملک رقاب شد
 ز حبس این خدیو خطیفه در پهن خورد
 وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد
 ای آفتاب خربه زربن مکش که باز
 شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
 وی مستری ردا بنه لمر که طیلان
 در کردن محمد بهی طناب شد
 ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ
 کاف بونراب علم بزیر تراب شد
 خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر زانک
 در تنگنای دهر وفا تنگ یاب شد
 آن کعبه وفا که خراسانش نام بود
 اکنون بیای پیل حوادث خراب شد

عزمت که زی جناب خراسان درست بود
 بر هم شکن که بوی امان ز آن جناب شد
 بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار
 چون طالع تو نامزد انقلاب شد
 از چاه دولت آب کشیدی طمع مدار
 کاف دلو ها درید و رسنه از قاب شد
 معجز عنان کش سخن تست اگر چه دهر
 با هر فسرده ای بوفایا همز کباب شد
 اول بنماقصان نگردد هرگز نخست
 انگشت کوچک است که جای حساب شد

 تا دور محنت است درین تنگنای خاک
 محنت برای مردم و مردم برای خاک
 جز حادثات حاصل ازین تنگنای چیست
 ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
 خواهی که در خور آنکه دولت کنی طواف
 بگریز ازین خرابه نادلکشای خاک
 شهباز کوهری چه کنی قبه های دود
 سیمرغ پیکری چه کنی توده های خاک
 خواهی که جان بشط سلامت برونبری
 بر خیز ازین جزیره وحشت فزای خاک
 خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت
 خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک

گفتی پی محمد یحیی بماتم لند
 از قبه ثوابت تا انتهای خاک
 او کوه حلم بود که برخاست از جهان
 بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
 بر دست خاکیان خفه است آن فرشته خلق
 ای کائنات واحزنا از جفای خاک
 دید آسمان که در دهندش خاک میکنند
 و آگاه بد که نیست دهانش سزای خاک
 ای خاک بر سر فلک آخر چرا نکفت
 کین چشمه حیات مسازید جای خاک

جانی و بجان هوات جویم	ای قبله جان کجاست جویم
ور خشم آری رضات جویم	گر زخم زنی سنانت بوسم
امروز چو کیهیات جویم	دیروز چو آفتاب بودی
امشب همه چون سہات جویم	دوشت همه شب چو بدر دیدم
هر صبحدم از صبات جویم	خورشیدی و بر نیائی از کوه
تا کی زیر سمات جویم	نوز بر زمین شدی چو خورشید
از دامگه قضات جویم	صیاد قضا نهاد دامت
چونت طالب کجاست جویم	ای گوهر بادگار عمرم
در مرکه بلات جویم	ای صبر که کشته فراقی
در دائره عنات جویم	وی دل که به نیم نقطه مانی

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
 بر دل من مرغ و ماهی تن من بگریستی

دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
 تابیدی حال من بر حال من بگریستی
 تنگدل مرغم گرم بر بابزن کردی فلک
 بر من آتش رحم کردی بابزن بگریستی
 کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
 تا برین چشم و چراغ انجم بگریستی
 کاشکی آدم بر جعت در جهان باز آمدی
 تا برک این خلف بر مردوزن بگریستی
 آتش و بادار بدانندی که از گیتی که رفت
 آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی
 ❀❀❀
 راه نفسم بسته شد از آه چکر تاب
 کو هم نفسی تا نفسی رانم از این باب
 بی هم نفسی خوش نتوان زیست بگیتی
 بیدست شناور نتوان بود بغرقاب
 امید وفا دارم هیات که امروز
 در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
 جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
 جز سایه کسی همراه من نیست ز اصحاب
 امروز منم روز فرو رفته شب خیز
 سرگشته ازین بخت سبک پای گران خواب
 شب زنده و دل مرده تراز مرغ بشبگیر
 لرزنده و نالنده تر از تیر پیر تاب

با اینهمه امید به بهبود توانداشت
 کان قطره تلخست که شدلولوی خوشاب
 راحت ز غمازاید و شك نی که به نسبت
 زان حصرم خام است چنین بخته می تاب
 خرسندی من دل دهمم گر دهد خلق
 سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
 همت بسرم کرد که جاه آمد می پذیر
 عزات بدلم گفت که فقر آمد دریاب
 مکزین در دونان چو بود صدرقناعت
 منکر مه نخشب چو بود ماه جهان تاب
 تکیه نکند بر کرم دهر خردمند
 سکه نهد بر درم ماهی ضراب
 دهر را چه کشی دهره بخون ریختن من
 خود ریخته گرد تو مکش دهره و مشتاب
 قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی
 خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب

چون چراغ بدهم در ستد و داد حباب
 کانچه در شام ستانید سحر باز دهید



بس وفا پرورده باری داشتم	بس براحت روزکاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد	گر نه روشن روی کاری داشتم
آن نه یار آن یاد کار عمر بود	بس بآئین یادکاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنوده بود	کاشنما دل راز داری داشتم
هرگز از هیچ اندهم انده نبود	کز جهان انده گساری داشتم
نی بدم کانش ز من در من فساد	کاندرون دل شراری داشتم



چشم بر دیده اهل منهدید	جرم بر کرده ازل منهدید
چون بنا بود دل قرار گرفت	بود يك هفته را محل منهدید
عمر کز سی گذشت کاسته شد	مهر بر عمر ازین قبل منهدید
مه بکاهد که از دو هفته گذشت	عمر را جز بمه مثل منهدید
شهد کز حلق بگذرد زهرست	نام آن ز هر پس غسل منهدید
رزق جستن بحیله شیطانی است	شیطننت را لقب حیل منهدید
نامرادی مراد خاصانست	پس قدم در ره اهل منهدید
حرص بی تیغ میکشد همه را	پس همه جرم بر اجل منهدید



صبح چون جیم آسمان بگشاد	هاتف صبحدم زبان بگشاد
پرفرو کوفت مرغ صبحدمی	دم او خواب یاسبان بگشاد
نفس عاشقان و ناله کوس	نفسه صور در جهان بگشاد
چشمه دل فسرده بود را	ز آتش صبح در زمان بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم	بخت درهای آسمان بگشاد

شاهد دل درآمد از در من بند لعل از شکرستان بکشاد
گفت خاقانیا تو زان منی این بگفت آفتاب از آن بکشاد

کیتی تراز حادثه ایمن کجا کنند
کورا ز حادثات امان هم نیامده است
آسودگی مجوی که کس را بزیر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده است
باخته‌گی بساز که کس را بروزگار
زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است

❀❀❀

با خوبستن بساز و ز کس مردمی مجوی
کان کو فرشته بود کنون اهر من و ش است
عالم نه کشت ما و تو گردنده ایم از آنک
کردون هنوز هفت و جهت همچنان شش است

روی در کس ز دهر دشمن روی پشت بر کن ز چرخ کافر خوی
مردمی از نهاد کس مطلب خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بسازو تن درده کز سلامت نه رنگ ماند نه بوی
دود و حشت گرفت چهره عمر آب دیده بریزو پاک بشوی
بهل خواهی ز اهل عصر ببر انس خواهی میان انس میوی
چندانین بوسفان کرک صفت چندلذین دوستان دشمن روی



تاجهانت از جهان اهل وفائی برنخواست
 نيك عهدی بر نیامد آشنائی برنخواست
 کوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا
 با خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخواست
 از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک
 هرگز از کاشانه کر کس همائی برنخواست
 باورم کن کز نخستین نغم آدم نا کنون
 در زمین مردمی مردم گیائی برنخواست



زهرست مرا غذای هر روزه زین کاسه سرنگون پیروزه
 دهرست کمینه کاسه گردانی از کیسه او خطاست در بوزه
 در کوزه نگر بشکل مستسقی مستسقی را چهاراحت از کوزه



شست تو همت است صید تو مال صید بدهی رواست شست مده
 پایکه یافتی بیای وزن دستکه یافتی زدست مده
 شمع غیبی به پیش کور مسوز تیغ عقلی بدست مست مده



مسکین درخت گندم از اندیشه ملخ
 ایمن نکرده ارچه درش صد سنان کنند



بر حذر ز آتش اجل که بسوزد
 کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد

سوز غمها کار من کردست خام
 خامی گردون روانم سوخته است
 دیده‌ای آتش که چون سوزد پرند
 برق محنت همچنانم سوخته است
 شعر من زان سوز ناک آمد که غم
 خاطر گدوهر فشانم سوخته است

❀❀❀

خیاط روز کار بیالای هیچکس
 پیراهنی ندوخت که آنرا قبا کند
 گردون در آفتاب بلامت کرا نشاند
 کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد
 وقتی شنیده‌ای که وفا کرد روزگار
 دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد

قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن
 قدم در نه و رهنمائی طلب کن
 خدایان ره زن بسی بسای اینجا
 جدا زین خدایان خدائی طلب کن

کرم دست رفتی لکام ادب برین ابلق روز و شب کردمی
 کلید زبان گر نبود و بال کی از خامشی قفل لب کردمی
 ادب داشتم دولتم بر نداشت ادب کاشکی کم طلب کردمی

هیچ يك خوشه وفا امروز در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای نیاز خشك بماند کابرهای امید را نم نیست

نه عمر از سلامت نشان میدهد نه عشق از ملامت امان میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند مرا بیقراری ازان میدهد
مگو آسمان میدهد روزیم که روزی ده آسمان میدهد

هر خشك و تر که یافتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم
از ناله هفت چشمه گردون شکافتم
واز آه چار گوشه عالم بسوختم
چندین هزار نافه مشك امید را
بر مجمر نیاز بیک دم بسوختم
هر جوهری که بود برین سقف لاجورد
از شعله های آه دمدام بسوختم
هر ساعت این خروش بر آید ز دل مرا
کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن نه همانا من آن کنم
درد فراق را بدکاف طبیب عشق
بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم

یاران بدرد من ز من آسیمه سر ترند
 ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کتم
 آتش کجا در آب فتد چون فغان کند
 در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
 آن ناله ای که فاخنه میگرد بامداد
 امروز باد دار که فردا من آن کنم

من وصیت بوفای میکنم	کرچه امروز وفا در عدمست
دوستی کم کن و چون خواهی کرد	آنچنان کن که شعار کرم است
هر کرا دوست براند تو معخوان	گر نه در چشم وفای تو نم است
و اینکه را دوست بیفکند از پای	سرفرازش مکن ارشاه جم است
هر خسی کو بکسی مردم شد	قدر شناسد کافر نعم است
لطف در حق رهی چندان کن	که خداوندش از آن دل خرم است
کهری را که تو نمکینش دهی	عامه گوید که ز مهتر چه کم است
تو غرورش دهی او خیرم شود	ظن برد گونه رهی ابن عم است
هر فروتر به بزرگست عزیز	هم پیغمبر بخدا محترمست
مهتر آن به که در شست نه نرم	که در شقی صفت فعل رم است
خار پشت است کم آزار و درشت	مار نرم است و سراپای سم است
غصه مفزای سرانرا بستیز	خاصه کافاس سران مغنم است
حرز جان ساز ادب کاین کلمه	بر سر افسر کسری بوقم است
نه تنه حمل را مستای	که ستودن معلوم و حکم است

در عزت گزید خاقانی	که به از دار ملک خاقانست
نبرد تا تواند انده رزق	کانه رزق بر جهان بانست
نپذیرد ز کس حواله رزق	که ضماندار رزق بزدانست
مورراروزی از سلیمان نیست	که زروزی ده سلیمانست

خاقانیا بسائل اگر يك درم دهی
خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم کنی ای خواجه برمنه
نام کرم بداده روی وریای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست
بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

بترس از بد خلق خاقانیا	ولیکن زبده امان خلق را
و فاطم کردان و ایمن مباح	ز غدیری که طبعست آن خلق را
بدی خلق هر چت فزونتر رسد	نکوئی فزونتر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک	بدل دشمن خویش دان خلق را

فضل درد سرست خاقانی	فاضل از درد سر نیاساید
سروری بی بلا بسر نشود	صفدری بی مصاف برناید
قابل بهر مصلحت بر طفل	وقت نافه زدن ابخشاید
سرو شادابی و گمان بردی	که ترا هیچ غم نه پیراید

هنرت مشك نافه آهوست چه عجب مشك درد سرزاید

عمر کاھد تن گدازد دور چرخ
اینست چرخ تن گداز و عمر گاه
جز وی از من کم شود جز وی زمیر
روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدائی چون من و میری چنو

عمر یکسان می ستاند سال و ماه
آتش سوزان و داس تیز را

يك صفت باشد تر و خشك گیاه

هر که بر کس دهد شکستن دل
بر عزیزان کسی که خواری کرد
هر که آرد بروی نیکاف بد
شکنند شاخ عمر و برنخورد
زود گردد ذلیل و در گذرد
هم نتیجه بدش به پی سپرد

بر اهل کرم لرز خاقانیا
بمیزان همت جهان را بسنج
ولیکن فنای بخیلان مخواه
مکو بر چمن نیست بادا غراب
ترا از حیات کریمان چه سود
که بر کیمیا مرد لرزان بود
که همت جهان سنج میزان بود
اگر چه بقای کرم زان بود
مگر نرخ انجیر ارزان بود
که از مردن بخل ورزان بود

کهنتری را که مهنتری یابد
هم بدان چشم کهنتری منکر

خردشاخی که شد درخت بزرگ در بزرگیش سر سری منگر
گیاور چون خدا بیانك آورد عمل دست سامری منگر

تا تو ناز فروزان نکشی مر تو را لاف برتری نرسد
ور عطا بخشی وزنی بر سر هم ترا بر سران سری نرسد

مشو خاقانیا مغرور دولت
که دولت سایه ناپایدار است
بسا دولت که عنّت زاده اوست

که خاکستر ز آتش بادگار است
چو صبح است اول و چون گداز آخر

که این کم عمر و آن اندك قرار است

ای ریزه روزی تو بوده از ریزش ریسمان مادر
ای در یتیم چون یتیمان افتاده بر آستان مادر
با اینهمه هم نگاه میدار حق دل جان نشان مادر
با غصه دشمنان همی ساز بهر دل مهربان مادر
می ترس که آزمان در آید کارند بسر زمان مادر

تیر سخن چو باران جوشن گذار باشد
با آنکه بر سر و تن پیکان و پرنه دارد

بیکرانگی آدهی را پیرایه کمالست

در چشم خویر و بان چندین همت دارد

بکداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
 من درد نوازانده بمرهم نفروشم
 ای خواجه من و تو چه فروشیم بیبازار
 شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
 من نیست شدم نیست شدن مایه هستی است
 این نیست بهستی ابد کم نفروشم
 کـو تیغ کـه مفتاح نجات است سرم را
 کاف تیغ بصد تاج سر جم نفروشم
 این یکشبه خلوت که بهر هفتقه مرا هست
 حقا که بخش روز مسلم نفروشم
 گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم نی
 یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم

در هوای چمن ای مرغ گرفتار منال
 شب درازست دمی در قفس و دام بخسب
 گر بخورشید رخی گرم شود آغوشی
 تا دم صبح قیامت ز سر شام بخسب

لب تو قیمت شکر بشکست	رخ تو رونق قدر بشکست
صف عظم بیک نظر بشکست	لشکر غمزه تو بیرون تاخت
پادشاه خفته دید در بشکست	بر در دل رسید حلقه بزد

نرسد نامهای من بتو زانک پر مرغان نامه بر بشکست

گاهی بدست خواب پیام خیال ده
که بر زبان باد سلام وفا فرست
باری گر این همه نکنی مردمی بکن
از جای برده ای دل او باز جا فرست

آنها که محققان راهند در جامه فقر پادشاهند
مستان شبانه اند اما صاحب خبران صبحگاهند

عشق تو بهر دلی فرو ناید واندوه تو هر تنی نفرساید
درکتم عدم هنوز موقوفست آن سینه که سوزش ترا شاید
از هجر تو ایمنم چه میدانم کو دست بخون من نیالاید

بکوی تو از زحمت عاشقانت نسیم سحر که گذر بر نقابد
بلائی که از عشقت آمد برویم قضا بر نکیرد قدر بر نقابد

آنکس که کسی هست خراجی دهد از خود
ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستاند

❁❁❁

مرا وصلت بجانی در نیاید ترا صد جان بچشم اندر نیاید
بران شرطی فروشد دل بکویت که تا جان بر نیاید بر نیاید

شرطست که در بساط عشقت	آن پای نهد که سر ندارد
در درد توام تو فارغ از من	کس درد از بن بتر ندارد
و بن طرفه که در هوای وصلت	آن مرغ پرد که پر ندارد
خاقانی از آن نست در باب	کو جز تو کسی دگر ندارد

وصل تو بوعده گفت می آیم	آمد اجل او مکر نمی آید

دل از آن راحت جان نشکبید	نشنه از آب روان نشکبید
سینه از زخم سناش نالد	وانگه از زخم سنان نشکبید
دل چنان باغم او افس گرفت	که ز غم نیم زمان نشکبید
گر چه پروانه کند عمر زیان	تا نسوزد ز زبان نشکبید
چند گومی که ز وصلش بشکبید	من شکبیم دل و جان نشکبید

دل عاشق بجاف فرو ناید	همتش زین جهان فرو ناید
خاکم را که یافت پایه عشق	سر بهفت آسمان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرائست	خود (۱) بصرای جان فرو ناید
حلقه کاروان عشق آنجاست	که خرد در میان فرو ناید
عافیت نیز جز بصد فرسنگ	زان سوی کاروان فرو ناید

چه روح افزای و راحت باری ای باد
 چه شادی بخش و غم برداری ای یاد

که بوی یوسف من داری ای باد	به پیوند تو دادم چشم روشن
سرم را سرمه چشم آری ای باد	بخاکپای او کز خاک پایش
بدزدیدی (۱) بمن بسپاری ای باد	بزلف او که یک موی از دوزلفش
که باز آری دل ز نهاری ای باد	دل ز نهاری است آنجاد آن گوش

آن شفق رنگ صبح ناب دهید	باغ جانرا صبح آب دهید
هائف صبح را جواب دهید	بزبان صراحی و لب جام
عقل را زلف وار تاب دهید	توبه را طره وار سر ببرید
سر بمهرش به آفتاب دهید	ساغری پر کنید بهر مسیح

❀❀❀

جان نقش تو بر جبین نویسد	دل نام تو بر نکین نویسد
هم شکر تو بر زمین نویسد	خونی که بتیر غمزه ریزی
بر دست تو آفرین نویسد	تیغ که بخون نمیشودیر (۲)

☆☆☆

چانم بزبارت لب آمد	روزم به نیابت شب آمد
از یارب من بیارب آمد	از بسکه شنید یاربم شب

ازو جز زشت کرداری نیاید	ز خوبان هر کرا بیش آزمائی

❀❀❀

که چو درمان کنم بتر گردد	درد عشق تو بوالعجب درد بست

حاصل چه ازین سرای ترویر	جز خط مزور شب و روز
خوابیست حیات و سرک تعبیر	خوابیست جهان و زهر لقمه

(۱) بدزدی و بمن ظ (۲) تر ظ

* * *

عقل ما سلطان جان میخواندش فتنه آخر زمان میخواندش
تا ملاححت را بحسن آمیختست هر که این می بیند آن میخواندش
تا لبش را لب نخوانی زبهار زانکه روح القدس جان میخواندش

* * *

صنم میگو و در میخانه میرقص نوائی میزان و مستانه میرقص
عجب ذوقی بود با رقص مستی تو نیزای باده در پیمانه میرقص
بجان باغیر جانان در میامیز به تن با عاقل و دیوانه میرقص
دل از نمکین شود بی ذوق ز بهار گهی کودک شو و طفلانه میرقص

* * *

دانای شهر و ده کیست کز طنز ما برنجد
خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق

* * *

گر عالم محدث است کو باش ما باری عاشق قدیمیم

* * *

مایه عشق نیست چون او حاصلست
شاید از عمری زیباتر می آیدم

* * *

از تف دل آتشین دهانم زان نام تو بر زبان نرانم
فریاد کز آتش دل من فریاد بسوخت در دهانم

* * *

آتش بخاک پنهان دارند صبح خیزان
من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم

مَهتاب را بوبران رسم است نور دادن
بس من سراچه جان و بران چرا ندارم

از هم نَفسان مرا چراغیست زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیسم که هم نفس بمیرد در کام نفس شکسته دادم
چون هم نفسی کنم تمنا بر آئینه چشم برکمارم

گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم
ور زخم زنی دل را بر خنجرِ افشانم
(۱) معلوم من از عالم جا نیست چه فرمائی
بر خنجر نو پاشم یا بر سرت افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته کهر دادم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
طاوس خرد آرائی (۲) در زیور و زیبائی
گردیده قبول آید بر زیورت افشانم

رنجی که من از پی تو دیدم دردی که من از پی تو خوردم
بر کوه بیازمای بکبار ناچه بشناسی که من چه کردم

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم
یا بسم بسر گنج است از مار نیندیشم

(۱) معلوم با مصطلح صوفیان یعنی دارائی و مکنت است (۲) در زیور زیبائی ظا

گر با سر تیغ افتد کار سر خاقانی
 بر تیغ سر اندازم و ز کار نیندیشم
 ❀❀❀

پروانه عشقم اوقات خیزاب
 کز آتش تیز تر نیندیشم
 بادل گفتم که ترک جان داری
 دل گفت کزین قدر نیندیشم
 ❀❀❀

پدر و مادر و فرزند و عزیزان رفتند
 وه چه ما غافل و مستیم و چه کونه نظیریم
 دمبدم میکنند از نظر ما باران
 اینقدر دیده نداریم که بر خود نگریم
 ❀❀❀

گر بامیدی که هست دولتیان خرمند
 ما بقبولی که نیست از همه خرم تریم
 گر تو بکوی مراد راه مسلم روی
 ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم
 صاف طرب شرب است چونکه فراهم نیی
 دردی غم قوت ماست و ز تو فراهم تریم
 گرچه بهین عمر رفت روز به پیشین رسید
 راحت چو صبح پسین از همه خوشدم تریم
 ❀❀❀

دلا با عشق پیمان تازه گردان برات عشق برمان تازه گردان

نماز عاشقان بی بت روا نیست سجود بت پرستان تازه گردان
 چه رانی کشتی اندیشه بر خشک کرت سوزیست طوفان تازه گردان
 بهر دردت درمان هم ز دردست بدرد تازه درمان تازه گردان

باری کبوتر را تو ز من نامه ای ببر
 نزدیک یار پاسخش (۱) آور بسوی من
 درد دلم به بین که دلم وصل جوی اوست
 آه ای کبوتر از دل سیم مرغ جوی من

ای لعل تو پرده دار پروین وی زلف تو سایه بان نسرین
 آهسته تر ای سوار چالاک بر دیده مامتا ز چندین

تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن
 با اندوه او زشتست اندوه جهان خوردن

تندرسی و رای سلطانی است از دوتن پرس شرح آن بشنو
 یا ز دربان تند رست پرس یا ز سلطان نا توان بشنو

بسته زلف اوست دل ای دل از آن کیست او
 خسته چشم اوست جان مر هم جان کیست او
 خلق چنان برند ظن کوست بجمله آن من
 من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او



گلی از باغ وفا آمده ای
خود خس و خارنما آمده ای
هر کجا پای نهی گیل روید
تا ندانی ز کجا آمده ای

مستی و شوخی و عالم سوزی
چه بگویم که چها آمده ای



آهسته تر نه ملک خراسان گرفته ای
آسوده تر نه رایت سنجرشکسته ای
بک مشت خاک غارت کردن نه مشکست

بس کن که نی طلسم سکندر شکسته ای
در هم شکسته ای دل خاقانی از جفا
تا وان بده ز لعل که کوهر شکسته ای



کو تاه بود بر قدرت ای جان قباى ناز
کامروز پاره دکرش بر فزوده ای



سر مستم و تشنه آب درده	آن آتش چون کلاب درده
در حجله جام آسمان کون	آب دختر آفتاب درده
یا قوت بلور حقه پیش آر	خورشید هوا نقاب درده
آن خون سیاهش از خم جم	چون تیغ فراسیاب درده
تا ز آتش غم روان نسوزد	آن طلق روان ناب درده
تا جرعه ادیم کون کند خاک	آن لعل سهیل تاب درده
کس درده نیست جمله مستمند	بانگی بده و خراب درده



در صبح آن راح ربـحـانی بخـواه
 دانه مرغان روحانی بخواه
 یک دو جام از راه مخموی بخور
 یکدو جنس از روی یکجانی بخواه
 دیده بان عقل را بر بند چشم
 چشم بندش آن چه میدانی بخواه
 جام جم کن جرعه بر جانان بریز
 عذر تشویر مسلمانـی بخواه



ای دل بجفات جان نهاده جان پیشکشت جهان نهاده
 ترکان کمین غمزه تو پاسخ همه بر کمان نهاده
 تو عاشق صید و تیغ در کف عشاق تو دل بر آن نهاده



گفتی جفا نه کار من است ای سلیم دل
 تو خود ز مادر از پی این کار زاده‌ای



ای راحت دلها بتو آرام جان کیستی
 دل در هوس جان میدهد نادلستان کیستی
 ای گلبن نادیده‌ی اصل تو چه وصل تو کی
 بابوی مشک و رنگ می از گلستان کیستی
 با مائی و مارانه‌ی جانی از آن پیدانه‌ی
 دامن کر آن مانه‌ی کوئی کر آن کیستی

ای سر و غنچه لب ز گلستان کیستی
وی ماه روز و ش ز شبستان کیستی
با لعل نیم ذره خندان چو آفتاب
سایه نشین دیده گریبان کیستی

دست و ساعد گرفته دو نانرا بگذری با زوی و فاشکنی
از سر عجب هر زمان با خود عهد بندی که عهدها شکنی
نوازی دلی چرا سوزی تخری کوهری چرا شکنی

کاریست فرو بسته گشادنت تو توانی
صد مشکل ازین شکل بیکدم بکشائی
اندیشه ممکن سلسله چرخ نبرد
کر کار چو زنجیر من از هم بکشائی

❀❀❀

عالم افروز بها را که نوئی لشکر آشوب سوارا که نوئی
هم شکوفه دل و هم میوه جان بوالعجب وار بها را که نوئی
اژدها زلفی و جادو مژگان کافرا معجزه دارا که نوئی
نو شکار من و من کشته تو ناوک انداز شکارا که نوئی
کار بر همزده مردا که منم زلف در هم شده یارا که نوئی
زخم بگذاری و مرهم نکنی سنکدل زخم گذارا که نوئی
کشتیم موی نیاز زده بسحر ساحری نا دره کارا که نوئی



چه کردم کاستین بر من فشاندی مرا کشتی و پس دامن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن دل بر رفتی خاک بر روزن فشاندی



چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی
چه افتاد که دست جفا در آوردی
چه نوک خار جفا راندی و نیازم
چو برک گیل سخنی کفمت بیازردی



بجان من که در عهد تو ماندم زبد عهدی چه باید تا نکردی
مگر لطفی که از تو چشم دارم در آن عالم کنی کاینجا نکردی
کجا يك وعده ام دادی که در پی

هزار امروز را فردا نکردی

در آکز يك نظر جان تازه کردی بسا عشق کهن کان تازه کردی
چومی در جان نشین ناغم نشانی که چون می مجلس جان تازه کردی
قیامت در زلف تو پنهان قیامت را به پنهان تازه کردی
شبانکه آفتاب آوردی از رخ مرا عهد سلیمان تازه کردی



بخرد راه عشق می بوئی بچراغ آفتاب می جوئی
تو هنوز ابجد خرد دانی وز معمای عشق می کوئی
مرد کامی و عشق میورزی در ز کامی و مشک می بوئی



بویا جمع را چو صابون باش نیست کردی چو کرد هاشوئی



هر کز بود بشوخی چشم تو عبهری
یار است تر ز قد تو باشد صنوبری
یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی
یا زاد شوخ تر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم ز کوی تو روزی هزار بار
بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا دست بر دلی ز تو یا پای در گلی
یا باد در کفی ز تو یا خاک بر سری
کردی ز بیدلی تو مرا در جهان سمر
نی بیدلیست چون من و نی چون تو دلبری



بسیار گفتمت که زیان دلم نخواه
گفتمن چه سود با تو که فرمان نمیکنی



بذل گفتمی نخواهم جست جستی
جفا گفتمی نخواهم کرد کردی
همه بر حرف هجران داری انگشت
چه باشد این ورق را بر نوری
دل من مست تست این را میفکن
که مستان را فکندن نیست مردی



مرا تا جان بود جانان تو باشی
 ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
 بده فرمان بهر موجب که خواهی
 که باشم چون مرا سلطان تو باشی



صحیفهای معانی نوشتی و سر آن
 بدست مهر به بستی و مهر بنهادی
 چون نقش عارض و زلف تو نوک خامه تو
 نمود بر ورق روز در شب استادی
 مرا نمودی کای پای بست محنت ما
 بغم مباش که ما را هنوز بر بادی
 ز لطفها که نمودی گمان برم که همی
 دم مسیح بر مردگان فرستادی
 دلیکه از غم عزبت چو دیر بود خراب
 بروز کار تو چون کعبه شد بآبادی



ز من گسستی و با دیگران بیبوستی
 مرا درست شد اکنوی که عهد بشکستی
 برای مهر تو جان بر میان همی بستم
 چرا بکینه جانم میان فروبستی



در عشق فتوح چیست دانی از دوست کرشمه نهانی

بیتی ز کمان گشای غمزه ترکان که کمین گشای خوانی
گفتی که ز عشق او نشان ده کس داده نشان ز بی نشانی
سر نامه عشق کشتن آید سر نامه خلق زندگانی



روز دانش به ازین بایستی آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد چشم نا آمده بین بایستی
گر باندازه همت طلبم فلکم زبر تکین بایستی



دانی ز جهان (۱) صرفه چه برستم هیچ و آن حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طریق ولی چو بنشستم هیچ و آن جام جمجم ولی چو بشکستم هیچ



گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست
چندین چه دود (۲) پای که براتش نیست
آنگاه که بود ناخوشیها خوش بود
وامروز که او نیست خوشیها خوش نیست



خاقانی اگر کسی جفا دارد خو یاداشن او وفا کن و باز مگو
آن کن بجهانیان که کردار نکو گریاتو کند جهان نیازاری آزو



خاقانی را دل از نف درد بسوخت
صبر آمد و لختی غم دل خورد بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دبد
با سوخته ای موافقت کرد بسوخت



بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین (۱) در آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه ناب



تا بود جوانی آتش جان افزای جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
مردانش و اوفناد پروانه ز پای خاکسترو خاک ماندازان هر دو بجای



هر کس که شود به مال دنیا فیروز در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز
گر بخت سفید و حسن طالع داری از مال جهان گنج سعادت اندوز



عشقی که ز من دود بر آورد اینست خون میخوردم به عشق در خور داینست
اندیشه آن نیست که دردی دارم اندیشه بتو نمیرسد درد اینست



نا عشق بیروانه در آموخته اند زو در دل شمع آتش افروخته اند
پروانه و شمع این هنر آموخته اند کز روی موافقت بهم سوخته اند



اورفت و دلم باز نیامد ز برش من چشم بدر گوش بره بر اثرش
چشم آیدزی گوش که داری خبرش گوش آیدزی چشم که دیدی دگرش



يك نيمه ز عمر شد بهر تیماری تا داد فلك باخرم دلداری
بر من فلسكا ترا چه منت باری تا عمر به نستدی ندادی باری



کو آن می دیر سال زود افکن تو (۱) محراب دل من و حیات تن او
میخانه مقام من به و مسکن او خم بر سر من سبوی برگردن او



خورشیدی و نیلوفر (۲) تا زنده منم تن غرقه باشک در شکر خنده منم
رخ زرد (۳) کبود دل سرافکننده منم شب مرده ز غم روز بتو زنده منم



غم خوار توام غمان من من دامن خون خوار منی زبان من من دامن
تو ساز جفا داری و من سوز وفا آن تو تو دانی آن من من دامن



کو عمر که داد عیش بستانم ازو کو وصل که درد هجر بنشانم ازو
کو بار که گر پای خیالش به مثل بر دیده نهد دیده نگر دامن ازو



آن نر کس مخمور تو گملمون چونست بادام تو پسته وار پر خون چونست
ای داروی جان و آفتاب دل من چونی تو و چشم درد تا کدون چونست



از شهر تو رفت خواهم ای شهر آرای جانرا بوداع بکو نهی (۴) روی نمای
از جور تو در سفر بیفشردم پای دلرا بتو و ترا سپردم بخدای



آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد جانم همه در روضه رضوان باشد
جانم بر تست لیلک فرمان باشد کاهشب تن من نیز بر جان باشد

(۱) او ظ (۲) یازنده ظ (۳) زرد و کبود ظ (۴) گونه ای



هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان
یکره ز لب دجله منزل بمدائن دان
وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
خود دجله چنان کرید صد دجله خون کوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کانش کندش بریان
بر دجله کری نو نو وز دیده ز کوش ده
کر چه لب دریا هست از دجله زکوت استان
کر دجله درآموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
که که بزبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دوسه بر ما نه اشکی دوسه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر
از دیده کلاهی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
 جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان
 ما بارکه دادیم این رفتم ستم بر ما
 بر قصر ستمکاران کوئی چه رسد خذلان
 بر دیده من خندی کاینجا زچه میگرید
 خندند بر آن دیده کاینجا نشود کریان
 اینست همان درکه کورا زشهان بودی
 دیلم ملک بابل هند و شه ترکستان
 اینست همان صفه کز هیبت او بردی
 بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
 اینست همان دیوان کز نقش رخ مردم
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 پندار همان عهدست از دیده فکرت بین
 در سلسله درکه در کوکبه میدان
 از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
 زیر پی پیلش بین شهرمات شده نعمان
 نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهانرا
 پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
 هست است زمین زیر اک خورده است بجای می
 در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
 بس پند که بود آنکه بر تاج سرش پیدا
 صد پند نوشت اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و نره زرین
 بر باد شده یکسر با خاک شد یکسان
 پرویز بهر بزمی زرین نره آوردی
 کردی ز بساط در زرین نره را بستان
 گفتمی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
 ز ایشان شکم خاکست آبتن جاویدان
 خاقانی از این در که در یوزه عبرت کن
 تا از در تو زان پس در یوزه کنند خاقان
 گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری
 تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان
 هر کس برد از مکه سبچه ز گل حمزه
 پس نوز مدائن بر سبچه ز گل سلمان



خاقانیا بتقویت دوست دل میند
 وز غصه شکایت دشمن جگر مخور
 چون شد ترا یقین که بدو نیک از ایزد است
 بر کس گمان بدوستی و دشمنی مبر
 گر دوست از غرور هنر بیندت نه عیب
 دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر
 ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام
 بینی غرور دوست شوی پست مختصر
 آن طمن دشمن است ترا دوستی عظیم
 کو نردبان تست بیام کمال بر

پس دوست دشمن است بانصاف باز بین
پس دشمن است دوست بتحقیق در نکر



درخت وفا را کنون برک ریزست
از این برک ریز وفا میگیریم
مرا آشکارا ده آن می که داری
به پنهان مده کز ریا میگیریم
من از باده گویم تو از توبه گوئی
مکو کز چنین ماجرا میگیریم
حریف صبورم نه سبوح خوانم

که از سبوحه پارسا میگیریم
مرا سجده که بیت بنت العنب به
که از بیت ام القری میگیریم
هم از دوست آزردهام هم ز دشمن
پس از هر دو تن در خدا میگیریم
به بزغاله گفته اند بگریز گفتا

که قصاب در پی کجا میگیریم



چون صبحدم عید کند نافه کشائی
بکشای سر خم که کند صبح نمائی
بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت
ای عقل چه درد سري ای می چه دوائی
گر محرم عیدند همه کعبه ستایان

تو محرم می باش مکن کعبه ستائی
 کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم
 هان عارض و زلف و لب ترکان سرائی
 هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به
 از طاعت این کعبه نشینان ربائی
 یا میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد
 اینجا نتوان کرد بیکدل دو هوائی



فهرست الاسامی والالقاب والکنی

ابوالخبيب (عبدالقاهر سهروردی)	۳۴۰	۳۱	۱۸۲	۹۲	آدم
۱۹۳					آوش ۲۹۲٫۸
ابوالنظام ۲۸۳					آزر ۳۰۱
ابوالوفا (امیر) ۹۳ ۹۴					آق سنقر ۱۷۵
ابوالهیجاء ۲۸۷ ۲۹۰ ۳۳۳					ابراهیم (اینال) ۱۰
(رجوع کنید بمنوچهر)					ابراهیم ۳۰۰ ۳۰۱
ابوالیسر (امیر) ۹۳ ۹۴					ابلیس ۹۲
ابوبکر بن محمد نصره الدین ۲۶۶					ابن اثیر ۱۶۴ ۳۲۶
ابوتمام ۲۱۴ ۲۸۶					ابن العبری ۲۵۸
ابوجعفر بن موسی ۹۳					ابوالحسن ۱۴۰ ۱۹۵
ابوجفر ۳۲۳ رجوع کنید ب محمد					ابوالعلاء کنجوی ۲۹۴ ۳۰۰
بن علی جمال الدین اصفهانی	۳۳۸	۳۲۷	۳۲۳	۳۲۴	۳۲۳
ابودلف (امیر) ۷۹ ۸۰ ۹۵ ۱۴۳					۳۳۹ ۳۴۵ ۳۴۸
ابوریحان بیرونی ۲۸۸					ابوالفتح مظفر ۱۲ ۱۳
ابوشکور ۹۵					ابوالفرج (رونی) ۸۳
ابوطالب ۱۷۵ رجوع کنید به					ابوالفضل (امیر) ۹۳
طغرل بن محمد					ابوالقاسم درگزینی ۱۹۵
ابوطالب ۱۴ رجوع کنید بطغرل					ابوالظفر ۳۳۲ ۳۴۱
بیک سلجوقی					ابوالمؤید بلخی ۷۹ ۸۱

ابو منصور بن جلال الدوله ملك عز بن ۱۱	ابوطاهر خانونی ۱۶۵ ۱۶۳ ۹۵
اتابك ۱۹۶ ۱۹۷ ۲۶۰ ۲۶۲	ابوعلی سینا ۵
۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۹ ۳۴۳	ابو کالیجار بن سلطان الدوله ۱۱
اته (دکتر) ۸۹ ر ۹۳	ابومنصور ۱۳۰
اتسز ۳۲۰ ۳۲۷ ۳۳۸ ۳۴۰	ابومنصور ۱۶۴ رجوع کنید به
۳۴۲	محمد بن حسین خطیر الملك
اثیر اخسیتکی - ۱۸۷ - ۲۶۵ ۲۰۹	ابومنصور ۱۴۱ رجوع کنید به
۲۶۷ ۳۴۷ ۳۴۸	وهسودان بن محمد
احمد یلی ۱۷۵	ابومنصور بن حفده ۳۱۲ رجوع
احمد غفاری (قاضی) ۲۸۸ ۲۸۹	کنید بمحمد بن اسعد
احمد بن مروان نصر الدوله شیخ الاسلام	ابومنصور ۷۳ رجوع کنید به
ابوعبدالله ۱۱۱۰	موفق بن علی
احمد (پیغمبر ص) ۲۵۹	ابونصر (محمد بن محمد بن طرخان فارابی) ۵
احمد بن علی ابونصر ۹۳	ابونصر ۷۳ رجوع کنید باسدی طوسی
احمد بن منصور اسدی ۹۰	ابونصر ۹۳ رجوع کنید باحمد بن علی
اخستان بن منوچهر جلال الدین	ابونصر ۹۴ رجوع کنید بخلیل بن احمد
ابوالظفر ۲۸۷ ۲۸۹ ۲۹۴	ابونصر ۹۶ رجوع کنید بجستان
۳۰۱ ۳۰۴ ۳۱۷ ۳۱۹ ۳۲۹	ابونصر ۱۴۱ رجوع کنید بمحمد بن
۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳	وهسودان
اخسیکتی رجوع کنید به اثیر	ابونواس ۲۸۶
اخوان الصفا ۲۵۷	ابوهاشم ۱۹۵
ادیب صابر ۱۷۷	ابی الوار ۱۴۳

اردشیر بن علی لشکری ۱۴۱	شهری ۲۶۵ ۲۶۷
اردشیر ۱۷۶	افربدون (فریدون) ۸۱ ۸۲
اردشیر بن علاء الدوله حسن حسام-	۱۴۲ ۲۸۸ ۳۲۳
الدوله از ملوک باوندیه ۲۱۸	افراسیاب ۸۷
ارسطو ۲۸۴ ۳۰۲ ۳۱۷	افصح الدین ۲۸۳ رجوع کنید بمالکی
ارسلان خان بن قدرخان شرف الدوله	افضل الدین رجوع کنید بخفانی
۹ ۱۰	افضل الدین ساوی ۳۴۸
ارسلان بن طغرل رکن الدین ۱۷۷	اقلیدس ۲۷۴ ۱۰۱
۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۲۱۹	البارسلان سلجوقی ۹۰ ۱۳۲
۲۶۲ ۲۶۵ ۲۶۶ ۳۴۲	۱۶۱ ۱۹۴ ۲۸۹ ۳۰۴
ارسلان سیف الدین ۲۵۹	امام الشعرا ۱۳۱ رجوع کنید بقطران
اسد بن خزیمه بن مدرکه ۷۳	امرؤ القیس ۲
اسد بن دودان ۷۳	امیر اجل (میراجل) ۹۰ ۱۴۱
اسد بن ربیعہ بن نزار ۷۳	رجوع کنید بوهسودان
اسد بن عبدالعزیز بن قصی بن کلاب ۷۳	امیرالوزرا ابوالفضل بن احمد ۹۳
احمدی طوسی ابونصر علی بن احمد	امیر تیمور ۸۳ ۲۹۰
۷۳ - ۱۲۹ ۱۴۳	امین احمد (رازی) ۱۸۷ ۲۶۶
اسعد ۳۳۵	۳۶۷ ۳۸۸
اسفندیار ۸۸	انصاری میرزا صادق خان ۳۱۴
اسکندر ۲۶۳	انوری ۱۳۳ ۱۶۷ ۱۷۷ ۱۸۸
اسمعیل قصری ۱۹۳	۲۱۱ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۵۳ ۱۶۱
اشرف (سید) ۲۲۰ ۳۵۲	انوشیروان بن علی لشکری ۱۴۱

انوشیروان بن قباد خسرو ۲۸۹ ۴۰۰	بوالمظفر ۳۴۱ رجوع کنید بلیاوا شیر
اوحدا الدین رجوع کنید بانوری	بوسعید ۱۷۲
ایلدگز ۱۹۴ ۱۹۶ ۱۰۸ ۲۶۲	بویه ۱۷۵
۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۳۴۴	بهریره ۲۸۵
ایمانج ۲۶۳	بهاء الدین ابوه محمد خرقی ۳۳۶
ایل ارسلان ۴۴۵ ۴۳۵	بهاء الدین (محمد) ۳۳۶ ۳۴۵
ب	بهار (ملک الشعرا) ۱۹۷ ۳۱۳
بایزید ۱۷۲ ۲۵۸	بهرام ۸۰ ۲۶۰
بحتری ۳۱۲	بهرام چوبینه ۲۸۸
بدیل ۳۰۰ رجوع کنید بخاقانی	بهرام کور ۲۸۸
براهیم ۸۰	بهو ۸۰
برکیارق ۱۳۹ ۱۳۹ ۱۹۵	بیوراسب ۳۵۱
بشار بن برد ۹۲	بیهقی (ابوالحسن علی بن زید) ۱۳۱
بغراخان ۳۲۰ ۹	ت
بقرط ۲۴۸	تاج الدوله (ابوالفتح مظفر) ۱۳
بلمیاس ۲۸۵	تاج الدین (دولت شاه) ۱۹۵
بنداری ۱۶۲ ۱۷۵ ۱۷۷	تاج الملک (شمس الدین) ۹۶
بنی موسی بن شاکر ۱۳۳	تریت (محمد علیخان) ۳۴۹
بوالحسن خرقانی ۲۵۹	نقی الدین کاشی ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸
بوالخیر ۱۷۲	۱۷۶ ۱۷۷ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۹۴
بوالفضایل ۳۱۲ رجوع کنید بخاقانی	۳۴۳ ۳۱۴
بوالمظفر ۳۳۲ رجوع کنید باخستان	نکش ۳۳۵ ۳۴۵

جهان پهلوان (نصره الدين محمد بن)	نور ۷۹
ایلدکاز (۱۹۷ ۲۱۹ ۲۶۲ ۲۶۳)	ث
۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۳۴۴	ثابت خجندی ۲۱۹
جیهانی ۷۷	ثقة الملك ۱۴
ح	ج
حاج حسین آقا ملک ۳۲۸	جاحظ ۳۱۲
حاج خلیفه ۱۶۵	جالینوس ۲۸۴
حافظ ۱۳۸ ۲۵۵ ۲۵۷ ۲۵۸	جامی (عبدالرحمن) ۳۰۰
۳۰۶ ۳۰۷	جبریل ۲۵۹
حسام الاثمه ۳۲۲	جستان (شرف الملك) ۹۶ ۹۴
حسام الدوله ۲۱۸ ۲۱۹ رجوع	جلال الدوله بن بهاء الدوله ۱۱
کنید بارد شیرین حسن	جلال الدین ۲۸۷ ۳۳۲
حسان بن ثابت ۳۱۲	رجوع کنید باخستان
حسان عجم ۳۰۰ رجوع کنید بخاقانی	جلال الدین ۳۱۳ رجوع کنید بمولوی
حسن طبسی ۳۲۷ ۳۳۳ ۳۳۴	جم ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۹۰
حسن قطان ۱۳۱	جمال الدین اصفهانی (محمد بن علی ابو
حسن غزنوی (سید) ۱۷۷ ۲۲۰	جعفر) ۲۵۹ ۳۲۳ ۳۲۶ ۳۲۸
حسن (امام) ۱۹۵	۳۴۱ ۳۲۸
حسن بن یوسف المستنجد (المستضیٰ)	جمال الدین اشهری (شاپور)
بامر الله ۳۳۴	۲۶۷ ۲۶۵
حسین (میبدی) ۱۶۴	جمشید ۸۷ ۸۳
حسین (حسنی) ۱۹۵	

خلیل بن احمد (ابونصر) ۹۴	حفده ۳۱۲
خوارزم شاه (تکش) ۳۳۵ ۳۳۶	حفاظی ۳۰۱ رجوع کنید بخاقانی
۳۴۵	حیدر ۲۵۹
خوارزم شاه (اتسز) ۳۳۸	خ
خیام (عمر) ۷۹ ۹ ۷ ۵	خاتونی (ابوطاهر) ۱۶۵ ۱۶۳
۵	خاقان (ترك) ۱۸۸ ۱۲۷ ۶۳
دارد علوی ۱۳۳ ۳۲۲ ۳۰۰	خاقان اکبر ۳۰۱ ۲۸۸ ۲۸۷
دقیقی ۱۳۴	۳۴۳ ۳۳۲ ۳۳۱ ۳۲۳
دولت شاه (سمرقندی) ۸۹ ۹ ۸ ۷	خاقانی ۲۱۰ ۱۹۸ ۱۹۳ ۱۸۸
۱۳۹ ۱۳۳ ۱۳۲ ۱۳۱ ۹۴	۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۳۰ ۱۶
۱۹۸ ۱۹۳ ۱۸۷ ۱۶۵ ۱۷۴	۲۲۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۹
۲۸۴ ۲۸۸ ۲۶۵ ۲۶۳ ۱۹۸	۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۱۹۰ ۲۹۱
۳۲۳ ۲۹۴ ۲۹۴	۲۹۴ ۲۶۴ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۸۳
دیو سفید ۸۷	۲۹۲ ۳۰۰ - ۴۰۳
ر	خبند (آل) ۲۳۰
رامین ۳۹ ۲۸ ۲۷ ۲۲ ۲۰	خسرو ۱۴۰
۶۵	خسرو شاه (عزالدین) ۱۹۷
رستم ۹۳ ۸۷ ۸۶ ۸۳ ۷۹	خسروی (سرخس) ۵ ۴
۱۷۳	خضر ۳۳۵ ۳۱۸ ۲۹۵ ۲۵۹
رشیدالدین (وطواط) ۳۱۱ ۲۲۱	خطیب قزوینی ۸۶
۳۴۶ ۳۴۰ ۳۳۸ ۳۱۲	خطیر الملك ۲۶۴ ۱۶۳
رشیدالدین بن خاقانی ۳۳۹ ۳۳۵	خلیل ۳۴۷

س	رضا (امام) ۳۲۵
سام ۳۱۷ ۸۱	رضا زاده شفق (دکتر) ۸۹
سامان ۳۴۳	رضوان ۲۹۸
سرنه ۸۷	رعد غماز ۸۱
سعد سلمان ۲۸۴	رکن الدین ۱۴ رجوع کنید بطغرل
سعدی ۱۳ ۳۰۶ ۲۱۲ ۲۱۳	بیک
سعید (نفیسی) ۱۳۹	رکن الدین والالدین ۱۷۵ ۱۹۳ ۱۹۶
سکاکی ۸۶	۲۶۲ ۳۴۲ رجوع کنید بطغرل بن
سکندر ۲۳۴	ارسلان
سلاجوق (ال) ۳۴۳ ۳۴۴	روح امین ۲۸۰
سلطان اعظم ۱۲	روحی و لوالجی ۱۳۶
سلطان معظم ۱۲	رودابه ۸۷
سلطان الشعراء ۳۰۱	رودکی ۹۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۳۱۲
سلطانی ۱۸۶ ۱۷۵	۳۲۴
سلم ۷۹	
سلیمان ۱۹۱ ۲۰۵	ز
سماعیل ۸۰	زال ۳۲۰ ۸۷
سمعانی ۷۳	زردشت ۲۵۸
سنائی ۱۶۸ ۱۷۲ ۱۷۷ ۱۸۸	زکریا بن محمود قزوینی ۷۶ ۳۲۹
۲۱۱ ۲۱۲ ۳۰۰ ۳۰۸ ۳۱۲	زلیخا ۱۴۳
۳۱۳ ۳۲۴ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹	زبد الحسنی ابوهاشم ۱۹۵
۳۴۶ ۳۴۷	زید بن رفاعه ۲۵۸

شرف شفرو ۲۶۷	سنجر ۱۳ ۱۳۹ ۱۹۳ ۲۶۰
شروان ۲۸۹	۳۲۶ ۲۹۰
شروان شاه ۲۸۵ ۲۹۳۲۸۹۲۸۸	سیامک ۱۰۳
۳۶۸ ۳۲۶ ۳۲۵ ۳۲۴ ۳۲۳ ۳۰۱	سیف اسفرنک ۱۳۶
۳۴۵ ۳۳۳ ۳۳۰ ۳۲۹	سیف الدین ۱۷۳
شمس الدوله ۹۳	سیف الدین (ارسلان) ۲۵۹ ۲۶۱
شمس الدین ۹۶	۲۶۲
شمس المعالی ۸۲	سیف الدین اتابک منصور ۲۶۰ ۳۴۳
شمس الملوك (درتم) ۱۷۳	سیف الدین (مظفر) ۳۴۲
شمس الدین ۱۹۳ ۱۹۶ ۲۶۲	ش
شمسه بانو ۸۱ ۸۲	شادی آبادی ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۲۲
شمس قیس ۱۷۱	شاهرخ ۲۹۰
شهربار ۳۸۸	شاه غازی ۱۷۳
شهربار ۱۷۳ ۱۷۴	شجاع الدوله (منوچهر) ۹۰ ۹۶
شهرباری ۱۶۶ ۱۶۷ رجوع کنید	شیخشاه ۲۹۰
بعمادی	شرف الدین (نسفی) ۳۱۵
شهید ۹۵ ۳۱۲	شرف الدوله (ارسلان خان بن یوسف)
شیرین ۲۰۷	قدر خان ۹ ۱۶۸
صاحب بن عباد ۱۹۵	شرف الزمان (محمد بن الادیب الابلاقی)
صادق بن صالح ۲۹۴ ۳۲۴	۱۳۱
صادقخان (انصاری) ۱۶۷ ۱۸۳	شرف الملک ۹۶ رجوع کنید بجستان
۳۴۸ ۳۱۴ ۳۰۰	شرف الملوك (بن حسام الدوله) ۲۱۹

ع	صاعد (آل) ۲۲۰
عبادی (مظفر بن اردشیر) ۱۷۶	صاعد بن مسعود ۲۲۰
عبدالرحمن بن طغایرک (فخرالدین)	ض
۱۷۷	ضحاك ۸۰ ۸۱ ۸۳ ۱۴۲
عبدالرزاق ۲۱۰	ط
عبدالرشید بن صالح ۳۴۹	طاهر ۱۳۱
عبدالقاهر - هر وردی ۱۹۳	طغایرک ۱۷۷
عبدالقاهر (جرجانی) ۸۶	طغرلبک (محمد بن میکائیل) ۱۲۱۱ ۸
عبدالواسع (جیلی) ۳۱۱	۱۳ ۱۴ ۱۴۱ ۱۷۶ ۱۹۰
عبدالوهاب (حسینی) ۲۸۳ ۳۰۶	طغرل بن ارسلان ۱۷۷ ۱۹۶ ۲۱۹
۳۲۳	۲۶۶ ۲۶۵
عثمان بن ایلدگر ۲۵۹ ۲۶۵ ۳۴۴	طغرل بن محمد (ابوطالب رکن الدنیا
رجوع کنید بقزل ارسلان	والدین) ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۹۳ ۱۹۴
عثمان ۳۰۰ رجوع کنید بخاقانی	۱۹۵ ۲۶۲ ۳۴۲
عثمان ۳۰۰ ۳۰۲	طورک ۸۷
عربشاه (فخرالدین علاءالدوله) ۱۹۲	طهماسب ۲۹۰
۱۹۶ ۱۹۵	ظ
عرفی (شیرازی) ۳۰۶	ظفرالدین ۱۶۱ رجوع کنید بکافی
عزالدوله ۳۲۹ ۳۳۰	ظفر
عزالدین «خسروشاه» ۱۹۶	ظهیرالدین (سید) ۱۷۳
عصمة الدین ۲۸۸ ۳۳۴	ظهیر فارابی ۲۱۸ ۲۶۶ ۲۲۱
عصد «میر» ۱۳۲	

٣٢٤ ٣٣٥	عضدالدوله «فناخسرو» ١٣١
عمار باسر «شیخ» ١٩٣	عضدالدوله ١٢٢ رجوع کنید به
عمدة الدین ٣١٢ ٣٣٥ رجوع کنید	البارسلان
به محمد بن اسعد	عضدی ١٣١ ١٣٢
عمر ١٩٣	عطار «شیخ» ٣٢٠
عمر بن عثمان ٣٠٠ ٣٠٢	علاء الدوله ١٩٥ ١٩٦ رجوع
عمید الدین ١٣	کنید به رشاه
عنصری ٧٤ ١٣٥ ٢١٥ ٢٥٢	علاء الدوله ٣٠٧
٣١٢ ٣٢٤ ٣٤٦ ٣٤٧	علاء الدوله ١٩٦
عوفی «محمد» ٧ ٩٤ ١٣١ ١٦١	علاء الدین «تکش» ٣٤٥
١٦٦ ٢١٠ ٣٠١ ٣١٤	علی «اصفهد علاءالدوله» ١٧٣
عیسی «پیغمبر» ٢٠٥ ٢٥٩ ٣٣٠	علی بن احمد «اسدی طوسی» ٧٣ ٩٠
غ	٩٤ ٩٣
غز ١٩٣ ٢٩٠ ٢٩٧ ٣٢٥	علی بن بویه «عماد الدوله» ١٧٥
غزنوی ١٧٧	علی بن حسین «حسنی همدانی» ١٩٥
غیاث الدین ٣٤٤ رجوع کنید به	علی بن الهیثم ٢٨٩
محمد بن محمود	علی نجار ٣٠١
ف	عمادالدوله ١٦٦ ١٧٣ ١٧٤
فخر الامراء ١٣١	عمادالدین «غزنوی» ١٤٤ ١٤٧
فخرالدوله «بن ابی هاشم» ١٩٥	عمادکاتب ١٦٣ ١٦٥ ١٧٥ ١٧٧
فخرالدین ١٧٧ رجوع کنید به	٢٨٩ ٣٢٣ ٣٢٨
عبدالرحمن طغابرق	عمادی «شهریاری» ١٦٦ - ١٨٦

فلاطن ۳۱۷	خرالدین ۱۹۲ ۱۹۵ ۱۹۶ رجوع
فلسکی ۲۶۱ ۲۸۳ - ۲۹۹ ۳۲۳	کنمید بعرشاه
۳۴۷	خرالدین ۲۸۷ ۳۲۳ رجوع
ق	کنمید بمنوچهر
قابوس و شمکیر ۸۲ ۶	خرالدین « رازی » ۳۴۸
قارن ۱۷۳	ارامرز « عماد الدوله » ۱۶۶ ۱۷۴
قارون ۱۵۳ ۲۳۴ ۲۴۴ ر	۱۷۵
قاضی بیضاوی ۲۸۸	فرامرز ۲۸۸
قباد ۸۷	فرخ بن شیخشاه ۲۹۰
قدر خان ۲۶۳	فرخی ۱۳۵ ۱۳۶ ۲۵۱ ۲۵۲
قران (عیار) ۸۱ ۸۲ ۸۳ ر	۲۶۱
قرل ارسلان ۱۹۷ ۲۵۹ ۲۶۴ ر	فردوسی ۷۴ ۷۶ ۷۹ ۸۰ ۸۲
۳۱۹ ۳۱۷ ۲۶۷ ۲۶۶ ۲۶۵	۸۴ ۸۳ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰
۳۴۴	۹۲ ۹۴ ۳۰۸
قزوینی ۳۲۹ ۳۳۱	فرهاد ۲۰۷
قطب الدین ۱۷۶ رجوع کنمید بعبادی	فربرز « شروانشاه » ۲۸۸ ۲۸۹
قطب الزمان ۱۳۱	فریدون « شروانشاه » ۲۸۸ ۲۶۹
قطران ۲ ۹۴ ۱۳۰ ۱۶۰	۳۲۳ ۳۳۴
قماج ۱۳۹	فریدون ۳۵۱
قبصر ۱۰ ۶۲ ۱۵۹	فضلون ۱۴۳
ک	فغفور ۶۲ ۶۳ ۱۲۲ ۱۲۶
کافی الدین ۳۰۰ ۳۰۲ رجوع کنمید	فناخسرو ۱۳۲

لیالواشیر ۳۴۱ ۳۲۰	بعمربن عثمان
لیلی ۲۹۵	کافی ظفر (همدانی) ۱۶۱
	کاوسی ۲۸۸
م	کاوه ۱۴۲
متنبی (احمدبن الحسین) ۷۶ ۵	گرشاسب ۸۶ ۸۳ ۸۱ ۸۰ ۷۹
مجدالدوله دیلمی ۹۳	۲۸۸ ۹۶ ۹۴ ۸۸ ۸۷
مجدالدین (سید) ۱۹۶	کسروی (نبریزی) ۱۳۳ ۹۵ ۹۰
مجدالدین خلیل ۳۴۷	۳۳۲ ۱۴۱ ۱۴۰
مجدجیلی (امام) ۳۴۸	کمال الدین ۱۶۳ رجوع کنید بابوطاهر
مجنون ۲۹۵	کمال الدین اصفهانی ۲۱۰ ۱۷۱
معجیر بیلقانی ۱۹۸ ۱۹۷ ۱۸۷	۲۲۰ ۲۱۹ ۲۱۷
۳۴۴ ۳۴۳ ۲۸۲ - ۲۵۰ ۲۲۰	گودرز ۱۴۱
۳۴۷	گورنک ۸۷ ۸۳ ۸۱
محمد ۲۸۳ رجوع کنید بفلکی	گوهر خاتون ۱۶۴ ۱۶۳
محمد بن ایلدگر (نصرة الدین جهان بهلوان)	کیقباد ۳۵۱
۱۹۷ ۲۱۹ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶	کیکاوسی بن اسکندر ۸۲ ۶
محمد بن بزید (شروانشاه) ۲۸۹ ۲۸۸	کیومرث ۱۰۳
محمد بن داود ۱۳۳ ۲۰۰ ۳۲۲	
رجوع کنید بشادی آبادی	ل
محمد بن علی (جمال الدین ابو جعفر وزیر)	لبید ۳۱۲
المعروف بالجواد) ۳۲۶ ۲۲۳	لشگری (امیر ابو الحسن علی)
محمد بن محمود ساجوقی (سلطان) ۱۴	۱۴۱ ۱۴۰
۳۴۳ ۳۲۸	لهراسب ۸۸

محمد بن ابی بکر (نسفی) ۳۲۲	مسعود سعد ۸۳ ۲۱۱ ۲۸۴ ۲۸۵
محمد بن اسعد (حفده) ۳۳۵	۳۴۶
محمد خوارزمشاه ۳۳۷	مسعودی (ابو الفرج علی بن الحسین)
محمد بن ملکشاه ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵	۲۸۹ ۲۸۸
۳۴۲ ۱۹۵	مصطفی ۳۰۰
محمد بن میکائیل ۱۴ رجوع کنید به	مظفر بن اردشیر ۱۷۶ رجوع کنید
طغرلک	بعبادی
محمد خان (قزوینی) ۹ ۱۶۳	مظفر بن نظام الملک (فخر الملک)
۳۴۹ ۲۱۹	ابو الفتح ۱۳
محمد طاهر (تنگابنی) ۵	مظفر الدین ۱۹۷ ۳۴۴ رجوع کنید
محمد علی خان (تربیت) ۳۴۹	بقرل ارسلان
محمد علی خان (ناصر) ۳۰۶	معز الدین ۱۶۱ رجوع کنید به
محمد یحیی ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۶۸	ملک شاه
۳۷۰	معزی (امیر) ۹ ۹۵ ۱۳۰ ۱۴۲
محمود بن محمد ۸ ۹ ۱۱ ۱۶۱	۳۱۲
۳۴۲ ۲۸۹ ۱۹۵	مقتفی ۳۲۷ ۳۲۸
محمود غزنوی (سلطان) ۹۳ ۲۸۸	ملک الشعرا (بهار) ۱۹۷ ۲۱۳
مختص الملک ۱۶۴	ملکشاه بن الب ارسلان ۸ ۱۳۹
مردانشاه ۱۹۶	۱۹۵ ۱۶۴ ۱۶۳ ۱۶۱ ۱۴۳
مرعشی ۱۷۳	۳۴۲ ۲۸۹ ۱۶۰
المستظهر ۳۲۸	ملکشاه بن محمود ۱۶۱
المستنجد ۳۳۴	ملک عزیز ۱۱

مولوی (محمد بن محمد بلخی جلال	۱۴۱	ملان (محمد بن و هسودان)
الدین) ۳۰۶ ۲۵۸ ۲۵۵ ۱۳۸	۱۴۲	
۳۴۹ ۳۲۰ ۳۱۳ ۳۰۷	منجيك ۱۳۴	
مؤید الدین ۲۸۳ رجوع کنید بفلکی	۲۶۰	منصور (سیف الدین اتابک)
۳۰۴ هدی	۳۴۳	
مباحق ۱۹۶	منصور بن نوح (سامانی) ۷۳	
میبدی ۱۶۴	منوچهر ۷۹	
ن	منوچهر بن شاوور (شجاع الدوله) ۹۱	
ناصر ۳۰۶	۹۶	
ناصر خسرو ۱۴۰ ۱۳۴ ۱۳۰	منوچهر بن لشکری ۱۴۱	
نجم الدوله (فارس) ۱۷۳	منوچهر بن فریدون (شروانشاه)	
نجم الدین احمد (المعروف بالسکبری)	۲۸۷ ۲۸۸ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲	
۱۹۳	۲۹۳ ۳۰۱ ۳۳۳ ۳۲۵ ۳۲۹	
نجم الدین احمد (سیمکر) ۳۴۸	۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۴۰ ۳۴۵	
نریمان ۱۲۸'۱۲۷'۸۳'۸۲'۸۱'۷۹	منوچهری ۲۵۴ ۲۵۲ ۲۵۱	
نسرین ۸۱	منهراس ۸۷	
نصر الله تقوی «سید» ۱۳۹ ۵	مودو: ۹۶	
نصر الدوله ۱۱ ۱۰ رجوع کنید به	موسی ۹۳	
احمد بن مروان	الوقف	
نصرة الدین ۲۶۴ ۲۱۹ ۱۹۷	موفق بن علی مروی ۷۳	
۲۶۵ ۲۶۶ ۳۴۴ رجوع کنید	موفق الدوله ۱۶۳ رجوع کنید به	
به محمد بن ایلدگر	ابوطاهر خاتونی	

و	نصرة الدين « ابوبكر بن محمد » ۲۶۶
وطواط « رشيد الدين » ۲۲۰ ۲۲۱	نصرة الدين ۳۴۱ رجوع كنيد
۳۱۱ ۳۴۰ ۳۴۶ ۳۴۷	بليالواشير
وهودان ۱۴۱ ۱۴۳	نصير الملك ۱۶۵
ويسه ۲۴ ۲۵ ۲۹ ۴۱ ۴۲ ۴۵	نظام الدين ۳۲۳ ۳۲۴ رجوع كنيد
ه	به ابوالعلاء كنجوى
هاتف ۲۵۶	نظام الملك ۱۳ ۲۱۹
هادى حسن ۲۸۶	نظامى « عروضى » ۷ ۸ ۹ ۱۲ ۸۳
هدايت « رضاقللى خان » ۸۵ ۹۷	۹۴
هرمز ۲۸۹	نظامى « كنجوى » ۸ ۹ ۱۲
هومان ۸۸	۸۲ ۲۶۱ ۲۹۰ ۳۳۲ ۳۳۳
ی	۳۴۷
يزدگرد ۲۸۸	نوح ۴۶ ۱۷۸ ۳۱۷ ۳۳۴
يزيد ۲۸۸ ۲۸۹	نورالله « قاضى » ۷۴ ۳۰۰
يعقوب ۱۴۳ ۳۲۰	نوشيروان ۱۶۰ ۴۰۰
يوسف ۱۴۳ ۲۷۱ ۲۷۶ ۳۵۶	
يوسف « المستنجد » ۳۳۴	
يهودا ۳۲۰	

فهرست اسماء البلاد و الاماكن

الف	ب
آذربایجان ۱۱ ۹۶ ۱۳۴ ۱۴۱	باب‌البا ۳۴۲ ۲۸۹
۱۹۸ ۱۹۷ ۱۹۶	باقلانی «یل» ۳۲۶
آمل ۸	برلین ۱۳۴
آنی ۹۰ ۹۱	بسطام ۱۷۲
ابخاز ۱۰ ۱۹۴ ۲۶۳ ۳۴۲	بغداد ۱۱ ۸۲ ۱۴۳ ۱۵۳ ۳۲۷
اخیسیت ۱۸۷	۳۲۸ ۳۳۴ ۳۴۴ ۳۴۵
اران ۹ ۱۴۳ ۱۹۶ ۲۸۹ ۳۲۴	بلاساغون ۹
ارمن ۹	بلخ ۱۳۹ ۱۶۸
ارومی ۱۳۳	بیت المقدس ۳۳۰
استرآباد ۱۴۳	بیروت ۱۶۶ ۱۷۱
اسفهان ۵ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۷۱	بیلقان ۲۵۰
۱۷۵ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۴۷	پ
۲۵۲ ۲۵۹ ۲۶۷ ۲۶۶ ۲۶۴	پارس «پارس» ۲۸ ۱۷۵
۳۴۵ ۳۲۶	ت
ام‌القری ۳۱۹	تبت ۱۵۳ ۱۵۵ ۱۵۹ ۲۰۴
ایران ۶ ۲۷ ۸۷ ۸۹ ۹۳ ۱۲۰	تبریز ۱۳۳ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱
۱۲۲ ۱۲۸ ۱۳۴ ۱۷۶ ۳۰۷	۲۴۳ ۳۳۰ ۳۴۸ ۳۳۹
۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۴ ۳۳۴ ۳۳۵	ترمد ۱۳۳ ۱۳۹
۳۳۸ ۳۴۲ ۳۴۵	تهران «طهران» ۱۸۷ ۲۶۳
	۲۶۷ ۲۷۳ ۲۷۴ ۳۰۰

۲۸۹ ۲۹۰ ۳۴۲ ۳۴۳	ج
دیاربکر ۱۰	جرجان ۷ ۱۶۴
ر	جیحون ۱۸۸ ۲۹۵
روم ۱۰ ۲۵۹	جیل ۱۳۳
ری ۹ ۱۲ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸	چ
۱۹۴ ۲۶۳ ۳۲۵ ۳۳۶ ۳۳۷	چین ۸۱ ۱۲۰ ۱۲۲ ۱۲۸
ز	خ
زابل ۸۱	خاور ۱۰
زمزم ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۵۰	ختل ۲۵۹ ۳۴۳
س	ختن ۹ ۱۵۷ ۲۶۹
ساوه ۱۶۳	خجند ۲۱۹ ۲۲۰
سپاهان ۱۲ ۱۳ ۲۳۸	خراسان ۶ ۱۴ ۲۸ ۸۱ ۹۳
سپهسالار (مدرسه) ۵ ۱۳۳ ۲۶۶	۹۶ ۱۳۴ ۱۳۶ ۱۷۷ ۱۹۱
۲۸۳ ۳۰۰ ۳۲۲	۱۹۳ ۲۴۷ ۲۵۰ ۳۰۱ ۳۲۵
سراندیب ۷۱	۳۲۶ ۳۳۳ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷
سرخاب ۳۴۸	۳۴۰
سمرقند ۷۹	خزران ۳۳۷
سیستان ۷۵ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۷۳	خوارزم ۳۳۶
۳۰۴	د
ش	دامغان ۳۲۴
شادی آباد ۱۳۳	دجله ۳۴۸ ۳۳۴
شام ۱۰ ۳۳۰ ۳۳۴	دربند ۲۵۰ ۲۵۹ ۲۶۰ ۱۶۱

۲۵۱ ۲۴۷ ۲۱۱ ۱۹۸ ۱۹۷	۲۸۹ ۲۸۳ ۲۵۰ ۲۲۰	شروان
۳۰۲ ۲۶۵ ۲۶۴ ۲۶۳ ۲۶۲	۳۰۲ ۳۰۱ ۳۰۰ ۲۹۱ ۲۹۰	
۳۴۲ ۳۳۳ ۳۲۶ ۳۲۵	۳۳۱ ۳۳۰ ۳۲۹ ۳۲۵ ۳۲۴	
عمان ۱۵۲	۳۳۸ ۳۳۵ ۳۳۴ ۳۳۳ ۳۳۲	
عموریه ۱۰	۳۴۳	
غ	۳۴۳ ۲۸۳ ۲۶۰	شماخی
غزنه ۱۶۸		شهریار ۱۶۶
غور ۹	۲۲۸ ۱۵۹ ۱۵۷ ۱۵۵	شوشتر
ف	۳۴۴ ۳۹۰	
فرغانه ۱۸۷	ص	
ق	۳۴۷ ۳۳۸ ۳۳۷	سفاهان
قاف ۳۰۷	ط	
قدس ۳۳۰		طبیس ۱۳۱
قسطنطنیه ۱۰	۳۴۱ ۳۳۷ ۳۳۶ ۱۷۳	طبرستان
قطوان ۱۳۱		طراز ۱۵۷
قبچاق ۲۶۱	۱۳۰ ۸۹ ۸۱ ۷۳	طهران (نهران)
قندهار ۱۵۷ ۲۷۳	۱۹۸ ۱۹۳ ۱۷۶ ۱۷۵ ۱۳۱	
قهندستان ۱۹۶	۳۴۸	
قیروان ۷۹ ۷۷ ۳۰۰ ۳۲۲ ۳۲۸	۲۱۹ ۹۲ ۸۵ ۸۴ ۷۴	طوس
ک	ع	
کابل ۸۱	۱۶۸ ۱۶۶ ۱۳۶ ۲۸	عراق
کاشغر ۹	۱۹۶ ۱۹۳ ۱۹۱ ۱۷۵ ۱۷۱	

م	کرمان ۹
ماچین ۱۲۰	کعبه ۲۰۰ ۲۵۹ ۲۹۱ ۳۱۰
مازندران ۸۸ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۷۳	۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۹ ۳۳۴ ۳۳۵
۱۷۴ ۱۷۵ ۲۱۸ ۳۴۱	۳۴۹ ۳۵۰
ماوراءالنهر ۲۱۹	کنعان ۱۹۸ ۲۷۶
مدائن ۳۱۲	کوه سپند ۸۱
مدینه ۳۳۴	س
مراغه ۳۴۸	کرکان ۲ ۹۰
مرو ۸ ۱۴ ۲۹ ۶۵ ۲۱۹	کرد کوه (قلعه) ۳۲۴
مصر ۱۶۳ ۱۶۵ ۱۷۵ ۱۷۶	کنبد قابوس ۶
۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۲۵۹ ۲۷۱	کنجه ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۳ ۲۶۶
۲۸۶ ۲۸۹ ۳۲۳ ۳۲۸	۲۶۷ ۳۲۴
مکران ۹	کیلان ۹ ۱۷۳
معموریه ۱۰	ل
مکه ۲۶۰ ۲۹۱ ۳۱۸ ۳۱۹	لیدن ۸ ۹ ۸۹ ۱۳۱ ۱۳۳
۳۲۲ ۳۲۶ ۳۳۰ ۳۳۴	۱۶۱ ۱۶۳ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۷۴
ملازگرد ۱۱	۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۸۷ ۱۹۵
موصل ۳۲۳ ۳۲۶	۱۹۷ ۱۹۸ ۲۱۰ ۲۱۵ ۲۱۹
ن	۲۲۱ ۲۶۳ ۲۶۵ ۲۸۴ ۲۹۲
نخجوان ۷۹ ۹۵ ۱۴۳	۲۹۴ ۳۰۰ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۲۲
نظامیه (مدرسه)	۳۲۳ ۳۴۵ ۳۴۸ ۳۴۹

۳۴۲	نیشابور ۱۲ ۱۳
هند ۷۷ ۷۹ ۳۹۰ ۳۲۲ ۳۲۸	<u>و</u>
<u>ی</u>	واسط ۱۱
۲۷۱ یمن	<u>ه</u>
۲۱۷ یونان	همدان ۱۲ ۱۶۱ ۱۹۴ ۱۹۵



اسماء الكتب

تحفة العراقيين ٣٠٠ ٢٠٢ ٣١٦

٣٢٢ ٣٢٣ ٣٢٦ ٣٢٧ ٣٤٢

٣٤٥

تذکره بمخانه ٩٤

تذکره تقى الدين كاشى ٨٥ ١٦٧

٢٨٣ ٣٠٠ ٣١٤ ٣٤٩

تذکره خلاصه الاشعار ٣١٤

تذکره دولتشاه ٧ ٨ ٨٩ ١٣٢

١٦٤ ١٩٨ ٢١٥ ٢٦٣ ٢٦٥

٢٨٤ ٢٨٨ ٢٩٢ ٢٩٤ ٣٠٠

٣٢٣ ٣٤٨

تذکره هفت اقليم ١٣٣ ١٨٧ ٢٦٦

٢٨٣ ٢٨٨

تذکره عرفات ٣٢٣ ٣٣٨

تفاسير ١٣٩

تقويم ٣٢٧ ٣٣٣

تلخيص الانار ٣٤٩

تنزير الوزير ١٦٥

التوسل الى التوسل ٣٣٦

الف

آنشکده ١٩٣ ١٩٧ ٢١٠ ٢٦٤

٢٨٧ ٣٠٠ ٣٠١

الانار الباقية ٢٨٨

انار البلاد ٧٧ ٣٢٩ ٣٣١

کتاب الابنيه عن حقايق الادويه ٣٧

٧٤

ارمغان ١٣٣ ١٤١ ٣٣٠

اسکندر نامه ٨٢

الانساب ٧٣

ت

تاج العروس ١٣٠

تاريخ آل سلجوق ١٦٥

تاريخ بناکتمى ٣٤٨

تاريخ جهان آرا ٢٨٨

تاريخ سيستان ٨٢

تاريخ مختصر الدول

تاريخ سلجوقيه ١٦٣ ١٧٥ ١٧٦

١٧٧ ١٩٥ ١٩٦ ١٩٧

تمه صوان الحكمه ١٣١

ریاض العارفین ۳۰۰	ج
س	جهانکشا ۳۴۵
-فرنامه ۱۳۰	چ
ش	چهار مقاله ۹
شاهدصادق ۱۴ ۹۷ ۱۹۸ ۲۲۱	ح
۲۶۷ ۳۲۴ ۲۹۴	حواشی چهارمقاله ۳۴۹
شاعنامه ۷۴ ۷۶ ۷۹ ۸۰ ۸۳	کتاب الحیل ۱۳۳
۸۴ ۸۵ ۹۲ ۸۸ ۸۹	خ
شرفنامه اسکندری ۳۳۲ ۳۳۳	خطبه الغرا ۵
شکارنامه ۱۶۵	خمس نظامی ۸
شهریاران گمنام ۹۰ ۹۵ ۱۴۰	د
۱۴۱ ۱۴۳	دقائق الاشعار ۹۴
شیرین وخسرو ۱۴ ۲۶۱	دلائل الاعجاز ۸۴
ف	دیوان خاقانی (کلیات) ۳۰۷ ۳۲۲
فرهنگ لغات فرس ۷۳ ۷۵ ۹۴	۳۲۷ ۳۲۸ ۳۴۶ ۲۴۳ ۴۴۴
۹۵ ۱۳۹	دیوان خاقانی (شرح) ۳۰۶ ۳۰۰
ق	۳۲۲
قرآن ۸۵ ۲۱۴ ۳۲۹	ر
قابوس نامه ۶	راحة الصدور ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷
قوس نامه ۱۳۹	۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۸۷
	۱۹۵ ۲۶۶ ۲۲۱ ۲۱۰ ۱۹۶

١٦٦ ١٧٥ ١٧٦ ١٨٧ ١٣٣	ك
١٩٨ ١٩٣ ١٤٣ ١٦١ ١٦٣	كامل ابن انير ١٠ ١١ ١٦٤ ٣٢٤
٢٩٤ ٢٨٣ ٢٦٧ ٢٦٤ ٢٦٣	كاوه (مجله) ١٦
٣٠٠ ٣٠١ ٣٢٤ ٣٤٨	كرشاسب نامه ٧٣ ٧٤ ٧٦ ٧٧
٢٨٩ ٢١٩ مختصر تاريخ سلاجقه	٨٠ ٨١ ٨٢ ٨٣ ٨٤
٣٢٨ ٣٢٣	٨٦ ٨٨ ٩٤ ٩٣ ٩٢ ٩١ ٩٠
٣٤٨ ٣٠٠ مرآت الخيال	٢ ٧ ١٣٣ ١٣٩
٢٨٩ ٢٨٨ سروج الذهب	١٦٥ ١٦٧
١٧١ ١٦٧ ١٦٦ المعجم	٣٤٩ (مجله) معارف
١٦٥ مناقب الشعرا	ل
٣٠٧ منطق الطير	٧ ١٤ ١٣١ ١٦١
ن	١٢ ١٦٤ ١٧٧ ١٨٧ ١٩٢
٣٤٩ نتایج الافكار	٢١ ٣٢٢ ٢١٥ ٣١٤ ٣٠١
٣٠٠ نفحات الانس	٢٦ ٢١٩
و	م
٣٤٨ ٣٣٥ وفیات الاعیان	٣٠٧ ٣٢٢ مثنوی
١٠ ٩ ٨ ٧ ٦ ٤ ویس ورامین	٧٣ ٣٠٠ مجالس المؤمنین
١٤ ١٣ ١٢ ١١	٧ ١٤ ٧٣ ٨١ ٨٥ مجمع الفصحاء
	٨٩ ٩٣ ٩٧ ١٣٠ ١٣١ ١٣٢

